

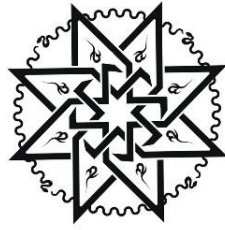
374 - 1777

# ماردوش

شروین و کیلی







# مادوش

## شروین وکیلی

از مجموعه انتشارات داخلی موسسه‌ی فرهنگی-هنری خورشید راگا، نوروز ۱۳۹۵

بهره‌برداری از مطالب این کتاب با ذکر مرجع آزاد است.

### شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

## دیباچه

هرگاه که چیزی نوشتم، به احساسی درونی که زمان و مکان آغاز نوشتن را تعیین می کرد اعتماد کردم. گاه، نیاز به نوشتن در شرایطی نامعمول و دشوار گریبانگیرمان می شود. گاهی بر درختی در جنگلی، یا بر صخره‌ای در کوهی نیاز به نوشتن پیدا می کنیم. و تنها راه درست در این شرایط، تسلیم شدن و نوشتن است. شاید که از آنچه ثبت میشود، چیزی ارزشمند پدید آید.

این متن یک نمونه‌ی بارز از این پدیده‌ی خودبه خود نوشتن است. هیچ مقدمه و زمینه‌ای نمی توان برایش در نظر گرفت. در آغاز فروردین ماه سال ۱۳۷۹، هنگامی که برنامه‌ی مطالعاتی سنگینی برای خود تعیین کرده بودم و قصد داشتم که از روزهای تعطیلات نوروزی آن سال بیشترین بهره را ببرم، در آن هنگام که برنامه‌ریزی کرده بودم تا زمان نوشتنم به نظریه‌ی منشها - که متنی علمی و فنی بود و به دلیل همین وفاداری به خودجوش بودن نوشتار، دو سه سال بعد نوشته شد - اختصاص یابد، و بالاخره در آن هنگام که فقط چهل روز وقت داشتم تا در آزمون دکترای فیزیولوژی شرکت کنم، ناگهان این متن به سراغم آمد و خیلی چیزها را به هم زد. روزی دوستی با خواندن نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه‌ام، - که در واقع نوعی سیاه مشق بود - زنده‌ام داد که: "ناپخته می نویسی و هنوز سبک قلمت جا نیفتاده است."

حق داشت. و شاید پس از خواندن این متن هم همین را بگوید و شاید باز حق داشته باشد. با این همه، حالا که نوشتن این متن را بر پرداختن به نظریه‌ی منشها ترجیح داده‌ام و آزمون را به دست

فراموشی سپرده ام، از انتخاب خویش خرسندم. که اگر این نوشتار را برای دل خود نمی نوشتم، دلگیر می شدم.

نمی دانم این نوشته را در کدام رده قرار دهم. نخستین داستانی بلندی است که در حال و هوای تهران امروز و اکنون می نویسم. بی تردید آغازیدنش زیر تاثیر اوضاع اجتماعی و وقایع تاریخی و مهمی که در این روزها رخ می دهد بوده است، اما نباید این نکته را هم ناگفته بگذارم که نوشتن متنی شبیه به این را در واقع سالها پیش آغاز کردم. ده سال پیش بود که در سر یکی از کلاس های دبیرستان نشسته بودم و حس نوشتنی از همین دست را تجربه کردم. نتیجه، نوشته شدن دو فصل نخست همین داستان در سر کلاسها بود. متنی که در بین دوستانم به نام "پسر عقرب" مشهور شد. نسخه ی خطی اش در همان دبیرستان بین برخی از همکلاسانم که تحمل خواندن خط نازیبا را داشتند، گشت و به ادامه ی کار تشویق کرد، ادامه ای ابتر که ناتمام ماند، تا پس از ده سال بار دیگر حسی مشابه تجربه شود و داستانی کامل تر نگاشته گردد، و این چرخه ی طولانی نوشتن ها و بازنوشتن ها ادامه یابد.

هیچ ارزیابی مشخصی از داستانی که سی سال پیش در سن پانزده سالگی یک ماهه نوشته شده باشد ندارم. داستانی که ماجراهایش بدون هیچ طرحریزی اولیه ای، در هنگام نوشتن شکل می گرفت، و به ویژه پایانش خودم را هم شگفت زده کرد! شاید متنی خواندنی باشد، و شاید هم ارزش ادبی چندانی نداشته باشد. اما در این میان تنها یک اصل و یک چیز مهم است.

این اصل که تقارن بر همه چیز حاکم است، ...

و این که از نوشتن این نوشتار، خوشنودم.

## بخش نخست: گنج

عبید ردای پشمینش را به خود پیچید و در زیر لب به این سرزمین عجیب و مردم خطرناکش نفرین فرستاد. شش ماه می شد که وارد ایران زمین شده بود. ابتدا به وعده‌ی پسرعمش ولید که از نخستین روزها با لشکر اسلام هزیمت کرده بود و در نبرد با دشمنانی پرزرق و برق به سرداری و تیولداری رسیده بود، فریفته شده بود و به سودای آنکه از این نم‌کلاهی برای خود بدوزد گام در راه گذاشته بود، اما بر خلاف آنچه که از این و آن شنیده بود، در ایرانشهر بهشتی که در جستجویش بود را نیافت. برعکس، به جای آن شهرهای زرین انباشته از کنیزکان زیبارو، دهکده‌هایی پر از دهقانانی با آداب و رسوم ناآشنا و غریب را دیده بود، و دریافته بود که غارت دهکده‌های موجود در مسیر پیشروی‌شان آنقدرها هم سودآور نیست. مردمی که بر سر راهش می‌دید، از هر فرصتی برای مسموم کردن آب چاه‌ها و سرکشی در برابر سپاه فاتح استفاده می‌کردند. با این وجود، آنچه که تا به حال از همین مردم نصیبش شده بود، اندک نبود. عبید برای چند لحظه با یادآوری محتویات خورجین سنگینش شاد شد و برای اینکه دلگرمی یابد، با انگشتان حریصش سرمای خوشایند فلز را در داخل آن جست و جو کرد.

باد سردی از دامنه‌ی دماوند برخاست و بار دیگر عبید را در ردای بلندش به لرزه انداخت و باعث شد به خود بیاید. با غرشی زیر لبی، این کشور کوهستانی و سرد را نفرین کرد. در پیش رویش، سربازان در اطراف بخشی کنده شده از زمین حلقه زده بودند. عبید از اسب پیاده شد و به سربازانی که همراهش بودند نگاهی تحقیرآمیز انداخت. کسی که بار نخست سنگ را یافته بود، از مردان قبیله‌ی اوس بود. او حالا پیشاپیش بقیه همقطارانش ایستاده بود و منتظر عنایت او بود. عبید از خورجین اسبش چند سکه زرین بیرون آورد و

به سمت مرد ژولیده پرتاب کرد. بعد در حالی که قبضه‌ی شمشیر باریک و تیزش را در مشت می‌فشرده به سوی آنها پیش رفت.

عبید با کف دستش گرد و خاک روی سنگ را پاک کرد. سنگ آتشفشانی سیاه‌رنگی بود که به اندازه‌ی انسانی بلندا داشت. سطحش به دقت تراشیده و صاف شده بود و بر رویش خطوطی حک کرده بودند. عبید با چشمانی موشکاف به سنگ نگاه کرد. برخی از خطوط برایش بی‌معنا بود. خطهایی که انگار با ضرب نوک تبر بر سنگ ایجاد شده بودند و تکه تکه و شبیه به میخ بودند. خطهای دیگری که مشابهش را در میان کتیبه‌های گنجینه‌ی پاسارگاد دیده بود و از ترس آن که طلسمی مهیب باشد همه را با دوستانش با کلنگ خراب کرده بود. نوشته‌ای تک کلمه‌ای هم بر سنگ وجود داشت که بی‌تردید به خط سریانی نوشته شده بود. معلوم می‌شد پیرمرد کشاورز راست گفته و به راستی در اینجا معبدی وجود دارد.

عبید سواد نداشت، اما برده‌ای از ایرانیان گرفته بود که حالا در عربستان نزد خانواده‌اش مانده بود. بار پیش که برای دیدن اهل عشیره‌اش به عربستان برگشته بود، توانسته بود کمی از الفبای سریانی را که هم زبانانش در سوریه بدان سبک می‌نوشتند از او بیاموزد. چیزی که بر سنگ تراشیده نگاشته شده بود، با کوره سوادى که داشت، خواندنی نبود. ولی معلوم بود که به زبان مردم سامی‌نژاد ساکن میانرودان نوشته شده است. عبید نفسی از سر آسودگی کشید. بالاخره توانسته بود معبدی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کند.

یافتن این معبد کار ساده‌ای نبود. پیرمرد چوپانی را در چند فرسخی آنجا یافته بودند، و ناچار شده بودند برای بیرون کشیدن راز گنجینه‌ای که این همه در موردش شنیده بودند، مدت‌ها با او کلنجار بروند. پیرمرد با وجود سن و سال زیادش سالم و تنومند و جان سخت بود. وقتی دستش را از مچ قطع کردند، تنها به زبان پهلوی غریبش دشنام داده بود و افزون بر این هیچ نگفته بود. یکی از سربازان که پیش از جهاد و حمله‌ی مسلمانان مدتی را در یمن به کارگری ایرانیان گذرانده بود و پارسی می‌دانست، کوشید تا دشنام‌های

بریده بریده و خشمناک او را برای عیب ترجمه کند، شاید که از میان‌شان مفهومی بیرون آید. تازه بعد از کشتن پیرمرد بود که با اعتراف نه چندان شرمگینانه‌ی همان مرد، معلوم شد که از ابتدا نتوانسته بوده مقصودشان را به درستی برای پیرمرد ترجمه کند و بنابراین چوپان خشمگین تا آخر کار نفهمیده بوده که منظور اعراب مهاجم از آزار دادنش چیست.

با این همه پیرمرد با همان بد بیراه‌هایش راه را به آنها نموده بود. از نفرین‌هایش چنین بر می‌آمد که معبدی بر قله‌ی دماوند وجود دارد و خطری مهیب در آن فرو خفته است. عیب از سایر سرداران در مورد افسانه‌ی این معبد بسیار شنیده بود. می‌گفتند آن را زیر زمین ساخته‌اند و شیطان در آنجا به بند کشیده شده است.

تقریباً شکی وجود نداشت که این خرافات را برای ترساندن گوردزدان اختراع کرده بودند. پس وقتی پیرمرد در حال مرگ برای قاتلانش گرفتاری در چنگال شیطان معبد را آرزو می‌کرد، اعراب دریافتند که فاصله‌ی چندانی با آنجا ندارند، و شادمان شدند.

عیب بدون اینکه بیش از این در مورد افسانه‌ای که پیرمرد از آن حرف می‌زد کنجکاوی کند، فرمان حرکت به سوی قله‌ی کوه را صادر کرده بود. تردیدی نداشت که یک گنج‌خانه‌ی بزرگ در پیش رویش قرار دارد. مگر نه آن که تمام معابد کفاری که در راه ویران کرده بودند، خُمخانه‌ای پر از زر و تندیس‌هایی از جنس جواهر و یاقوت داشتند؟

و حالا در اینجا بود. ایستاده بر فراز قله‌ای برفگیر، و در برابر سنگ بزرگی که می‌توانست مدخل غاری انباشته از ثروت‌های افسانه‌ای باشد.

بار دیگر در سنگی که در پیش رویش قرار داشت دقیق شد. سنگ به صورت افقی روی زمین خوابیده بود. گوشه‌ای از آن که چند حرف میخی عجیب را بر خود داشت توجه سربازان را به خود جلب کرده بود. آنها



سعی کرده بودند آن را بدون صدمه زدن از زیر خاک بیرون آورند و به همین دلیل هم هنوز مقداری خاک روی سنگ باقی مانده بود. خاکی که بوی قدمت و اسطوره می‌داد. معلوم بود که هزاران سال از وقتی که این سنگ را در اینجا کار گذاشته‌اند، می‌گذرد. عیبی که در فکر فرو رفته بود، شیبه‌ی اسبش را شنید و نگاهش را از روی سنگ تراشیده برداشت. سربازانش با نگاه‌هایی هراسیده او را نگاه می‌کردند. پیرمرد پیش از اینکه از شیب دره به پایین بغلتد، همه‌ی آنها را از شیطان خفته در این معبد ترسانده بود و سربازی که پارسی می‌دانست هم گویا تنها همین حرف را فهمیده بود و مثل احمق‌ها همه‌ی حرفهایش را برای بقیه‌ی سربازان ترجمه کرده بود. حالا همه از ورود به گور انباشته از زر و گوهری که می‌بایست در زیر این سنگ باشد، می‌ترسیدند. این ترس از چشم‌هایشان به بیرون تراوش می‌کرد.

عیب فرمان داد: "سنگ را بردارید."

یکی از سربازان که ابوحامد نام داشت و در اعلام نظراتش جسورتر از دیگران بود، بانگ برداشت که: "سیدی، این معبد نفرین شده است. یکی از دیوان مجوس در آن لانه کرده است. پیرمرد گبر می‌گفت هرکس وارد اینجا شود دیگر نور روز را نخواهد دید."

عیب قهقهه‌ای زد و گفت: "بزدل نباش، پیرمرد می‌دانسته در اینجا معبدی و گنجی هست و برای ترساندن ما این حرف‌ها را زده. مگر ندیدی که چقدر سخت به حرف آمد؟ به شرافت خون خزرچ قسم که در اینجا گنجینه‌ای درخاک کرده‌اند و من به آن دست خواهم یافت."

ابوحامد تردید کرد. بعد حرکتی به سرش داد و خاموش ماند.

سایر سربازان هم سر به زیر انداختند و به سوی سنگ کهنسال پیش رفتند. همه می‌دانستند که شمشیرزنان قبیله‌ی خزرچ چقدر برای شرافت خون خویش اهمیت قایلند. اگر کسی بیش از این چون و چرا می‌کرد، ممکن بود به تعصب قبیله‌ای عیب بر بخورد.

سنگ به قدر قامت مردی درازا و دو برابر تنه‌ی آدمی پهنا داشت معلوم بود که بخش عمده‌اش در زمین فرو رفته است. فقط چند بند انگشت از بالایش از سطح خاک بیرون زده بود. سربازان هن هنی کردند و کوشیدند سنگ را از جایش بیرون بیاورند. سنگ که انگار هزاران سال بود بر زمین افتاده بود، همچنان سخت و محکم در جای خود باقی ماند و حتی ذره‌ای هم تکان نخورد. سربازان که در زیر نگاه سنگین عبید کلافه شده بودند، عرق می‌ریختند و سعی می‌کردند دستگیره‌ای برای بیرون آوردن سنگ از جایش پیدا کنند، اما در یافتن چنین دستاویزی ناکام ماندند. زور زدن سربازان ادامه پیدا کرد، تا اینکه یکی از آنها به طور تصادفی انگشتان پینه بسته‌اش را روی نام سریانی حک شده روی سنگ گذاشت و آن را فشرد. ناگهان سنگ که تا این لحظه مثل کوهی به جایش چسبیده بود، لرزشی کرد و روی محوری ناپیدا چرخید و در حفره‌ای که در پشت سرش ایجاد شده بود فرو رفت. سربازان همه صدایی از سر شگفتی برآوردند و خود را عقب کشیدند.

در محلی که تا این لحظه سنگ بزرگی قرار داشت، حفره‌ای عمیق دهان گشوده بود. درون حفره تاریکی محض حاکم بود و از سنگ درشتی هم که در ورودی این غار عجیب را مسدود می‌کرد اثری باقی نمانده بود.

عبید که هنوز شمشیرش را در دست می‌فشرد جلو رفت و نگاهی به داخل حفره انداخت. حفره در واقع راهرویی بود که در سنگ یکپارچه‌ی کوه تراشیده شده بود. درونش تاریکی محض حاکم بود و چیز زیادی از محتویاتش دیده نمی‌شد. فقط از حاشیه‌ی منظم و تمیز حفره معلوم بود که طبیعی نیست و دست کم کناره‌هایش را تراشیده‌اند. عبید که حس می‌کرد برق طلا را در چند قدمی زیر پایش می‌بیند، نعره زد:

"مشعل بیاورید."

یکی از سربازان به نوک چوبدستی کلفتش کهنه پاره‌ای پیچید و مشعلی بدریخت درست کرد. بعد هم با سنگ آتش‌زنه پارچه را آتش زد و آن را به دست عبید داد. عبید مشعل را به دست گرفت و سرش را در حفره فرو کرد. پلکانی در جلوی چشمش دید و با گام‌هایی لرزان از آن پایین رفت. پشت سرش، سربازانش می‌آمدند. همه خود را در چند قدمی گنجی خسروانی احساس می‌کردند و نمی‌خواستند به هنگام تقسیم غنایم از دیگران عقب بمانند.

عبید و سربازانش یکی یکی در دهانه‌ی ظلمانی و مرموز حفره فرو رفتند. تنها نشانه‌ای که از آنها باقی مانده بود اسب عبید بود که به زمین پوز می‌زد و رفتار غریب اربابانش را با چشمانی بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. هنوز مدت زیادی از فرو رفتن اعراب در دل زمین نگذشته بود که صدای تیزی گوشه‌های اسب را آزد. سنگ غول‌پیکر به همان شکلی که بود، بار دیگر به سر جای نخست خود چرخید. اسب که اثری از اربابانش نمی‌دید، شروع به حرکت کرد و از کوه پایین رفت. در پشت سرش، سنگی که کتیبه‌ای چند زبانه را بر خود داشت، همچنان محکم بر جای خود باقی بود. انگار که هزاران سال است از جای خود تکان نخورده است.

## بخش دوم: معبد

از دفعه‌ی آخری که شهر دماوند را دیده بود خیلی وقت می‌گذشت. بار پیش ماموریت داشت از یک بقعه‌ی قدیمی که می‌گفتند مربوط به اوایل دوره‌ی قاجار است، بازدید کند. طبق معمول با چند نفر از مردم محلی حرف زده بود و از مشخصات بقعه یادداشتی تهیه کرده بود و کسل از یک کار اداری معمولی به تهران برگشته بود تا گزارشش را به سازمان میراث فرهنگی تسلیم کند که... بعله، امامزاده‌ای هست در شانزده کیلومتری شهر دماوند که آجرهایش چنین است و چنان است و دزدها چیزی برایش باقی نگذاشته‌اند و اهالی محل می‌گویند که در اواخر عصر فتحعلی شاه ساخته شده است و احتمالاً در ابتدا گور یکی از ثروتمندان محلی بوده است..."

با به یاد آوردن دستاورد سفر قبلی‌اش به این شهر لبخندی زد. آن وقت هیچ فکر نمی‌کرد آدم دست و پا چلفتی و کمروبی که برای راهنمایی در کوه و بیابان استخدامش کرده بود، بعدها چنین خدمتی برایش انجام دهد.

لطف‌الله که پشت فرمان پیکانش نشسته بود و طبق معمول سیگار بدبویی را دود می‌کرد، بالاخره به خودش جرات داد و گفت: "آقای مهندس می‌خوان همین امروز برن سنگه رو ببینن؟" برای بار چهارم از پریشب گفت: "آره عزیزم. در ضمن من هم مهندس نیستم. من فوق لیسانس باستان‌شناسی دارم. به ما نمی‌گن مهندس."

لطف‌الله با همان لهجه‌ی داش مشت‌اش که با کمروبی ذاتی‌اش جور در نمی‌آمد گفت: "خوب قربون چه فرقی می‌کنه. مهندس مهندسه دیگه. حالا می‌خواد لیسان باشه می‌خواد نباشه."

آهی کشید و جوابش را نداد. لطف‌الله از آن آدمهایی بود که در حالت عادی کمرو و کم‌حرف هستند اما وقتی رویشان به آدم باز شود دیگر ول کن معامله نیستند. با این همه، همین لطف‌الله بود خبری به این مهمی را برایش آورده بود. کار معقولی کرده بود که به هیچ کس در مورد این کشف جدید چیزی نگفته بود. باید خودش پیش از هرکس دیگر می‌رفت و یک گزارش درست و حسابی در مورد محل می‌نوشت. بعد هم نتیجه‌ی کار را به دکتر صباغی که رئیس مستقیمش بود اعلام می‌کرد. تصمیم داشت همزمان مقاله‌ای هم بنویسد و برای مجله‌ی *American journal of archeology* بفرستد. این روزها دزدیده شدن کارهای تحقیقاتی خیلی مد بود. البته دکتر صباغی که اهل این حرف‌ها نبود. ولی خوب، بقیه‌ی همکاران را چه دیدی. کی از شهرت بدش می‌آمد؟

با تصور کردن چهره‌ی پیرمرد که با دیدن گزارشش چطور ذوق خواهد کرد خنده‌اش گرفت. فکرش را بکن! یک کتیبه به خط میخی در چند کیلومتری تهران. هیچ کس باورش نمی‌شد؟ یک دفعه فهمید لطف‌الله چیزی گفته که نشنیده. پس با حواس پرتی گفت: "هان؟" لطف‌الله گفت: "می‌گم دفعه‌ی قبل که تشریف‌تون رو آوردین امامزاده رو دیدین، رییس رؤسا تحویل‌تون گرفتن؟ از دیدن عکسای بقعه‌ی میرعبدالله کف نکردن؟"

خندید و گفت: "چرا، خیلی خوششون اومد."

لطف‌الله هم خندید: "پس چی، باید هم خوششون بیاد. هنوز نمی‌دونن ده چاکرتون چه دیدنی‌هایی داره. به جون خودم نباشه به جون خودتون تا فهمیدم چوپونا یک سنگ طلسم پیدا کردن فوری یاد شوما افتادم. گفتم تنها کسی که قدر این ده ما رو می‌شناسه همین جناب مهندسه."

یادش آمد که در سفر قبلی همین لطف‌الله چقدر ساکت و کم‌حرف بود و حسرت آن روزها را خورد. با این همه لطف‌الله پسر خوبی بود. دستمزدی که برای راهنمایی‌اش طلب کرده بود در واقع هیچ بود.



معلوم بود بیشتر از روی علاقه‌ای که به روستایش داشت، موضوع را به او خبر داده است.

توی کیفش را برای بار دهم نگاه کرد و نوارهای کاستی را که به همراه آورده بود و دوربین سنگین روسی‌اش را در آن زیر و رو کرد. عجله داشت هرچه زودتر به محل گور قدیمی برسد و از سنگ قبری که لطف‌الله گفته بود گزارش تهیه کند. زنش بهاره در خانه منتظرش بود. آنقدر هول شده بود که وقت نکرده بود موضوع را برای او به دقت توضیح دهد. اشکالی نداشت. وقتی بر می‌گشت و حکم ترفیعش را جلوی روی زنش می‌گذاشت وقت کافی برای توضیح دادن پیدا می‌کرد.

لطف‌الله پس از عبور از چند خیابان فرعی و کج و معوج وارد یک جاده‌ی خاکی شد و در حالی که توی دست‌اندازهای متنوع خیابان بالا و پایین می‌پرید، ماشین را به سمت کوه هدایت کرد. مسیرشان مدت زیادی ادامه یافت. باورش نمی‌شد سر کوه جاده‌ی خاکی‌ای با این طول وجود داشته باشد، حتما لطف‌الله اشتباه کرده بود، فاصله خیلی بیشتر از ده دوازده کیلومتری بود که حرفش را می‌زد. تا همین حالا دست کم بیست کیلومتر رفته بودند. اصلا معلوم نبود این همه جاده‌ی بی‌قواره را برای چه در این کوه کشیده‌اند. به نظر نمی‌رسید جاده سرانجام به جای درست و حسابی‌ای منتهی شود. انگار مسیری بود که دو تا کوه متروکه را به هم وصل می‌کرد.

بالاخره لطف‌الله در وسط‌های جاده‌ی برهوت ماشینش را نگه داشت و پیاده شد.

با اشتیاق پرسید: "رسیدیم؟"

لطف‌الله نفس عمیقی کشید و گفت: "نه قربون، دست کم پنج شش ساعت پیاده‌روی باقی مونده.

ولی اصل راه رو او مدیم. الانه‌ست که برسیم."

از ماشین پیاده شد و کوله‌ی خبرنگاری کهنه‌اش را که همیشه نوار و ضبط صوت و دوربینش را تویش می‌گذاشت از ماشین بیرون آورد. لطف‌الله بدون اینکه در قید قفل و زنجیر کردن ماشین باشد خیلی ساده

در سمت راننده را قفل کرد و گفت: "اگه یه ماشین دزد اینقد همت داشته باشه که تا اینجا دنبال مال دزدی بیاد حقشه این لکنته رو ورداره ببره."

با کمی نگرانی گفت: "حالا اومدیم و یه دزد کوهنورد پیدا شد."

لطف‌الله ته مانده‌ی سیگارش را روی زمین انداخت و بار دیگر شش‌های درب و داغانش را از هوای

پاک کوهستان پر کرد و گفت: "کیمیا، جناب مهندس، دزد کوهنورد کیمیا. پیدا نمی‌شه"

بعد هم چاقوی شکاری بلندش را در غلافی که روی کمر بندش داشت جا داد و گفت: "اگه خوب بریم تا ساعت دوی بعد از ظهر اونجاییم."

پا به پای لطف‌الله حرکت کردن کار ساده‌ای نبود. با وجود سیگار مزخرفی که چپ و راست دود می‌کرد هنوز مقداری از توانایی بدنی بچه‌های بزرگ شده در کوهستان را در خود حفظ کرده بود. لطف‌الله در حالی که با صدای دورگه و نسبتاً خوشایندش آوازی قدیمی را زمزمه می‌کرد از روی سنگهای نوک تیز و صخره‌ها عبور می‌کرد. از آنجا که ناچار بود با همان سرعت دنبالش کند، خیلی زود به نفس نفس افتاد. ولی برای حفظ ظاهر به راه رفتن ادامه داد. برای اینکه فکرش را از خستگی و عرقی که زیر آفتاب کمرنگ پاییزی از بناگوشش جاری بود، منحرف کند، رفت توی فکر و خیال.

یعنی این سنگ قبر قدیمی مال چه دوره‌ای بود؟ با تعریف‌هایی که لطف‌الله می‌کرد می‌بایست مال هزاره‌ی اول پیش از میلاد باشد. بعد از طی شدن دوره‌ی شوکت و افتخار هخامنشی‌ها دیگر خط میخی در قلمرو پارس کاربرد زیادی نداشت. پس باید انتظار دیدن سنگ قبری را داشته باشد که دست کم دو هزار و سیصد چهارصد سال سن داشت.

اکسیژن فراوان کوه آنقدر اثر سرخوش کننده داشت که دلش می‌خواست بیشتر به فکر و خیالش پر و بال بدهد. یعنی ممکن بود در زیر این سنگ یک گور قدیمی دست نخورده هم پیدا کند؟ در این صورت این

یکی از بزرگترین اکتشافات باستان‌شناسی دهه‌ی گذشته‌ی کشور محسوب می‌شد. فکرش را بکن! یک گور هخامنشی در شمال تهران.

اما غیرممکن بود. در طی این همه سال و در فاصله‌ای به این کمی نسبت به شهر ری باستان. حتما چندین بار راهزنان و گوردزدان به آن دستبرد زده بودند.

ناگهان حواسش به لطف‌الله جلب شد. آوازش را قطع کرده بود و باز داشت چیزی می‌گفت: "... حتی چوپونام برای بیتوته کردن اینجاها نمیان. من خودم یه دفعه همین جاها یه گرگ بزرگ دیدم قد گاو. شانسی که داشتم این بود که سگ گله‌ی پسرعموم اینها همراهم بود. وگرنه حتما گرگه دخلمو آورده بود." با کمی شرمندگی از اینکه باز هم حرف‌های همراهش را نصفه و نیمه گوش کرده پرسید: "گفتی چرا چوپونا این طرف‌ها نمیان؟"

لطف‌الله با لحنی گرفته گفت: "چون که می‌گن اینجا نفرین شده‌س. می‌گن این بالا پر گرگه. کدخدای دهمون خدا بیامرز یه دم از اینجا تعریف می‌کرد. می‌گفت علت اینکه اینجا گرگ زیاده اینه که شاه گرگ‌ها توی این بخش از کوهستون زندگی می‌کنه. بنده‌ی خدا راس هم می‌گفت. تا حالا هر چی گوسفند این طرفا اومده سر به نیست شده. یه بار هم سالها پیش دو نفر کوهنورد شهری سوسول اومدن شب رو توی این گردنه موندن. موقع رفتن از ده ما رد شدن. هرچی ما بهشون گفتیم این طرف نرین، خطرناکه، گوش نکردن که نکردن. من اون موقع بچه بودم. خوب یادمه سه چهار روز بعد که خبری ازشون نیومد، همراه یه دار و دسته‌ی نجات که از تهرون اومده بودن رفتیم تا ببینیم چی به سرشون اومده. هیچی ازشون باقی نمونه بود. فقط یه تیکه از چادرشون رو پیدا کردیم که اون رو هم یه حیوونی دریده بود."

با کمی ترس پرسید: "یعنی هر دو تاشون رو گرگ دریده بود؟"

لطف‌الله سرش را تکان داد و گفت: "اگه راستیت شو بخوای، نمی‌دونم. چون جسدهاشون هیچوقت

پیدا نشد. سردسته‌ی تیم نجات می‌گفت شب او مدن از کوه بیان پایین پرت شدن تو دره. اما خدا می‌دونه. منم

اون موقع‌ها بچه بودم خیلی از این حرف‌های بزرگترا می‌ترسیدم..."

خنده‌ی زورکی‌ای کرد و گفت: "اگه اینجا اینقدر خطرناکه تو نمی‌ترسی که داری همراه من می‌ای؟"

با خنده‌ی طبیعی‌تری جوابش را داد: "نه بابا، ما همین جاها بزرگ شدیم. موقع روز کوه هیچ خطری

نداره. گرگ هم حریف من یکی نمی‌شه یه دفه نوجوون بودم و همراه بابام رفته بودم گله رو بچروونم. گرگ

زد به گله. با همین چاقو که توی دستم می‌بینی زدم شکم گرگه رو سفره کردم. البته اونم زد ساق پامو پاره

پوره کرد. شانس داشتیم که بابام یک برنوی قدیمی داشت و با اون دخل گرگه رو آورد."

لطف‌الله علاوه بر خوش‌صحبتی، آدم خوش‌بینی هم بود. این قضیه از مورد تخمینی هم که در مورد

زمان سفرشان زده بود، آشکار بود. وقتی به نخستین ارتفاعات رسیدند، ساعت از سه هم گذشته بود. ناهار

مختصری خوردند و تکه‌ی آخر مسیر را که خیلی دشوار هم بود، در حالی که چهار دست و پایشان را به

صخره‌های بلند و عمودی گیر داده بودند طی کردند. این بخش آخر، در واقع عبارت بود از پرتگاهی مخوف

که افتادن از بالایش با مردن فرقی نداشت. لطف‌الله می‌گفت قدیم‌ترها اینجا یک تکه راه مال‌رو وجود داشته،

اما کوه ریزش کرده و این راه را هم بند آورده و رسیدن به بالای کوه را با اسب و قاطر ناممکن کرده است.

وقتی بالاخره بخش آخر مسیر را هم طی کردند، به یک بخش نسبتاً صاف و سنگی در بالاترین بخش

این گردنه از کوه رسیدند. لطف‌الله زودتر به آن بالا رسید. او که شش‌های دودزده‌اش از این همه فعالیت

می‌سوخت در بالای این سنگ بزرگ نشست و نفسی تازه کرد.

وقتی به بالای پرتگاه رسید، لطف‌الله هنوز در حال نفس گرفتن بود. به سمت جایی که راهنمایش نشسته بود

رفت و با خستگی کوله‌اش را از پشتش باز کرد و با آسودگی روی زمین ولو شد. گذاشت عضلات گرفته و

خشکیده‌اش که در زیر فشار این کوهنوردی استثنایی به زوق افتاده بود کمی استراحت کنند. بالاخره خستگی‌اش در رفت. بلند شد و لطف‌الله را دید که بالای سرش ایستاده و دارد از بالای پرتگاه به منظره‌ی پیش رویش نگاه می‌کند. بلند شد و به او پیوست. زیبایی منظره‌ی پیش رویشان نفس‌گیر بود. ابرهای تکه پاره‌ی پنبه‌ای در آسمان شناور بودند و نور خورشید آبان ماه که از لابلا‌ی آنها به تنه‌ی عظیم و پرابهت کوه می‌تابید، نوعی حس سرخوشی را در آنها بیدار می‌کرد.

لطف‌الله با لبخندی معنادار گفت: "رسیدیم. همینجاس."

بعد هم به سمت مرکز بخش مسطحی که رویش ایستاده بودند، پیش رفت. زمین زیر پایش صخره‌ای و صاف بود و تازیانه‌ی باد و باران سطحش را پرشمار کرده بود. لطف‌الله مثل نقال‌های قهوه‌خانه‌ای صدایش را بالا و پایین برد و گفت: "این خداداد که شوهرخواهر چاکرتون باشه، جوون پر دل و جیگریه. سه چهار روز پیش یکی از بزهای گله‌اش گم می‌شه و ردش رو تا اینجا می‌گیره. حیوون معلوم نیست از چه راهی تونسته بوده تا وسطهای این مسیر صخره‌ای بالا بیاد. خداداد که داشته دنبالش می‌گشته یک تیکه از پشمهای حیوون رو می‌بینه که به یه صخره چسبیده. ردش رو تا اونجا می‌گیره و بعد می‌بینه، ای دل غافل، نه راه پس داره نه راه پیش. آخرش مجبور می‌شه این صخره رو بگیره و تا این بالا بیاد. خداداد خودش چند بار گله‌های گرگ رو این بالا دیده بوده و می‌بینی که خیلی دل می‌خواد آدم تنهایی تنگ غروب تا اینجا بالا بیاد. خلاصه دردسرت ندم. وقتی این بالا می‌رسه و داشته مثل ما نفس تازه می‌کرده. این رو می‌بینه."

لطف‌الله این حرف را زد و با دست به صخره‌ای که در وسط بخش مسطح قرار داشت اشاره کرد. با کنجکاو‌ی و علاقه به سنگ نزدیک شد. آنقدر بزرگ و سنگین بود که به نظر نمی‌رسید سنگ قبر باشد. در واقع هم نبود. بیشتر یک جور کتیبه بود که معلوم نبود چرا به جای حالت عمودی معمول، به صورت افقی روی زمین نصبش کرده‌اند. رنگش با بقیه‌ی کوه فرق می‌کرد و معلوم بود از جایی دیگر آن را به این بالا



آورده‌اند. هرچند چنین کاری با توجه به دشواری مسیر ناممکن به نظر می‌رسید.

دستش را روی بدنه‌ی خشن و پربریدگی سنگ کشید و خاکی را که رویش جمع شده بود، زدود. دستش به شکافی کوچک خورد. این می‌توانست یک حرف میخی حک شده باشد. با عجله و اشتیاق دستش را روی سطح سنگ کشید و با ظرافت خاک را از روی فرورفتگی‌ها پاک کرد.

زیر انگشتان ملتهبش کتیبه‌ای کهنسال شکل گرفت. باورنکردنی بود. روی آن با خط میخی آشوری چیزی نوشته بودند که نمی‌توانست بخواندش. به پاک کردن سطح سنگ ادامه داد، و دید زیر کتیبه‌ی اول کتیبه‌ی دیگری با خط پارسی باستان وجود دارد. به این ترتیب زمان کنده شدن این نبشته، به اوایل دوران هخامنشی‌ها باز می‌گشت. زمانی که امپراتوری آشور تازه از بین رفته بود و هنوز خط اکدی رواج داشت، و آریایی‌ها هم تازه خط میخی خودشان را ابداع کرده بودند. به پاک کردن سنگ ادامه داد و یک تک کلمه‌ی دیگر را در پایین سنگ پیدا کرد که خیلی درشت‌تر از بقیه‌ی نبشته‌ها حک شده بود. این واژه با خط سریانی که جدیدتر از دو خط قبلی بود نوشته شده بود.

با هیجان بلند شد و لطف‌الله را در آغوش کشید و گفت: "دوست عزیز من، ما مشهور می‌شیم. بهت قول می‌دم. این بزرگترین کشف باستان‌شناسی معاصره. باور نمی‌کنی؟ راستشو بگو، باور نمی‌کنی؟" لطف‌الله که همچنان خونسرد مانده بود و نمی‌فهمید چرا دیدن یک تکه سنگ می‌تواند برای آدمی تحصیل کرده مثل آقای مهندس اینقدر هیجان‌آور باشد، سعی کرد خودش را از دست او نجات دهد. وقتی بالاخره مهندس ولش کرد، غرغری کرد و گفت: "چرا باورمون نشه جناب مهندس، ما که گفته بودیم دهمون کلی چیزهای گرون قیمت داره. انگار شوما باور نکرده بودی که اینجوری کف کردی."

بدون توجه به خونسردی لطف‌الله، کیفش را گشت و دوربینی را بیرون آورد. آفتاب به طور مستقیم روی سنگ نبشته می‌تابید و شرایط از هر نظر برای عکس گرفتن مناسب بود. دوربینش را روی متون نوشته

شده روی سنگ تنظیم کرد و تند تند و پشت سر هم چند تا عکس گرفت. بعد هم یک نوار خام کاست را از توی لفاف پلاستیکی اش خارج کرد و آن را داخل ضبط صوت کوچکی که آورده بود گذاشت. با صدایی که سعی می کرد متین و واضح باشد گزارش داد: "ساعت پانزده و هیجده دقیقه ی روز پنجشنبه بیست و سوم آبان ماه سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی به منطقه ای در دماوند رفتیم که به زبان محلی.."

با نگاهی پرسشگر به لطف الله نگاه کرد و لطف الله گفت: "بهبش می گیم گُردژدَر.."

در حالی که با متری فلزی ابعاد سنگ را اندازه می گرفت، حرفش ادامه داد: "احتمالا گرد اژدر نامیده می شود. این منطقه بر فراز پرتگاهی در حدود بیست کیلومتری شمال شرقی شهر دماوند قرار گرفته است. در بالای سطح صافی که در بالای این قله قرار دارد، یک سنگ نبشته به ابعاد ۱۹۵ در ۸۶ سانتی متر پیدا کردیم از جنس نوعی سنگ آذرین سیاه رنگ که با بافت زمین شناختی محیطش تفاوت داشت. بر این سنگ دو کتیبه به زبان های پارسی باستان و آشوری حک شده بود و یک تک واژه ی سریانی دیگر هم در انتهای پایینی سنگ دیده می شد. ترجمه ی مقدماتی سنگ نبشته ی پارسی باستان به این شرح بود.."

دفتر و مدادش را از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و مشغول واگشایی کدهای میخی روی سنگ شد. سال ها از آخرین باری که چنین کاری را در دانشگاه کرده بود می گذشت، با این همه محض احتیاط چند صفحه که الفبای خطوط مهم میخی را رویش نوشته بود را به همراه داشت. موضوع پایان نامه ی کارشناسی ارشدش هم مطالعه ی تطبیقی خط پارسی باستان در کتیبه های دوران هخامنشی بود، برای همین هم بخ خودش اعتماد داشت.

بدون اینکه به لطف الله -که کم کم حوصله اش سر می رفت- توجهی کند، در کار خود غرق شد. برخی از واژگان را تا این زمان ندیده بود و در مورد مفهوم برخی دیگر هم شک داشت. بعضی تکه ها به نظرش آشنا می آمد. در میکروفون ضبط گفت:

یُدیی ایمام دیپیم آیموی پتیکر... شیه کتیهی داریوش بزرگ در بیستون است و احتمالاً بینندگان را از تخریب این سنگ بر حذر می‌دارد. اما چرا پارس‌ها زبان دوم نبشته را اکدی آشوری، انتخاب کرده بودند؟ نه عیلامی که زبان درباری‌شان بوده؟

آهان؛ یک تکه‌ی دیگر هم مرتب تکرار می‌شود؛ *وَسنا ائورَمزداَه*. یعنی به بخشش اهورامزدا..."

یک نگاه دیگر به یادداشت‌های خرچنگ قورباغه‌اش انداخت و بعد دوباره دکمه‌ی ضبط را فشرد:  
"ترجمه‌ی تقریبی بخشی که من فهمیدم به این شرح است: به سال چهارصد و هشتاد جمشیدی - یا جمی، که شاید منظورشان ایزد یمه یا جم بوده - ازدهای انیرانی در فر شاهنشاه فریدون اسیر آمد و به بخشش اهورامزدا، ارتشتاران سپاه خرفستر از آیاکاران - احتمالاً یعنی جنگجویان - نور شکست یافتند... باقی‌اش را به جز یک کلمه که گویا معنای تابوت می‌دهد را نفهمیدم. تا آنجا که می‌گوید... در بند خواهد ماند تا به هنگام فرشگرد - منظور روز قیامت بوده - برانگیخته شود. بعدش چند تا اسم نوشته که بعضی‌هایشان اساطیری هستند: سام که لقبش ناخواناست، توس نوذران، گیو گودرزان، و بهرام که احتمالاً لقبش ورجاوند بوده..."

نگاهی دیگری به کتیبه انداخت و گفت: "بقیه‌اش خوانا نیست... و بعد هم ضبط را خاموش کرد.

لطف‌الله که گوشه‌ای نشسته بود و باز هم یکی از همان سیگارهای پهن گاوی‌اش را دود می‌کرد وقتی دید بالاخره کارش تمام شده، از جایش بلند شد و گفت: "بریم رئیس؟"

در حالی که از سنگ دل نمی‌کند گفت: "بریم. فقط یک چیز... بذار یه زوری بزnm بینم شاید زیرش قبری چیزی باشه. اگه اینطوری باشه که نونمون توی روغنه."

چشمان گود رفته و خسته‌ی لطف‌الله برقی زد و گفت: "یعنی می‌خوای بگی زیر این تخته سنگ

گنج هست؟"

خندید و در حالی که زور می‌زد سنگ را کمی جا به جا کند گفت: "این سنگ همین طوری هم از

نظر باستان‌شناسا یه گنجه. ولی خب، آره. ممکنه زیرش چیزهای بیشتری هم باشه."

لطف‌الله با هیجان به کمکش آمد و کمی زور زد. اما بی‌فایده بود. سنگ، انگار که به صخره‌ی زیرش چسبیده باشد، از جایش تکان نخورد. لطف‌الله که رگ‌های گردن و پیشانی‌اش از فشاری که به عضلاتش می‌آورد بیرون زده بود گفت: "لعتی مٹ خود کوه سنگینه."

در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود از سنگ دست برداشت و روی زمین نشست. لطف‌الله هنوز ول‌کن معامله نبود و دور سنگ می‌چرخید و سعی می‌کرد با چاقویش درزی در زیر آن پیدا کند. اما انگار تخته سنگ سیاه به صخره‌ی زیرش جوش خورده باشد، هیچ منفذی پیدا نکرد.

به لطف‌الله که هنوز داشت زور ورزی می‌کرد گفت: "ولش کن، فایده نداره. باید با تیم میراث فرهنگی بیایم و با دم و دستگاہ سنگ رو برداریم."

لطف‌الله هم سنگ را رها کرد و با بغض گفت: "سازمان، سازمان دیگه کیه؟.. فقط بلدن حق مردمو به زور ازشون بگیرن و خودشون بفرستن خارج با پولش حال کنن. فکر کردی وقتی دستشون به گنج زیر این سنگ برسه چیزیش به تو می‌ماسه؟"

آنقدر به خاطر پیدا کردن کتیبه خوشحال بود که توهین لطف‌الله به همکارانش را زیر سیلی در کرد. با خونسردی گفت: "همه که دزد نیستن. توی هر اداره‌ای خوب و بد کنار هم کار می‌کنن. چاره‌ی دیگه‌ای نیس. اگه خودمون دستکاریش کنیم می‌ترسم صدمه ببینه. این از نظر علمی خیلی ارزش داره."

لطف‌الله تقی بر زمین انداخت و با عصبانیت لگدی به سنگ زد و گفت: "مرده شورشو ببره. من بیشتر گنج زیرشو می‌خوام."

پاهای پوتین پوش لطف‌الله درست روی اسم سریانی حک شده روی سنگ خورد. لطف‌الله پشتش را به سنگ کرد و چاقویش را به سمت غلاف روی کمر بندش برد تا برای بازگشت حرکت کنند. اما ناگهان

صدایی از سنگ برخاست و او را در جا میخکوب کرد.

سنگ با صدای خفیفی روی محوری نامرئی لغزید و در زمین فرو رفت و ناپدید شد. به جایش حفره‌ای بزرگ و تاریک دهان گشود. انگار چاهی را در داخل صخره تراشیده باشند.

لطف‌الله با صدایی لرزان صدا زد: "آقا. آقای مهندس. نیگا کن!!"

ولی نیازی به این حرف نبود. چون خودش داشت با چشمانی گرد شده از شگفتی به حفره نگاه می‌کرد.

هر دو به سمت حفره دویدند. لطف‌الله در کنارش زانو زد و با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد به او نگاه کرد و گفت: "یه قبره.."

از کوله پشتی‌اش چراغ قوه را بیرون آورد و در حالی که نوار ضبط را عوض می‌کرد گفت: "شاید

چیزی بیشتر از یک قبر ساده باشه. باید بریم توش و ببینیم."

لطف‌الله که دید باستانشناس در حال ورود به حفره است دستش را گرفت و گفت: "یه دقیقه صبر کن مهندس.. پیرمردای ده ما در مورد اینکه این کوه منزل شیطونا و جن‌هاست داستانی زیادی برامون تعریف کردن. نکنه خطری چیزی داشته باشه؟"

دستش را روی شانهِ لطف‌الله گذاشت و گفت: "اینجا هیچ خطری ما رو تهدید نمی‌کنه. هر کس

یا چیزی که اینجا دفن شده باشه دست کم دو هزار و پونصد سال از عمرش می‌گذره. هیچی بعد این همه وقت برای آدم خطری ایجاد نمی‌کنه. این افسانه‌ها در مورد همه‌ی محل‌های تاریخی وجود داره. بیا بریم."

لطف‌الله چاقویش را در مشت فشرد و با صدایی کمی ترسیده گفت: "باشه، جناب مهندس. اما فقط

به خاطر شوما.."

پس هر دو در تاریکی حفره گام نهادند. چراغ قوه‌ای که آورده بود آنقدر قوی بود که محیط را به خوبی روشن

می‌کرد. همان طور که از پلکان زیر حفره پایین می‌رفتند به گزارش کردن و ضبط کردنش ادامه داد.



## بخش بیست و ششم: گزارش

!! ضربه‌ی پای راهنمایم لطف‌الله به طور تصادفی به اسم سریانی کنده شده روی سنگ برخورد کرد. این ضربه یک مکانیسم خودکار را به کار انداخت که سنگ عظیم چند تنی‌ای را از روی دهانه‌ی حفره‌ای که زیرش بود، کنار زد. در زیر حفره راهرویی سرازیری در دل صخره کنده‌اند. راهرو از پله‌هایی به ارتفاع حدود پانزده سانتی‌متر و عرض هفتاد هشتاد سانتی‌متر تشکیل شده و مستقیم به سمت پایین پیش می‌رود. دیوارهای راهرو در سنگ تراشیده شده و صیقلی هستند. اما اثری از نقش و نگار یا نوشته در آن دیده نمی‌شود. هرچه پایین‌تر می‌رویم راهرو گشادتر و بزرگتر می‌شود. فاصله‌ی دیواره‌ها و سقف هم از پله‌ها به تدریج افزایش پیدا می‌کند.

... حالا راهرو به یک مسیر بسیار زیبا و تمیز تبدیل شده است. صخره‌ای که مسیر را در دل آن تراشیده‌اند حالت بلورین نیمه شفاف دارد. انگار تمام این مقبره را در دل یک رگه‌ی گول‌آسای مرمر یا سنگی شبیه به آن تراشیده باشند. کار گذاشتن صخره‌ی ورودی به قدری دقیق انجام گرفته بوده که یک ذره خاک هم به اینجا نفوذ نکرده و همه جا از تمیزی برق می‌زند. اینجا نمی‌تواند یک گور عادی باشد. شاید با یک معبد یا سردابه‌ای که خزاین سلطنتی را در آن نگهداری می‌کرده‌اند روبرو شویم. خوب، بالاخره پلکان طولانی به پایان رسید و به سطحی تخت و محوطه‌ای باز رسیدیم. او.ه. باور نکردنی است."

صدای لطف‌الله بر نوار ضبط شد، وقتی که گفت: "ببین مهندس همه جا پر از مار و عقربه."

صدای لرزان باستان‌شناس بار دیگر گزارش کرد: "اینجا سالنی بزرگ است که تمام دیواره‌هایش پر

از کنده‌کاری‌های ظریف و شگفت‌انگیز است. بی‌تردید نوشته‌هایی هم هست که ما از این فاصله تشخیص نمی‌دهیم. نکته‌ی عجیب، سطح این سالن است که از سنگفرش‌هایی سرخرنگ و زیبا پوشید شده، و بر روی آن، نمی‌دانم چطور به چشمانم اعتماد کنم... بر روی آن دست کم هزار مار و عقرب در هم می‌لولند. این همه موجود زنده در دخمه‌ای که به این خوبی درزگیری شده باشد نمی‌تواند زنده بمانند. باید هزاران سال پیش از گرسنگی و تشنگی مرده باشند. اما چیز شگفت‌انگیز اینکه واقعا زنده هستند و دارند از سر و کول هم بالا می‌روند.

آه... انگار از نور می‌ترسند چون وقتی نور چراغ قوه را رویشان انداختم از سر راهم کنار رفتند. این طوری می‌شود راهی باز کرد و از میان‌شان رد شد. از وسط راه باریکه‌ای که بین انبوه عقرب‌ها ایجاد شده عبور می‌کنیم. مارها زودتر جنبیده‌اند و از ما فاصله گرفته‌اند. اما صدای فش فش کردن‌شان را می‌شنویم. به بخشی از سالن می‌رسیم که دیواره‌هایش به هم نزدیک‌ترند و چیزی شبیه به یک راهروی بزرگ را درست کرده است. مارها و عقرب‌ها از آستانه‌ی این تنگه جلوتر نرفته‌اند. انگار نیرویی در اینجا هست که می‌ترساندشان. چون ما را هم دنبال نمی‌کنند. به همراه لطف‌الله وارد بخش باریک‌تر سالن می‌شویم.

تمام دیوارها از نقش برجسته‌هایی که با دقت بسیار در سنگ تراشیده شده پوشیده شده است. نمی‌دانم چطور در این عمق از زمین نور کافی برای ساختن چنین اثر هنری بزرگی را تولید کرده‌اند. هیچ اثری از دوده و سیاهی مشعل بر در و دیوارها نیست. آه، چرا فقط چند لکه‌ی تیره‌ی کوچک در اینجا باقی مانده که شاید بعدها به وجود آمده.

روی دیوارها در مورد مراسمی مذهبی که چند موجود شاخدار با بدن‌های نورانی در آن نقش مهمی دارند چیزهایی نقش کرده‌اند. کتیبه‌هایی هم به زبانی که من نمی‌فهمم بر روی دیوارها نوشته‌اند. مسلما پارسی باستان و یا زبان‌های میخی دیگر نیست. کمی شبیه به خط الفبایی سریانی است اما با آن هم تفاوت می‌کند.

راهنمای من لطف‌الله چیزی پیدا کرده. در انتهای بخش باریکتر سالن چیزهایی روی زمین افتاده. به آن سو پیش می‌رویم.

باور نکردنی است. اینجا چندین جسد افتاده. دست کم پانزده نفر هستند. همه لباس‌های بادیه‌نشینان را بر تن دارند و مسلح هستند. باید از گور دزدان عربی باشند که مدت‌ها قبل خواسته‌اند به اینجا دستبرد بزنند. بدن همه‌شان منجمد شده و خشکیده است. دلیل مرگ‌شان معلوم نیست. هیچ جای خراش یا زخمی روی بدنشان دیده نمی‌شود. انگار سرما و خشکی هوای این پایین همه‌شان را مومیایی کرده باشد، چون همه مثل اجساد فراعنه خشکیده‌اند و هنوز گوشت و مو روی بدنشان دیده می‌شود.

راهنمای من اصرار دارد که برگردیم. راستش خودم را هم ترس برداشته. علت مرگ این اجساد هرچه که بوده، ممکن است ما را هم تهدید کند. مقبره‌های فراعنه دارای تله‌های مخوف و مرگباری بوده که شاید نمونه‌هایی ایرانی از آنها را هم اینجا کار گذاشته باشند. با لطف‌الله قرار می‌گذاریم تا انتهای سالنی که پیش رویمان قرار دارد برویم و بعد برگردیم.

سالن بزرگ دیگری در انتهای تنگه‌ی باریکی که تعریفش را کردم قرار دارد. عجیب اینکه جسد عرب‌ها در اینجا هم افتاده است. اگر جسدها در سالن اولی افتاده بود می‌شد فرض کرد که نیش عقرب‌ها همه را کشته. ولی اینجا. این اتاقی که تویش هستیم خیلی بزرگ است. آنقدر بزرگ که بسیاری از دیوارها اصلاً در نور کم چراغ قوه‌ام دیده نمی‌شوند. در وسط سالن چیزی هست. به آنسو می‌رویم. لطف‌الله، لعنتی مواظب باش. شاید خطرناک باشه.

...اما این که غیرممکنه. این یک جعبه‌ی سنگی بزرگ شبیه به تابوته. اما سطح بالایش از یه جور

شیشه‌ی آبی رنگ و محکم ساخته شده."

سر و صدای خش‌خشی به گوش رسید و صدای هیجان‌زده‌ی مهندس که از لفظ قلم صحبت کردن دست

برداشته بود برخاست که انگار با صدای بلند با خودش صحبت می‌کرد.

"... زیرش یه جور مایع غلیظ و تیره‌ست که یه چیزی شبیه بدن آدم توش دیده می‌شه. چیزی که باور نکردنیه اینه که انگار لامپ‌های کم نور و آبی رنگی رو زیر این جسد کار گذاشته باشن. وقتی چراغ قوه‌ام رو خاموش کردم هنوز این نور وجود داشت. هیچ نمی‌دونم چی بگم. منو ببخشین اما شاید دیگه نتونم گزارشم رو با ترتیب علمی ضبط کنم. فکرشو بکنین! دو و نیم هزاره قبل ابرونی‌ها به روشی برای تولید نور دسترسی داشتن که یک نمونه‌اش هنوز بعد از این همه وقت کار می‌کنه. نمی‌دونم احساس غرورم بیشتره یا حیرتم. در اطراف تابوت سنگی شاسی‌هایی هست. چندتاشون رو فشار دادم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. شیشه‌ای که روی تابوت رو گرفته کاملاً سرده و مثل یخ می‌مونه. از زیر شیشه چیزی شبیه به بدن یک آدم معلومه که انگار توی مایعی شناوره. بدن خیلی بزرگه. حدود دو متر قد داره و انگار لباس تنش باشه..

صدای فریاد لطف‌الله برخاست و بعد سر و صداهای درهم و برهمی آمد. لطف‌الله با صدایی نگییر

یافته خر خر کرد: "اینجا پر ماره.. تو برو مهندس.."

صدای بعدی که ضبط شده بود، صدای باستان‌شناس بود که با لحنی غریب، بسیار خونسرد و بسیار ناامید، می‌گفت: "داره بیرون میاد.. حالا می‌فهمم.. ولی این غیرممکنه. غیرممکنه.."

و این صدا، در فریادی خوفناک و سر و صداهایی شبیه به غرش درندگان محو شد. بقیه‌ی نوار خالی بود.

تیرداد دکمه‌ی خاموش را فشرد و ضبط را خاموش کرد. بعد گفت: "تموم شد."

گودرز نگاهی اندیشناک به دوستش انداخت و پرسید: "فقط همین؟"

تیرداد گفت: "خودت می‌دونی دیگه. مقبره و مخزن نگهداری بدن برای مدت طولانی، و مارها و

عقرب‌هایی که از در و دیوار بالا می‌رفتند. جسد اون دوتا ماجراجو رو هم پیدا کردیم. یک چیزی مثل گل‌گرگ

نصف تن شونو خورده بود. راهنماهی که قوی هیکل تر هم بود به طور مشخص با نیش مار مرده بود. اما اون

یکی رو انگار حیوونی دریده بود."

گودرز زیر لب گفت: "خودشه. باید زودتر به همه اعلام خطر کرد. فکر کنم بیدار شده باشه."

## بخش سوم: تیمارستان

سعی کرد تا حد امکان مهربان باشد. بعد با خونسردی و آرامش به بیماری که روبرویش نشسته بود

گفت:

"نمی‌خواهی به بارِ دیگه ماجرا رو برای من تعریف کنی؟"

پیرمردی که در لباس آبی رنگ بیماران جلوییش نشسته بود با نگاهی ترسیده و هذیان‌زده به او نگاه کرد.

پوشه‌ی قطور و چروکیده‌ای را در دست می‌فشرد و سعی می‌کرد آن را به شکلی ناشیانه در زیر پیراهنش

پنهان کند. وقتی دید نگاه او به پوشه افتاده، با لحنی هراسیده گفت: "تو هم از اونها هستی، مگه نه؟ چقدر

پول بهت دادن که منو اینجا زندانی کنی؟"

سعی کرد عصبانی نشود و با همان لحن حرفه‌ای محبت‌آمیز گفت: "چرا فکر می‌کنی به من پول

دادن؟"

و یواشکی لای کاغذی که شرح حال بیمار را تویش نوشته بودند، نگاهی انداخت. پهلوی اسم بیمار نوشته

بودند: شیزوفرنیک پارانوئید. جلوییش هم دو تا علامت به اضافه گذاشته بودند. یعنی کار بیمار خیلی خراب

است و سیم‌های داخل کله‌اش کاملاً اتصالی دارد.

بیمار که تا دو هفته پیش یک استاد آبرومند تاریخ بود، گفت: "برای این که حاضر نیستی حرفام رو

درست گوش کنی. طوری رفتار می‌کنی که انگار دیوونه‌ام."

گفت: "کی گفته دیوونه‌ای؟ یک کمی حالت به هم خورده و برای همین هم دوستات آوردنت

بیمارستان."

پیرمرد گفت: "دوستام؟ کدوم دوستام؟ همه شون اجیر شدن، همه شون منو به جن ها فروختن."

با خودش فکر کرد: "وای باز هم شروع کرد." ولی سعی کرد این بیحوصلگی در صدایش نمود پیدا نکند. با همان لحن مهربان گفت: "خوب، بیا یک دقیقه فرض کن من مامور جن ها نیستم. چرا کل ماجرا رو برام تعریف نمی کنی؟"

پیرمرد با نگاهی بدگمانانه نگاهش کرد و بعد مثل اینکه به او لطف بزرگی کرده باشد گفت: "باشه.

برات می گم. اما می دونم که آخرش فکر می کنی دیوونه شدم."

آهی کشید. هیچوقت از بخش بیماران روانی خوشش نمی آمد. آن هم در بیمارستان روزبه که معدن این نوع خل بازی ها بود. سعی کرد بر خودش تسلط یابد و با علاقه به صحبت های پیرمردی که تا چند روز پیش آدم برجسته و دانشمند مشهوری بوده، گوش کند. پیرمرد آب دهانش را چنان به شدت قورت داد که سیب آدمش چند سانت در لابه لای ته ریش چند روزه اش بالا و پایین رفت. بعد با لحنی که می کشید تا حد امکان آرام و دقیق باشد شروع به حرف زدن کرد:

"همونطور که احتمالاً توی اون ورقه نوشته، من دکتر لطفیان ام. توی دانشگاه آزاد تاریخ ایران باستان درس می دم. تمام ماجرا به حدود یه ماه پیش برمی گرده. اون وقتها بود که یکی از دوستان قدیمم رو دیدم که ادبیات خونده بود و داشت خیلی جدی روی فرهنگ عامه کار می کرد. موضوع مورد علاقه اش اسطوره های مربوط به جن ها بود که بین مردم تهرون هم زیاد رایجه."

پیرمرد که حرکاتش او را به یاد استاد اورولوژی شان در دانشگاه می انداخت، بار دیگر آب دهانش را قورت داد و با حالتی روان تر و آرام تر ادامه داد: "این دوستم با من تماس گرفت تا در مورد بعضی از اسناد تاریخی ای که در مورد موضوع جن وجود داره سوالاتی بپرسه. ببینم چقدر در مورد جن ها چیز می دونی؟"

در حالی که از پرسش ناگهانی آقای دکتر جا خورده بود، گفت: "خوب، به کمی، همونقدر که همه می‌دونن."

پیرمرد خنده‌ی تلخی کرد و گفت: "مشکل دقیقا همین جاست. فرهنگ بومی ما فراموش شده و موقعیت برای هر موجود مرموز و مخوفی که بخواد از ناآگاهی شما جوونا استفاده کنه باز شده. مشکل دقیقا همین جاست."

با کمی بی‌حوصلگی گفت: "آخه موضوع جن‌ها چه ربطی به جریان شما داره؟" دکتر لطفیان با لحنی غمگین گفت: "تموم ماجرا به اونا مربوط می‌شه. آخ که اگه می‌دونستم توی چه دروسری می‌افتم محال بود پیشنهادش رو قبول کنم."

با کمی گیجی پرسید: "کدوم پیشنهاد رو؟" پیرمرد گفت: "پیشنهاد دوستم رو دیگه. گفتم که روی موضوع جن‌ها کار می‌کرد. مدعی بود که این موضوع در ایران خیلی ریشه داشته و می‌گفت اسنادی جمع کرده که نشون می‌ده موضوع جن‌ها چیزی فراتر از یک اعتقاد میتولوژیک ساده‌س. راستش حرفاش اونقدر جالب بود که منو هم به موضوع علاقه‌مند کرد. قرار شد با هم روی این موضوع کار کنیم. این بود که من شروع کردم به جمع کردن کلی اسناد و مدارک تاریخی در مورد اسطوره‌های مربوط به جن‌ها و موجودات عجیب و غریب دیگه‌ی مشابه اونا. می‌دوننی که این موضوع جن خیلی عمومیت داره و پیش از اسلام هم در ایران چنین اعتقاداتی رو داشته‌ایم."

گفت: "نه نمی‌دونستم." ولی دیگه اضافه نکرد که: تمایل زیادی هم به دانستنش ندارم. پیرمرد بی‌توجه به او ادامه داد: "خلاصه با کمک همدیگه تونستیم به پیوستگی رو بین داستان‌های مربوط به جن‌ها تشخیص بدیم. بعد اون اتفاق وحشتناک رخ داد."

گوشه‌هایش تیز شد و با دقت بیشتری حرف‌های درهم و برهم پیرمرد را گوش کرد.



پیرمرد گفت: "آره، آخرش به این نتیجه رسیدیم که این جن‌ها واقعیت دارن و چیزی ملموس و مادی مثل خود آدما هستن. شواهد تاریخی زیادی در مورد ماهیت‌شون پیدا کردیم. اما برای اثبات حرف‌مون می‌بایست مدارک محکمه‌پسندتر دیگه‌ای هم جمع می‌کردیم. این بود که وقتی محمود گفت یه خونگی جن‌زده پیدا کرده معطلش نکردیم."

پرسید: "محمود دیگه کیه؟"

پیرمرد گفت: "همون دوستمه دیگه. دکتر محمود دولتیار. که گفتم روی اسطوره‌شناسی کار می‌کرد." به یادش آمد که این اسم همان مقتول حادثه بوده. خوشحال از این که بالاخره به اصل موضوع نزدیک شدند، گفت: "آهان، فهمیدم، ادامه بده."

پیرمرد بیمار در حالی که چشمانش برق می‌زد، گفت: "این طوری شد که ما با هم راه افتادیم و رفتیم شهر ری. به محله‌ی اطراف میدون حاج سلمان. یک جای قدیمی و فرسوده که می‌گفتن یک خونگی جن‌زده توی یکی از کوچه‌هاش هست. اونجا بود که من برای اولین بار در عمرم جن‌ها رو دیدم."

سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و با جدیت پرسید: "هوم، پس جن دیدی؟"

دکتر لطفیان نگاهی بدبینانه به او انداخت و گفت: "خب، آره. تا اون موقع ندیده بودم شون."

با همان جدیت پرسید: "چه شکلی بودن؟"

پیرمرد گفت: "بذار کامل برات تعریف کنم این بخش‌ها رو حتی برای پاسبون‌ها هم نگفتم. چون دیدم همه‌شوم غلام زرخرید جن‌ها شدن."

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: "خوب، بگو. گوشم با شماس."

پیرمرد گفت: "شب که شد، همراه محمود رفتیم به سمت خونگی جن‌زده. در و همسایه همه از جنی بودن خونه خبر داشتن. یکی از پیرمردای همون محله آبدارچی کتابخونه‌ی پژوهشگاه علوم انسانی توی

خیابون کردستان بود. محمود معمولاً برای مطالعه می‌رفت اونجا. این طوری شده بود که اون آدم رو دیده بود و از اون توصیف خونه رو شنیده بود. آبدارچی می‌گفت جن‌ها سالی دوبار توی خونه جمع می‌شن و مهمونی می‌گیرن. می‌گفت سر و صدای بزن و بکوب‌شون تا صبح همسایه‌ها رو ذله می‌کنه اما کسی جرات نمی‌کنه بره چیزی بهشون بگه. می‌گفت یکی دو دفعه هم که مردم رفته بودند و از لای حصارها باغ خانه را نگاه کرده بودن چیزی به غیر از خونه‌ی تاریک و متروک رو ندیده بودن.

پرسید: "خوب، وقتی اونجا رفتین چی دیدین؟"

بیمار گفت: "اولش هیچی. من و محمود رفتیم توی باغی که دور خونه بود. وقتی روز بود رفتیم تو و همه جا رو گشتیم. یه خونه‌ی اربابی دراندشت بود که بیست سی سالی بود خالی مونده بود. اهل محل می‌گفتن قدیم ندیم توی این خونه یک مرد پولدار که از درباریای دوره‌ی شاه بوده زندگی می‌کرده. انگار توی شلوغی‌های دوره‌ی انقلاب یکی از لات و لوتای شهر ری باهاش دشمنی می‌کنه و با نوچه‌هاش می‌ره خودش و خونوادش رو توی همون خونه سر می‌بره. می‌گفتن یارو رو بعدا گرفتن و اعدامش کردن. می‌گفتن متروک موندن خونه هم به همین دلیل. گویا وارثای اصلی خونه بعد از انقلاب فراری شده بودن. دولت خونه رو مصادره کرده بوده، و بعد بنیاد مستضعفان خونه رو می‌ده به یه سری از خونواده‌های جنگ‌زده. هرکی می‌رفته توی خونه یک هفته نشده می‌زده به سرش و از ترس و هول جون خودش و زن و بچه‌ش رو بر می‌داشته و از خونه در می‌رفته."

با کمی کنجکاوی سوال کرد: "این خونه‌ی ارواح چه شکلی بود؟ توش چیز غیرعادی‌ای دیدین؟"

دکتر لطفیان گفت: "نه بابا. یه خونه‌ی متروکه‌ی عادی بود. باغ بزرگ و پردرختی داشت که از بس بهش نرسیده بودن تمامش رو علف هرز گرفته بود و مثل جنگل شده بود. کلی گربه توش پلاس بودن و اتاقها همه درب و داغون شده بود. سقف و دیوارها پوسته پوسته شده و کف سنگی خونه پر از لکه‌های خاک

و آب بارون شده بود. بعدها جن‌ها گفتن موضوع ارواح همه‌اش کشکه. مردم این حرفارو از خودشون درآورده بودن، چون موضوع اون خونه رو می‌دونستن و از اونجا زندگی کردن می‌ترسیدن. برای همین هم خیالاتی می‌شدن. جن‌ها هم که دیده بودن خونه متروک افتاده، ازش برای نقشه‌های خودشون استفاده می‌کردن."

پرسید: "چه نقشه‌هایی؟"

پیرمرد بی‌توجه به این سوال حرف خودش را ادامه داد: "خلاصه، ما روز رفتیم توی خونه و از تمام در و دیوارها عکس برداشتیم و نقشه‌ی ساختمون رو هم کشیدیم. بعد هم رفتیم توی باغ پارک روی یه نیمکت نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم. کم‌کم هوا تاریک شد. ما توی یک استخر قدیمی که آبش خشک شده بود، قایم شدیم و منتظر موندیم ببینیم چی می‌شه."

روسری‌اش را مرتب کرد و حس کرد داستان پیرمرد دارد برایش جذاب می‌شود. گفت: "خوب، چی

شد؟"

پیرمرد که از لحن مشتاقانه‌ی دکتر جوان تشویق شده بود، گفت: "طرفهای ساعت یک بعد از نصفه

شب بود که دیدیم جن‌ها یکی یکی اومدن."

پرسید: "جن‌ها؟"

و پاسخ شنید: "آره، خیلی بودن. دست کم پنجاه نفر می‌شدن. همه ردهای سیاه بلند پوشیده بودن و

خیلی ساکت و آروم از در خزیدن تو. همه‌شون توی ساختمون رفتن و بعد غیب‌شون زد. ما یکی دو ساعت

صبر کردیم و چون دیدیم خبری نشد، دنبال‌شون رفتیم تو."

گفت: "آدمای جسوری هستین، ها!"

پیرمرد لبخندی زد و گفت: "خب دیگه، آخه ما چیزی فهمیده بودیم که برای اثباتش به مدرک نیاز

داشتیم."

پرسید: "بعدش چی شد؟"

یکبار دیگر سیب آدم پوشیده از موهای تنک سفید بالا و پایین رفت: "رفتیم توی خونه و دیدیم هیچ اثری از اون همه آدم نیست. ولی سر و صدای مهممهای از توی شومینه‌ی خونه میومد. این بود که حتم کردیم اونجاها باید یک مسیر مخفی باشه. شروع کردیم دنبال راه ورودی‌اش گشتن. آخرش هم خودم پیدااش کردم. لابه‌لای گچ‌بریهای درب و داغون بالای شومینه یه فروهر زرتشتی درست کرده بودن که از بقیه‌ی جاها سالمتر مونده بود. وقتی حلقه‌ی توی دست فروهر رو فشار دادم، کف شومینه کنار رفت و یه آسانسور روشن و نورانی جاش ظاهر شد.

با محمود رفتیم توی آسانسور و یه فاصله‌ی خیلی زیادی رو پایین رفتیم. وقتی درهای فلزی و حکاکی شده‌ی آسانسور باز شد، خودمون رو توی یک سرسرای روشن و آروم دیدیم. معلوم شد صدای مهممه مربوط به جن‌هایی بوده که دسته جمعی از آسانسور پایین می‌رفتن. اگر با هم حرف نمی‌زدن و سر و صدا نمی‌کردن محال بود جاشون رو پیدا کنیم."

پیرمرد به چشمان مشتاق دختر جوانی که به عنوان پزشک روبرویش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

"چیزی که اونجا دیدم شگفت‌انگیز بود. اگر با چشمای خودم ندیده بودمش باورم نمی‌شد."

پرسید: "مگه چی دیدی؟"

چشمانش را بست و پلک‌هایش را بر هم فشرد. انگار داشت بار دیگر به صحنه‌های زیرزمین خانه‌ی جن‌زده نگاه می‌کرد، بعد گفت: "حدود پنجاه شصت تا جن اون پایین بودن. تاسیسات و ساختمونای مفصل و بزرگی رو دیدیم. همه توی یه سالن بزرگ جمع شده بودن. داشتن مراسم عجیبی رو اجرا می‌کردن که خیلی شبیه به مراسم شیطان‌پرستا بود. با یه زبونی ناآشنا و خشن یه آوازی رو دسته جمعی می‌خوندن. وسطشون هم یه ستونی بود که یه چیزی شبیه چراغ پرنوری توش روشن بود. محمود می‌گفت این زبون به

نظرش آشنا میاد. اول فکر کردیم گُردیه، اما بعد دیدیم اشتباه می‌کردیم. آخر من خودم کرد هستم و زبان

مادری‌ام کردی بوده. با این همه خیلی از واج‌هایش شبیه کردی بود."

پیرمرد چشمانش را باز کرد و ساکت شد.

پرسید: "بعد چی شد؟"

پیرمرد با چشمان نمناکش او را نگاه کرد و گفت: "هیچی. ما لو رفتیم. یکی از جن‌ها وارد شدن ما رو دیده بود. بعدش هم سایه به سایه‌مون اومده بود. یک دفعه از پشت سر غافلگیرمون کرد. ردای سیاهی پوشیده بود و نقابی به همون رنگ روی صورتش بود. توی این لباس درست مثل یک روح پلید شده بود. مردی بلند قد و تنومند بود. با دستاش شونه‌های ما رو گرفت و به سمت دایره‌ی جن‌ها هل‌مون داد. جن‌ها با دیدن ما سرود خونندن‌شون رو متوقف کردن و به سمت ما برگشتن. همه‌شون همون طور لباس پوشیده بودن و نقاب داشتن.

یکی‌شون که انگار سردسته‌شون بود و کلاه شاخدار سرخی سرش کرده بود، ما رو به خاطر فضولی - مون و بی‌اجازه وارد شدن‌مون شماتت کرد و گفت که شانسی آورده‌ایم قبل از برداشته شدن نقاب‌ها لو رفته‌ایم. می‌گفت هرکس چهره‌ی جن‌ها رو ببینه در جا می‌میره. بعد هم به ما اخطار کرد که در مورد این قضیه به هیچ کس چیزی نگیم. ما دو تا هم که از ترس لال شده بودیم همون طور بر و بر نگاهش کردیم. بعد رئیس‌شون رازهایی رو در مورد خودشون برای ما گفت که هرگز فکرش رو هم نمی‌کردیم. البته حدس‌هایی زده بودیم، ولی باورمون نمی‌شد واقعیت داشته باشه."

پرسید: "چه رازهایی؟"

بدون اینکه واکنشی در برابر این پرسش از خودش نشان بدهد ادامه داد: "تا اینکه دو نفرشون اومدن و ما رو به سمت آسانسور راهنمایی کردن. وقتی به خودمون اومدیم توی باغ بودیم و باد سرد شبونه داشت

مغز داغمون رو نوازش می‌کرد. اول محمود به خودش اومد و زیر لب گفت: بدو. بعد هم هردو تامون مثل سگ تا آخر محله رو دوییدیم. عکس‌ها و نقشه‌ها و هرچی که از خونه یادداشت برداشته بودیم، همه رو جن‌ها مصادره کرده بودن. این بود که دیدیم دست‌مون به هیچ جا بند نیست. بعد این طوری شد که برگشتیم خونه‌ی محمود. من اصرار داشتم که ماجرا رو افشا کنیم و برداریم یک مقاله توی مجله‌ای مثل بخارا و چیستا و این جور جاها چاپ کنیم. ولی محمود که انگار جن‌ها سحرش کرده بودن مخالفت می‌کرد. معلوم بود که تحت تاثیر رازی که جن‌ها گفته بودن قرار داشت، حاضر نبود زیر بار بره. وقتی دیدم می‌خواد منو کنار بذاره و مانع انتشار مقاله‌ام بشه، عصبانی شدم. اون هم ول کن نبود و می‌گفت باید رازدار باشیم و اصالت فرهنگ جامعه‌مون رو اینطوری حفظ کنیم."

با تعجب گفت: "با حرف نزدن در مورد جن‌ها اصالت جامعه رو حفظ کنین؟"

پیرمرد گفت: "بعله. دقیقا. اون اینطور فکر می‌کرد. آخه جن‌ها این جوری گفته بودن."

با چشمانی یخ‌زده و مات به دیوار روبرویش خیره شد. و بعد آهی کشید و گفت: "اینطوری بود که

اون اتفاق افتاد."

برای مدتی طولانی سکوت برقرار شد. چون دید پیرمرد نمی‌خواهد چیز جدیدی بگوید، ناچار شد

خودش حرف بزند. پرسید: "چرا اون بیچاره رو کشتی؟"

پیرمرد با نگاه دردمندی به تخم چشمش خیره شد و گفت: "چون دیدم جن‌ها سحرش کردن. اولش

فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه. اما بعد یه هو دیدم اومد و گفت که جن‌ها براش اهمیت زیادی دارن.

هرچی بهش گفتم برای حفظ امنیت جامعه باید جلوی فعالیت جن‌ها رو بگیریم، توی کتَش نرفت که نرفت.

وقتی دیدم دوست خودم محمود جا زده، جوش آوردم."

با کمی عصبانیت گفت: "این که دلیل نمی‌شه بزنی با قندشکن کله‌ی بابا رو داغون کنی که!"

پیرمرد نالید و اخم کرد: "راستشو بخوای حرفتو قبول دارم. اما همه چی تصادفی بود. من که نمی-خواستم بکشمش. فقط دیگه طاقتم طاق شده بود. نمی تونستم تحمل کنم. محمود تنها کسی بود که من در مسیر مبارزه با جن ها روش حساب می کردم و اون هم بهم خیانت کرد. نتونستم ضعفش رو قبول کنم. این بود که کارمون به جر و بحث کشید. بعد درگیر شدیم، و زدم کشتمش. مگه نه اینکه جن اعظم گفته بود زندگی یه جور جنگه؟ من هم سعی کردم با تمام قوا بجنگم. محمود می بایست حرف جن های محبوبش رو بیشتر گوش کنه."

پیرمرد سرش را به زیر انداخت و چشمانش را بست. معلوم بود که صحنه ی جسد خونین و مالین دوست قدیمی اش جلوی چشمش ظاهر شده و وجدانش را ناراحت کرده است. قصد نداشت چیز دیگری بگوید، و حالتش آنقدر گویا بود که دیگر لزومی ندید به این کار ترغیش کند.

از پشت میز بلند شد و پوشه اش را در دست فشرد و از اتاق خارج شد. دم در نگهبان تنومندی ایستاده بود و چماق چوبی درشتی را در دستش گرفته بود. با دیدن او دهانش تا بناگوش باز شد و گفت: "سلام خانوم دکتر. چیز جدیدی ازش فهمیدین؟"

در حالی که در راهروی ضدعفونی شده و نیمه تاریک بخش پیش می رفت گفت: "نه بابا، این بیچاره کاملاً قاطی کرده..."

در حالی که صدای کشیده شدن کفش های نوی سیاهش روی کفپوش سبز بدریخت بخش بیماران خطرناک برمی خاست، به طرف اتاق استراحت رفت. آنجا یک چایی از مستخدمی که با سینی این طرف و آن طرف می رفت گرفت و در حالی که آن را می خورد پوشه را باز کرد تا نتیجه ی شرح حال گرفتن از دکتر لطفیان را داخلش بنویسد.

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. مسلم بود که پیرمرد یک تخته کم داشت. اما چطور شده بود که زده بود

رفیقش را کشته بود؟ در سابقه‌ی بیمار هیچ توهمی که به نوعی به جن و پری مربوط باشد دیده نمی‌شد. داستانی که پیرمرد برایش تعریف کرده بود، به جز آن تکه‌ی برخورد با جن‌های سرودخوان کاملاً معقول به نظر می‌رسید. یک لحظه آرزو کرد ای کاش شرح حال پیرمرد را ضبط می‌کرد و نگه می‌داشت. اگر یک نویسنده بود می‌توانست داستان جذابی از تویش بیرون بیاورد. هرچند آخرش هم چیزی در مورد راز عجیبی که عاقبت باعث مرگ دوستش شده بود، نگفته بود.

صدای رزیدنت بخش را از پشت سرش شنید که می‌گفت: "خانم دکتر فروزان، نوشتن گزارش رو تموم کردین؟ یه مریض دیگه رو هم باید ببینین."

زیر لب فحشی داد و توی پوشه با خطی درهم و برهم چکیده‌ای از اظهارات پیرمرد را نوشت. بعد لحظه مکث کرد، و روی یک تکه کاغذ یادداشتی برداشت و آن را داخل جیبش گذاشت. بدش نمی‌آمد بعدها کمی بیشتر با این استاد تاریخ قاتل صحبت کند. بعد هم پوشه را توی قفسه‌ای که مخصوص این کار بود گذاشت و پوشه‌ی دیگری را که رزیدنت روی میز دم در گذاشته بود، برداشت. در راه برای بار صدم روزهای باقیمانده از کارآموزی‌اش در بخش روانی را حساب کرد و به خودش گفت: "فقط هفده روز دیگه مونده. بعدش از این دیوونه خونه خلاص می‌شم."



## بخش چهارم: عزادار

همیشه از پوشیدن پیراهن سیاه و گذاشتن ته ریش و این مسخره بازی‌ها بدش می‌آمد. هفت هشت سال پیش که یکی از دوستان نزدیکش مرده بود، از این کارها نکرد و حالا هم مصمم بود زیر بار رسم و رسومی که نمی‌پسندید، نرود. صبح مثل همیشه اصلاح کرد و لباس سفید ساده‌ای پوشید و کیف سامسونتش را برداشت و راهی مدرسه شد.

توی دفتر با نگاه گیج و مردد همکارانش روبرو شد. مدیر مدرسه - مرد مسنی به نام آقای مقدم - با دیدنش به پیشوازش آمد و در حالی که از دیدن ظاهر همیشگی‌اش دچار تردید شده بود با لحنی نامطمئن گفت:

- "به به، آقای آشوری، تشریف آوردین؟ خبرهایی شنیده بودیم که خوشبختانه گویا غلط بوده."

با چهره‌ای درهم جواب داد: "نه، راسته."

یکی از همکارانش - معلم ادبیات چهل ساله‌ای به نام اخوان - که نسبت به بقیه بیشتر هوایش را داشت، با شنیدن این حرف بلند شد و دستش را فشرد و گفت: "آه. واقعا متاسفم. وقتی شنیدم ابوی مرحوم شده واقعا ناراحت شدم."

لبخندی زورکی زد و گفت: "ممنونم. خودم هم خیلی شوکه شدم."

مقدم که با نگاهی دقیق‌تر به لباس سفید معلم فیزیک مدرسه‌اش نگاه می‌کرد، گفت: "آقای آشوری

عزیز، آگه احساس می‌کنی نمی‌تونی سر کلاس بری من می‌تونم برات مرخصی رد کنم. این حفته که توی این شرایط به خونه و زندگیت برسی."

سرش را تکان داد و گفت: "نه، ممنون. بچه‌ها بیخودی علاف می‌شن. ترجیح می‌دم درس رو بدم." این را گفت و روی یکی از مبل‌های دفتر معلم‌ها ولو شد.

آقا سید که قوری چایی هیچ وقت از دستش جدا نمی‌شد. با چهره‌ای که همدردی از آن می‌بارید به او نزدیک شد و یک چایی برایش ریخت و "سلیت می‌گم" کوتاهی گفت و پی‌کارش رفت. تشکر کرد و در حالی که مشغول خوردن چایی‌اش بود، به بحث داغی که بین معلم‌ها بر سر مردن و ماندن و حق بودن مرگ و این جور چیزها درگرفته بود گوش کرد.

وقتی بچه‌ها از سر صف به کلاس‌هایشان رفتند و معلم‌ها برای رفتن سر کارشان از دفتر خارج می‌شدند، صدای مدیر مدرسه را از داخل اتاقش شنید که داشت به ناظم مدرسه می‌گفت: "از اولش هم همین جوری عجیب و غریب بود. آخه پدر آمرزیده بابات مرده، یه فاتحه‌ای، پیرهن سیاهی، چیزی...".  
شانه‌هایش را بالا انداخت و از راه پله‌های فرسوده‌ی مدرسه بالا رفت.

وقتی از کلاس بیرون آمدند، بهرام به او نزدیک شد و به زبان فرانسه گفت: "je suis desole".  
خبرهای بد رو شنیدم."

سرش را تکان داد و گفت: "خوب دیگه، بالاخره آخرش همینه. هیچ آدمی تا ابد زنده نمی‌مونه. چیزی که اذیت می‌کنه شکل حادثه‌ست."

معلم فرانسه‌شان از کلاس بیرون آمد و به چندتایی از بچه‌ها که داشتند در راهرو با هم حرف می‌زدند سری تکان داد و رد شد. با دیدن آنها یکی از همان لبخندهای همیشگی‌اش را زد و گفت:

- "Ca vas? Monsieur Ashoori? "

شاهرخ آشوری، معلم فیزیکی که شاگرد زرننگ کلاس فرانسه محسوب می‌شدو به تازگی پدرش را

از دست داده بود، سری خم کرد و با خوشرویی گفت: " Oui, Monsieur professor."

بهرام صبر کرد تا استاد بگذرد و بعد از او پرسید: "مگه شکل قضیه چطوری بوده؟"

کیفش را به دست دیگرش داد و گفت: "بی‌ریخت. بی‌ریخت‌ترین شکل ممکن."

بهرام زیر بازوی دوستش را گرفت و در حالی که همراه او از پلکان شلوغ موسسه‌ی زبان پایین می‌رفت

گفت: بیا به گپی با هم بزنیم و داستانت رو برام تعریف کن."

شاهرخ زیاد حوصله‌ی حرف زدن نداشت، ولی وقتی اشتیاق دوستش را دید ناگهان احساس کرد

دوست دارد برای کسی ماجرا را تعریف کند. پس پا به پای او پیش رفت و وقتی به ماشینش رسید در کنار

راننده را هم باز کرد تا بهرام هم سوار شود. بهرام گاهی وقتها که مسیرش با او یکی بود تا بخشی از مسیر را

همراهش می‌آمد. پس خیلی بی‌رودربایستی سوار شد و کیفش را روی صندلی عقب انداخت. شاهرخ پشت

فرمان نشست و راه افتادند. بهرام چون دید دوستش سکوت کرده گفت: بیا بریم خونه ی ما، هم اتاقم یه

هفته ای رفته شهرستان. اونجا می‌تونیم راحت حرف بزنیم.

شاهرخ گفت: نه، بریم خونه ی ما. الان دیگه من هم توی اون خونه تنهام. می‌خوام چیزی رو نشونت بدم.

بهرام به چهره ی دوستش نگاه کرد. نور چراغ ماشینها روی صورتش منعکس می‌شد و چشمان خسته و

متفکرش را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید از چیزی ناراحت است.

تا وقتی که به خانه ی شاهرخ برسند زیاد حرف نزدند. این بار اولی بود که بهرام به این خانه می

آمد. با وجود این که از سالها پیش همدیگر را می شناختند و دوستان نزدیک یکدیگر بودند، هیچوقت موردی پیش نیامده بود که به این خانه قدم بگذارد. موقعی که از در آپارتمان کوچک وارد می شد با خودش فکر کرد ای کاش در موقعیت بهتری برای بار نخست به این خانه می آمد.

شاهرخ کیفش را بالا قیدی روی کاناپه ای پرت کرد و چراغها را روشن کرد. لامپهای پرنوری دو اتاق کوچک سوئیتی جمع و جور را روشن کردند. بهرام به اطراف نگاه کرد. یک آشپزخانه ی کوچک که با نیم دیواری به سالن مربوط می شد، یک دست مبل کهنه، یک میز کار سنگین، یک جفت در در آنسوی خانه که احتمالا به سرویس بهداشتی و اتاق خواب باز می شدند، و دیوارهایی که تا سقف پوشیده از کتاب بودند.

شاهرخ سروقت یخچال رفت و یک پاکت شیر از داخلش بیرون آورد و گفت: حیف که برای پذیرایی ازت آمادگی زیادی ندارم.

بهرام لیوان شیر را از او گرفت و گفت: برای خوردن اینجا نیومدم. راحت بشین و تعریف کن بینم چی شده که اینقدر خون خونتو می خوره؟

هر دو نشستند. لیوانهای شیر در دست، برای دقایقی ساکت ماندند. انگار که در حال انجام مراسمی رسمی باشند.

بالاخره شاهرخ شروع کرد: تو که بابامو دیده بودی؟

بهرام سرش را به علامت تایید تکان داد. پدرش دکتر آشوری نامی بود که در دانشکده ی محل تحصیل او تدریس می کرد. سعی کرد او را به یاد بیاورد. پیرمردی تکیده و لاغر، که عینکی درشت بر چشم داشت و موهای بلند سفیدش را با بی توجهی روی پیشانی می ریخت. تا به حال با او هم صحبت نشده بود، اما از دوستانش که رشته شان ادبیات بود شنیده بود که استادی مهربان و ورزیده است. یکبار در مراسم بزرگداشت فردوسی آمده بود و در جمع دانشجویان صحبت کرده بود. مدتها بعد از این دیدار کوتاه، بهرام شنیده بود این

استاد پیر، پدر دوست نزدیکش شاهرخ است.

شاهرخ گفت: آدم بی آزار و آرومی بود. هیچوقت ندیده بودم دعوا و کتک کاری کنه یا اهل زد و خورد باشه. وقتی شنیدم با یکی از دوستای قدیمیش بزن بزن کرده و دوسته با قند شکن زده توی سرش کلی شوکه شدم.

پرسید: دوستش کی بوده؟

شاهرخ آهی کشید: نمی دونم دکتر لطفیان رو می شناسی یا نه. دانشکده ی شما درس نمی داد. یعنی اون قدیم ندیمها اونجا بوده ولی بعد از انقلاب زیر آتش رو می زنند و از دانشگاه تهران بیرونش می کنن. اون هم مدتی میره خارج و بعد میاد توی دانشگاه آزاد شروع به کار می کنه. پیرمرد جسور و خوبی بود که یکی از نزدیکترین دوستای بابا محسوب می شد.

بهرام پرسید: سر چی دعواشون شده بود؟

گفت: نمی دونم. پیرمرد خودش بعد از ارتکاب به قتل قندشکن خونی رو بداشته بوده و برده دم در پاسگاه و برای افسر نگهبان اعتراف می کنه که همین الان یکی از ایادی جنها رو کشته.

پرسید: یکی از کی ها رو؟

گفت: از ایادی جنها. معلوم بود که زده به سرش. افسر نگهبان اول فکر می کنه پیرمرد عقلش پاره سنگ بر می داره. برای همین هم به حرفش توجه نمی کنه و می خواد از پاسگاه بیرونش کنه. می بینی چه مملکتیه؟ قاتل می ره دم در پاسگاه، بعد افسره بیرونش می کنه!

پرسید: بعد چی می شه؟

گفت: هیچی. شروع می کنه به افسره بد و بیراه گفتن و بعد لابلای حرفاش به این نتیجه می رسه که افسره هم از ایادی جنهاست. اینه که با همون قندشکن به افسره هم حمله می کنه. طرف انگار آدم قلدری بوده، چون

دکتر لطفیان رو خلع سلاح می کنه و بعد هم بازداشتش می کنن. وقتی به آدرسی که می داده می رن، جسد بابا رو توی خونه ی لطفیان پیدا می کنن.

بهرام پرسید: آخه برای چی دوستش رو کشته بوده؟

شاهرخ غرید: این چیزیه که من هم می خوام بدونم. پلیس گذاشت چند دقیقه ای باهاش صحبت کنم. اما پیرمرد دیوانه فقط از اینکه مجبور شده محمود جان رو بکشه ابراز تاسف می کرد و ادعا می کرد که جنها بابای منو خریده بودن و مجبور شده برای نجات ایران این کارو بکنه. خلاصه همه اش از این مزخرفات می گفت.

پرسید: آخه بالاخره دلیلی داشته که اینطوری فکر می کرده. یا فکر می کنی یه دفعه ای زده بوده به سرش؟ شاهرخ گفت: اگر همه چیز به همین سادگی با یک جنون آنی توضیح داده می شد بد نبود. اما می دونی که ما فیزیکدانان به یک دلیل لازم و کافی برای تفسیر مشکلمون نیاز داریم. فکر می کردم همچین دلیلی وجود نداشته باشه. اما وقتی خونه رو گشتم، دیدم بابا برام یه نامه گذاشته.

بهرام گفت: خوب، چی نوشته بود؟

شاهرخ بسته ای زرد رنگ را که پر از کاغذهایی نامرتب بود را از لابلاهای کتابهای روی میز برداشت و به دست بهرام داد: مسئله دقیقاً همینجاس. بابا پیش از رفتن به خونه ی اون دیوونه یه نامه برام نوشته و کلی از یادداشتهاش رو که در طول این چند سال جمع کرده بوده برام باقی گذاشته.

بهرام نگاهی سرسری به کاغذها انداخت. مجموعه ای دست نوشته ی تمیز و مرتب بود که در مورد جاهای باستانی و تاریخهای مختلفی نوشته شده بود. یکی از کاغذها را بیرون آورد و دید چند جمله به صورت تندنویسی بر آن نوشته اند.

... پری = از ما بهتران: چون می ترسیده اند؟

... fairy ریشه ی واژه. فرهنگ زبانهای هندوایرانی. - ماینهوف.

... آمیزش پری و زن به فرمان ضحاک. زن سیاه پوست؟؟؟.. بندهشن هندی.

اخم کرد و پرسید: اینها یعنی چی؟ می دونی توش چی نوشته؟

شاهرخ به چشمان دوستش خیره شد و گفت: نوشته که طی چند سال گذشته در مورد اساطیر و داستانهای

مربوط به باورهای عامیانه ی مردم درباره ی جنها کار می کرده، و این که دکتر لطفیان همکارش بوده.. یه

چیز دیگه هم نوشته..

بهرام پرسید: چی؟

با لحنی متحیر گفت: حرفهای دیوانه وار دکتر لطفیان رو تایید کرده!

## بخش پنجم: جنایت

صدای سرباز وظیفه ای که در حیاط خانه ایستاده بود بلند شد: سرگرد تهرانی.. سرگرد تهرانی.

سروش را بلند کرد و گفت: خیلی خوب، اومدم.

زیر لب اضافه کرد: مرده شور این پرونده رو ببرن. اصلا معلوم نیست اینجا چه خر تو خری بوده.

دوباره به چیزی که در دستش گرفته بود نگاه کرد. تکه ای پشم نیم سوخته بود که در توده ای از خاکستر که

در وسط اتاق ایجاد شده بود پیدایش کرده بود. شبیه به پوست ببر بود. ولی مسلما نمی توانست طبیعی باشد.

حتما از این پشم مصنوعی های رنگ شده بود.

از اتاق بیرون رفت و سربازی که صدایش کرده بود را در حیاط دید که دارد با یکی از مردم محلی حرف می

زند.

سرباز تفنگش را روی سکوی کنار حوض خانه گذاشته بود و دستهایش را در جیبهای کاپشن یشمی رنگش

فرو کرده بود.

جلو رفت و پرسید: چی شده؟

پسر نوجوانی که همراه سرباز بود برگشت و با نگاهی کمی ترسان به او نگاه کرد. لباس دکمه دار را ه راهی

تنش بود ولی به نظر نمی رسید در کوران باد خنک صبحگاهی دامنه ی دماوند احساس سرما کند. پسر با

پاهای دمپایی پوشش سنگی را از روی زمین شوت کرد و بعد رو به او کرد و گفت: سلام سرکار.

از ارتفاع قد بلندش به نوجوان نگاه ترسناکی انداخت و گفت: خوب، چه خبره؟



سرباز که سعی می کرد نشان بدهد این شاهد را خودش کشف کرده؛ گفت: توی حیاط قایم شده بود و بچه ها رو موقع برداشتن اثر انگشت از در و دیوار نگاه می کرد. مثل اینکه دیشب چیزی دیده.

با ملایم ترین لحنی که می توانست از حنجره ی درشتش بیرون بدهد گفت: بین پسر جون، می دونی

ما برای چی اینجا اومدیم؟

پسر سرش را جنباند و گفت: آره. چون حاجی مرتضا رو کشتن.

نگاهی دقیقتر به چشمان قهوه ای پسر انداخت. به نظر راستگو می رسید. گفت: فقط این نیست پسر جون،

تموم کس و کار اون حاجی رو هم کشتن. حالا ما داریم دنبال کسی که این کار رو کرده می گردیم. اینطور

که از حرفهای سرکار عبادی شنیدم تو می تونی در این مورد به ما کمک کنی. درسته؟

پسر گفت: شاید، و سرش را پایین انداخت.

با علاقه مندی بیشتری پرسید: خوب. بگو بینم خونه تون کجاست؟

پسر با دست به خانه ی کوچکی که روبروی خانه ی حاجی مرتضای مقتول بود اشاره کرد. محل

معرکه ای برای شاهد یک قتل بودن به نظر می رسید. خانه ای به نسبت محقر بود که نرده هایی چوبی محوطه

ی پرسنگریزه ی حیاط کوچکش را از کوچه ی خاکی جدا می کرد. یک پنجره ی خانه درست به حیاط خانه

ای که در آن ایستاده بودند مشرف بود. جلوی پسر روی پنجه ی پا نشست و در حالی که چشمان سیاهش

را از ارتفاعی برابر به چشمان پسر دوخته بود گفت: پس تو می تونی به ما بگی دیشب اینجا چی شده؟

پسر گفت: می تونم. ولی می دونم حرفمو باور نمی کنین.

گفت: چرا امتحان نمی کنی؟

پسر به زمین خیره شد و شروع کرد: دیشب ساعت نه ده شب بود که سر و صدای حاج مرتضا رو شنیدم که داشت به یکی خوش آمد می گفت. توی خونه پشت اون پنجره نشسته بودم که دیدم یک آدم بلند قد و تنومندی که لباس عجیب و غریبی تنش بود همراه جعفر اومد توی حیاط خونه ی حاجی اینها.

پرسید: جعفر کیه؟

پسر با صدایی کمی بغض کرده گفت: پسر حاجی مرتضا بود.

به یاد جسد نیم سوخته و متلاشی شده ای افتاد که در راهروی خانه پیدا کرده بودند. از پسر پرسید: می شناختیش؟

پسر با ناراحتی بیشتری گفت: هم مدرسه ای بودیم.

چون دید پسر ناراحت شده، موضوع حرف را عوض کرد و گفت: لابد اول فکر کردی قوم و خویشی، چیزیه، نه؟

پسر گفت: نه. معلوم بود فامیلشون نیست. چون لحن حاجی خیلی رسمی بود. اول فکر کردم از این کوهنوردای خرپوله که گاهی وقتها میان و اتاق اجاره می کنن. آخه حاجی گاهی وقتها یکی از اتاقاشو به این جور آدم‌ا اجاره می داد. وقتی که واردحیاط شد چیزی هم به حاجی داد. شبیه یه کیسه پول خرد یا چیزی شبیه به این بود.

موضوع داشت جالب می شد. پرسید: شکل و قیافه ی یارو شبیه کوهنوردا بود؟

پسر گفت: نه زیاد. راستش توی اون نور کم نتونستم درست ببینم. ولی یه لباس مسخره شبیه پوستین تنش بود. فکر کردم شاید از این توریست موریست های خارجی که لباسهای عجیب غریب می پوشن. به هر صورت حاجی رو دیدم که این یارو تازه وارده رو برد توی خونه اش. جعفر هم بود. اینطور به نظرم اومد که جعفر یارو رو پیدا کرده بوده و برای کرایه دادن اتاق اونو آورده خونه. دفعه ی آخری بود که جعفر رو دیدم.

این را گفت و زد زیر گریه.

صبر کرد تا گریه اش را بکند و کمی سبک شود. به یاد پوست نیم سوخته ای که دیده بود افتاد و بار دیگر منظره ی فجیع جسد های تکه پاره ی حاجی و دو پسرش را در ذهنش مرور کرد. چیزی در اینجا ناجور می نمود.

وقتی حس کرد پسر آرامتر گرفته، گفت: آرام باش. بهت قول می دم این مهمون مرده شور برده ی نامردی رو که این کارو کرده گیر میاریم. شکل ظاهری این یارو رو دقیقتر برام بگو ببینم.

پسر اخمهایش را درهم کرد و گفت: واقعا نمی دونم. بیشتر از یک نگاه ندیدمش. اونم موقعی بود که توی حیاط پشت به نور وایساده بود و چیز زیادی ازش معلوم نبود. فقط می دونم قد خیلی بلندی داشت و یک چیزی شبیه به شنلی پوستی تنش کرده بود. آهان. یه چیز دیگه. روی شونه هاش یه چیزی مثل سردوشی گذاشته بود. اما خیلی بزرگتر و سنگینتر. انگار جنسشون شبیه فلز بود. چون زیر نور برق می زد.

چون دید پسر ساکت شده گفت: دیگه چی دیدی؟

پسر گفت: بعدش ننه ام صدام زد و رفتم غذا رو هم بزنم. دیگه چیزی ندیدم. تا اینکه همه گرفتیم خوابیدیم. نصفه های شب بود که صدای جیغی شنیدم و بیدار شدم. ننه و بابا و خواهر کوچیکه ام همه خواب بودن. اول فکر کردم خواب می دیدم. اما باز دوباره صدای جیغ رو شنیدم و بلند شدم رفتم از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

دیدم چراغهای خونه ی حاجی خاموشه. یه نور کم سویی توی اتاق بزرگه شون بود که یه کسی از جلوش رد می شد و سایه هایی بزرگ روی دیوارهای و پنجره می انداخت. هیچ صدای دیگری نبود. فکر کردم خیالاتی شدم و داشتم بر

می گشتم بخوابم که یه صدایی شبیه به صدای غرش آرام گرگ رو شنیدم. اومدم پنجره رو باز کنم که دیدم یه جفت گرگ درشت از توی خونه ی حاجی بیرون اومدن.

پرسید: از کجا می دونی سگ نبودن؟

پسر گفت: خیلی بزرگتر از سگ بودن. تازه من همه ی سگای ده رو می شناسم. نمی دونم. شاید سگ بودن و من اشتباهی دیدم. اما به هر صورت بیرون اومدنشون از خونه ی حاجی خیلی عجیب بود. چون حاجی خیلی مومن و دیندار بود و حتی سگ هم نگه نمی داشت. می گفت نجسه.

به یاد جای زخمهای روی سینه و صورت جسدها افتاد. معلوم بود که جانوری درنده این زخمها را ایجاد کرده. اما گرگ کجا و خانه ای در وسط دهی در کوهپایه کجا. پرسید: چیزی توی دهن گرگها بود؟

پسر گفت: نه، نمی دونم. همه جا تاریک بود و هیكل گرگها هم توی زمینه ی نور کمی که از اتاقها می تابید دیده

می شد. گرگها زوزه ای کشیدن و از کوچه رد شدن و زدن به کوه. پشت سرشون..

صبر کرد. اما پسر سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت. گفت: خوب؟

پسر گفت: فکر می کنی دروغ می گم.

آهی کشید و با دستان پهن و بزرگش بازوی تکیده ی پسر را گرفت. به نظرش رسید که پسر کمی می لرزد. حالا یا اثر سرما بود، یا اینکه یادآوری حوادث شب قبل ترسانده بودش. با ملایمت گفت: می دونم ممکنه نصفه شبی چیزهایی رو اشتباه دیده باشی. مطمئن باش در این مورد تقصیری متوجه تو نیست. ولی هرچی رو که دیدی به من بگو. حتی اگه فکر می کنی خواب دیدیشون.

پسر گفت: نه، خواب ندیدم. خیلی روشن و واضح یادمه چی دیدم..

بازویش را فشرد و گفت: یالله، بگو چی دیدی. فوقش اینه که باورم نمی شه دیگه.

پسر گفت: بعد از بیرون اومدن گرگها، چشمام رو مالیدم و خودم رو نیشگون گرفتم. چون فکر کردم خواب می بینم. اما اشتباهی تو کار نبود. دیدم سایه ای از جلوی پنجره ی خونه ی حاجی رد شد و بعد کسی رو دیدم که از خونه ی حاجی بیرون اومد. از روی هیكل درشت و قد بلندش معلوم بود که همون مهمونه ست. ولی لباسش فرق کرده بود. مثل این بود که لباس سیاهی تنش کرده باشه. باز هم روی شونه هاش یه چیزی گذاشته بود که از زیر لباس برجسته اش می کرد. انگار یه کیسه ی گرد روی شونه هاش گذاشته باشه. از در بیرون اومد و توی حیاط وایساد. خیلی نرم و بی صدا حرکت می کرد و انگار دقیقاً می دونست باید کجا بره. اومد کنار نرده ها و به اطراف نگاهی انداخت. چشماش از توی تاریکی مثل دو تا شعله ی شمع می درخشید. اول فکر کردم چشماش مثل چشم گربه ست و نور توش افتاده. اما ماه پشت سرش بود و خونه ی ما هم تاریک بود. مثل این بود که توی چشماش چراغ روشن کرده باشن.. بعدش..

با کنجکاوی پرسید: بعدش چی شد؟

پسر به چشمان افسری که در لباس چرمی جلوی نیم خیز شده بود نگاه کرد و گفت: .. بعدش دیدم مثل یک تکه ابر به هوا بلند شد و پرواز کرد و به آسمان رفت.

## بخش ششم: مرگ موبد

دستانش را در هم گره کرد و در برابر آتشگاه سر فرود آورد و سرودی مذهبی را با صدایی آرام

زمزمه کرد. وقتی سرود تمام شد، برخاست و به سوی در آتشگاه حرکت کرد.

خسته بود و می رفت که بخوابد. از صبح تا به حال سرپا مانده بود. برای پیرمردی در سن او هیچ خوب نبود.

سر راه از کنار در اتاق موبدان موبد رستم مهران رد شد. موبدان موبد هم هنوز بیدار بود. پشت میزش نشسته

بود و داشت چیزی می نوشت. سرکی کشید. موبدان موبد سرش را از روی کاغذی که روبرویش بود برداشت

و از پشت عینکهای براقش نگاهی مهربانانه به او انداخت. چون دید چهره اش خسته است، گفت: خسته

نباشی، بابا. امروز خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی زد و با لهجه ی یزدی غلیظش گفت: خواهش می کنم.

خواست برود که موبد صدایش کرد: بابا جان..

ایستاد و گفت: امر بفرمایین

موبدان موبد با تاکید گفت: تنها هورمزد امر می کنه، بابا. یک درخواست دارم.. بادگیرهای پستی آتشکده

بازه؟

گفت: باید بسته باشه. چطور مگه؟

موبد گفت: امروز پسر ت یک غریبه رو دیده که دور و بر آتشکده می پلکیده و ظاهر خشن و خطرناکی داشته. می خواستم مطمئن بشی درها و بادگیرها بسته اند. دنیا رو چه دید، یک وقت دیدی دزدی چیزی به آتشکده زد.

سرش را خم کرد و گفت: البته موبد. الان می رم می بینم.

موبد گفت: دستت درد نکنه، باباجان. لامپهای پشتی کتابخانه هم سوخته بود دادم چند تا خریدند، فردا وقت کردی اونها رو هم ببند.

پاسخ داد: اون هم به روی چشم.

چون دید موبد زیر نور چراغ مطالعه روی کاغذش خم شده و باز مشغول نوشتن شده، بدون سر و صدا آنجا را ترک کرد. راهروی دراز و تمیز را طی کرد و به انتهای ساختمان رسید.

بادگیرهای چوبی و منبت کاری شده ای که در روزهای گرم یزد هوای خنک را به محیط داخلی آتشکده هدایت می کردند، دریچه های بزرگی داشتند که معمولاً شبها بسته می شدند. وظیفه ی باز و بسته کردن این دریچه ها بر عهده ی پسرش بود. با این وجود وقتی به آنجا رسید دید ورودیهای هواگیر باز هستند. تعجب کرد و دست برد تا دریچه را ببندد. ناگهان جنبشی نظرش را جلب کرد. خم شد و چشمان نزدیک بینش را به موجودی دوخت که روی شبکه ی چوب هواگیر راه می رفت. ناگهان نوع موجود را تشخیص داد و غرید: خستر کثیف.

لنگه ی گالشش را در آورد و با ضربه ای عقرب زرد را روی زمین انداخت و کشتش.

بعد هم دریچه هواگیر را بست و زیر لب گفت: به حق چیزهای ندیده. عقرب اون هم توی آتشکده، اون هم توی سرمای شبهای آخر آبان؟

برگشت که به اتاق خودش برود و کمی خوابد. احساس خستگی عجیبی می کرد. انگار تمام خون بدنش را با سرنگ از رگهایش بیرون کشیده باشند.

برای این که به محل اقامت خودش برسد می بایست باز هم از جلوی اتاق موبدان موبد بگذرد. در حالی که سرش را به زیر انداخته بود از جلوی اتاق کار موبد رد شد. ولی چیزی ناجور بود. مکث کرد و برگشت. در اتاق موبد باز بود.

همین چند دقیقه پیش بود که خودش در را بسته بود.

وارد شد و اتاق را خالی دید. روی زمین لکه ی متحرک دیگری دید. این بار با آمادگی بیشتر لنگه کفشش را در آورد و بر سر عقربی که دم درازش را به دنبال خود بر زمین می کشید، فرود آورد. بعد هم با حیرت گفت: پناه بر هرزمز. امشب انگار خستر از سر و کولمان بالا می رود.

بعد دوباره ذهنش متوجه خالی بودن اتاق شد. شاید موبد برای پیدا کردن کتابی به کتابخانه رفته باشد. بیشتر وقتها وسط خواندن یا نوشتن چیزی بلند می شد و برای مراجعه به کتابی به کتابخانه می رفت. ولی باز هم یک جای کار می لنگید. موبد آدم بسیار منظم و دقیقی بود. غیرممکن بود در را پشت سرش نبندد. ناگهان احساس نیاز کرد که مسئله ی برخورد مکررش با عقربها را به اطلاع موبدان موبد برساند. شاید این موضوع نشانه ی شومی باشد.

به سوی کتابخانه به راه افتاد. راهروی دراز و روشن منتهی به آن را طی کرد و در برابر درهای سنگین و چوبی آن متوقف شد. دو لنگه ی در باز بود و در جلوی در هفت هشت عقرب در هم می لولیدند.

با غیض و نفرت رویشان پرید و همه را زیر گالشش لگدکوب کرد. بعد هم هراسان وارد شد.

چراغهای کتابخانه روشن بود. آتش کوچکی بر مجمرهای کار گذاشته شده روی در و دیوار می سوخت.

همه چیز منظم و مرتب بود. صدا زد: موبد. موبدان موبد. اینجا هستید؟



جوابی نشنید و کمی از بازتاب صدای خودش ترسید. وارد سالن اصلی کتابخانه شد و از بین قفسه های مملو از کتاب پیش رفت. نسخه های خطی قیمتی را دید که دست نخورده مانده اند. کمی خیالش راحت شد. اگر دزدی درست و حسابی به آتشکده می زد، پیش از هرچیز سراغ این نسخه های خطی می رفت. بیشترشان منحصر به فرد بودند و ارزششان غیرقابل تخمین بود. با سرانگشتانش آنها را لمس کرد و از سالم بودنشان شاد شد. کمی از موبدان موبد دین دبیره یاد گرفته بود و هر وقت آتشکده مهمان عالیرتبه و گرانقدری داشت به شکلی به گوش طرف میرساند که این آتشکده سرایداری دارد که بهتر از خیلی از استادان ادبیات پهلوی اوستایی را می خواند. موبدان موبد هم با این که چند بار در مورد دیو غرور و پتیارگی اش برایش سخنرانی کرده بود معمولا او را به حال خود می گذاشت.

ناگهان سایه ای به چشمش خورد. در انتهای کتابخانه، جایی بود که چراغها خاموش بودند. اول تعجب کرد چون همه ی چراغهای آتشکده با سیستم مرکزی روشن و خاموش می شدند. ولی خیلی زود یادش آمد که موبدان موبد در مورد خراب شدن لامپهای آنجا حرف زده بود. بار دیگر صدا کرد: موبدان موبد؟

و چون صدایی نشنید برگشت تا برود. اما حرکتی دیگر در آن گوشه ی تاریک کتابخانه توجهش را به خود جلب کرد.

پیش رفت، و در سایه روشن آخر ردیف قفسه ی کتابها، چیزی دید که او را بر جای خود میخکوب کرد. موبدان موبد بر زمین افتاده بود. ردای سپیدش دور بدنش پیچیده بود و بر زمینه ی تمیز و درخشان آن، چندین عقرب راه می رفتند. فوراً جلو رفت تا عقربها را از لباس موبدان موبد دور کند. نیش عقرب همیشه هم کشنده نبود. ممکن بود موبد بیهوش شده باشد. می بایست زودتر او را به بیمارستان منتقل می کردند.

هنوز دستش به بدن موبدان موبد نخورده بود که ناگهان صدای خفه ای شنید. زود واکنش نشان داد و به موقع دستش را کنار کشید. مار افعی بزرگی زیر ردای موبدان موبد بود و با دیدن دست او به سمتش خیز برداشته بود. مار چنبره زد و زبان دوشاخه اش را برای بو کردن هوا به اطراف تکان داد. با دیدن مار ترسید و قدمی به عقب برداشت. صدای شکستن چیزی را شنید و زیر پایش را نگاه کرد. عینک موبد بود که زیر گالسه‌های آلوده به خون عقربش خرد شده بود. باور نکردنی بود. چندین عقرب و یک مار همزمان به موبد حمله کرده بودند. این بی تردید اراده‌ی اهریمن بود. او بود که سپاهی از خسترها را برای آسیب به جهان مینویی آفریده بود.

با صدای بلند گفت: ای هرمز بزرگ، یاریمان کن. نگذار موبدان موبد چنین بمیرد.

صدایی از پشت سرش گفت: شاید دیر شده باشد.

صدایی عمیق، پرطنین و خوفناک بود که با وجود آرام بودن در تمام کتابخانه پیچید.

برگشت و با چشمانی که از شدت تپش قلب و سردی ترس نابینا شده بود، او را دید.

خودش بود.

با همان چشمان درخشان و خشمناک و همان نشانه‌ی اهریمن بر گردن. دندانهای بزرگ و دراز او را که به خنده‌ی هراس آور گشوده شده بود، در میان پوست تیره اش دید. فریادش در گلو شکست. آخرین چیزی که شنید، صدای فواره زدن چیزی بود، و گرمای مایعی که بر سینه اش می ریخت.

## بخش هفتم: دیوانه

دختر جوانی که پشت میز پذیرش ایستاده بود با ادب حرفهایش را گوش داد و به دفتر بزرگی که جلویش بود نگاهی انداخت و بعد سری جنباند و گفت: آره، توی بخش بیماران خطرناکه. فامیلش هستین؟ پیشدستی کرد و پیش از این که شاهرخ با صراحت دست و پا گیرش شک پرستار را برانگیزد گفت: دوستی خانوادگی قدیمی باهاش داریم.

پرستار گفت: شک دارم دیدنش کمکتون کنه. می گفتن وضعش خیلی خرابه.

شاهرخ هم به حرف آمد و گفت: ببینید خانوم. الان وقت ملاقاته ما هم می خوایم با این بابا صحبت کنیم. مگه همین کافی نیست؟

پرستار که انگار هنوز مردد بود گفت: آخه این دوست شما یه نفرو زده ناکار کرده. جزو بیمارای روانی بزهکار اینجا آوردنش.

فکری کرد و گفت: خوب، پس اگر لازم می دونین یه نفر مراقب هم بفرستین همراه ما بیاد. ما باید هرطور شده با این مریض شما حرف بزیم. موضوع مهمیه که باید ازش بپرسیم.

به عنوان تیر آخر ترکش می توانست اصل قضیه را برای پرستار بگوید. اما می ترسید آن وقت حضور نیروهای انتظامی در جریان گفتگو لزوم پیدا کند و آن هم در این شرایط کلی کاغذبازی می خواست. بهترین راه همین بود که به عنوان بازدید کننده بروند دکتر لطفیان جنایتکار را ببینند.

ولی کار به اینجاها نکشید. پرستار گفت: باشه. یک دقیقه صبر کنید یکی از مراقبها رو همراhton

بفرستم.

برگشت و به شاهرخ که در لباس پشمی سبزش جوانتر به نظر می آمد نگاه کرد و گفت: چطوری؟

زیاد نگران واکنش دوستش نبود. شاهرخ کاملاً آرام به نظر می رسید. ولی خوب، هرکس ممکن بود با دیدن

کسی که پیرمردی به آن مهربانی را کشته و هنوز راحت برای خودش نفس می کشد، کنترل خود را از دست

بدهد.

شاهرخ لبخند بیرنگی زد و گفت، خوبم. تو که می دونی، کاری بهش ندارم. فقط می خوام حقیقت رو ازش

بشنوم. راستش دارم کم کم متقاعد می شم که بابام هم آخر عمری توی توهم این یارو شریک شده باشه. تو

که خودت یادداشتهاشو خوندی. می دونی ممکن بود چه افتضاحی به پا بشه..

گفت: آره، ولی باید ببینیم خود قاتل خبیث چه نظری داره. علاوه بر این باید دید بقیه چقدر حرفاشو جدی

گرفتن.

کمی از یک دقیقه گذشته بود که مرد سیلوی چاق و تنومندی همراه پرستار سراغشان آمد. پرستار که کارت

دانشجویی بهرام را گرفته بود، دفتر کوچک دیگری را باز کرد و نام و نشان بهرام را از روی کارت خواند و

به مرد گفت: آقای نوبخت و دوستش برای ملاقات با دکتر لطفیان اومدن. همون مریض تاریخدونه. بی زحمت

همراهیشون کنین.

مرد که انگار روزی ده دفعه ملاقات کننده های تاریخدانهای دیوانه را راهنمایی می کرد، بدون اینکه زیاد وارد

جزئیات شود گفت: همراهم بیاین.

همراه مرد به راه افتادند. از هزارتویی از راهروهای روشن و شلوغ گذشتند و به دری رسیدند که به

محوطه ی باز بیرون ساختمان ختم می شد. مرد بدون اینکه زیاد در بند همراهانش باشد وارد محوطه ی باز

شد و پس از گذر از خیابانی که اطرافش را درخت کاشته بودند، به ساختمانی دیگر رسید. در را باز کرد و برای نگهبانی که دم در داخل اتاقی شیشه ای نشسته بود دست تکان داد. بعد هم با لاقیدی گفت: این آقایون همراه من اند.

شاهرخ را جلوتر فرستاد و خودش پشت سرش وارد شد. مرد راهرو را گرفته بود و داشت همچنان با قدمهای تند

می رفت. بالاخره جلوی دری با میله های فلزی که شبیه درهای زندان بود ایستاد و کلیدی از جیبش درآورد و در را باز کرد. صبر کرد تا بهرام و شاهرخ هم بگذرند و بعد در را پشت سرشان بست و به خیال خودش برای دلگرمی همراهانش گفت: به این دیوونه ها هیچ اعتباری نیست. یه وقت دیدی زدن بیرون و در دست کردن.

بالاخره پشت در اتاقی ترمز کرد و در حالی که در دسته کلید سنگینی دنبال کلید در می گشت گفت: این هم اقامتگاه فامیلتون. حتما از دیدن بازدید کننده خوشحال می شه. این چند وقته که اینجا بوده هیچ کس رو غیر از پرستارا و دکترا ندیده.

کلید در قفل صدایی کرد و در باز شد. پرستار سبیلو در حال باز کردن در گفت: دکترجان بیا، مهمون داری. فامیلات او مدن ..

ولی حرفش نیمه تمام ماند و در آستانه ی در خشکش زد.

شاهرخ نگاهی معنادار به او انداخت. سرش را تکان داد و پرستار را کنار زد و وارد شد.

بهرام هم کنارش بود و صدای آه بلندی از دهانش خارج کرد.

دکتر لطفیان، استاد سالخورده ای که به دلیل کشتن یکی از دوستانش بازداشت شده بود و به دلیل ابتلا به

شیزوفرنی پارانوئید به تیمارستان فرستاده شده بود، در اتاق بود. چشمان خیره و یخزده اش به چیزی نامعلوم

در نزدیک پنجره خیره شده بود. گردنش خم شده بود و دهانش نیم باز بود. زیر پاهای آویزانش که در ارتفاع نیم متری زمین قرار داشت، چهارپایه ای روی زمین افتاده بود، و در کنارش کاغذی افتاده بود که نوشته های درشت رویش از همین فاصله هم خواندنی بود. آخرین نوشته ی دکتر لطفیان این بود: کریتاس، کریتاس، کریتاس!

یک روز خسته کننده و پر تنش را پشت سر گذاشته بود. خودکشی بیماران چیز غیرعادی ای نبود. اما هر بار باید هفت خوانی از کاغذبازی های دیوانسالارانه را پشت سر می گذاشت. به خصوص در این بعد از ظهر ابری پاییزی هیچ حال و حوصله اش را نداشت. پشت میزش رفت و نشست. به مغز آدمی که توی شیشه ی فرمالین روی میزش بود نگاهی انداخت و کاغذهای پراکنده روی میز را جمع کرد و به صورت یک دسته در کنار میز گذاشت. لابلای آنها چشمش به آخرین نامه ی دکتر لطفیان افتاد. سه کلمه ی بی معنا. نه اظهار پشیمانی و تقاضای بخششی، نه دعایی برای روح کسی که کشته بودش، و نه درخواستی در مورد میراثش. فقط همین تکرار نامفهوم یک کلمه ی نامفهوم تر، کریتاس. نمی دانست یعنی چه. شاید اسم شهری بود. یا پادشاهی رومی یا یونانی.

شاهرخ سر حرف را باز کرد: آقای دکتر، خوب می دونیم بد موقعی مزاحمتون شدیم. اما خواهش می کنم موقعیت ما رو درک کنین. من آشوری هستم. پدرم همون کسی بود که به دست این دکتر لطفیان مرحوم کشته شده بود. انتظار داشتم با صحبت کردن با این پیرمرد اطلاعاتی در مورد علت کشته شدن پدرم به دست بیارم. ولی وقتی رفتیم سراغ بیمارتون، دیدیم خودکشی کرده.

نگاهش را از میز ریخته و پاشیده اش برداشت و به مراجعانش نگاهی انداخت. دو تا جوان بودند. شبیه شاگردانی که تا چند سال پیش در دانشگاه داشت. یک پسر مسن تر حدود سی ساله ی لاغر اندام، و یک جوان بیست و چند ساله ی چشم آبی که داشت کتابهای توی کتابخانه اش را نگاه می کرد.

با لحنی خونسرد گفت: واقعا برای سانحه ای که برای ابوی اتفاق افتاد متاسفم.

شاهرخ گفت: خواهش می کنم. امیدواریم که بتونید به ما کمکی بکنید.

همینطوری سرسری گفت: البته، البته، هر کاری بتونم می کنم.

و نگاهش افتاد به نامه ای که می بایست دیروز برای بخش تدارکات می فرستاد و یادش رفته بود. نامه را برداشت و زیرش چند جمله نوشت و امضا کرد و گفت: حالا فکر می کنین من چه کمکی می تونم بکنم؟

شاهرخ گفت: شما حتما گزارشی از اظهارات بیمار رو توی پرونده اش نگهداری می کنین. می خواستیم بدونیم بیمار قبل از دست زدن به این کار غیرمنتظره چی فکر می کرده و در مورد قتلی که مرتکب شده چه حرفهایی زده بوده.

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: آه، بله، یک چنین پرونده ای برای همه ی بیمارا وجود داره. ولی در مورد دکتر لطفیان تا اونجا که من می دونم هنوز گزارش کاملی ثبت نشده. آخه می دونید که تازه دو سه روز بود برای ما آورده بودنش.

بهرام گفت: یعنی در این سه روز هیچ اطلاعاتی در مورد حرفاش، علت بیماریش، یا چیزهای دیگه ثبت نکرده اید؟

نگاهی به او انداخت. به نظر می آمد روحیه ای مهاجم داشته باشد. حالتش هم کمی مغرور می نمود. شاید چون ظاهر آراسته و زیبایی داشت اینطور بود. به هر صورت مشخص بود که دارد به طور صریح سیستم زیر نظر او را به کم کاری و کوتاهی متهم می کند.

پاسخ داد: نه، به صورت کتبی چیزی ندارم که بتونم براتون کپی بگیرم. منتها همین دیروز خانم دکتر فروزان با مریض مصاحبه کرده بود. هنوز گزارشی به ما نداده، ولی اگه بخواهید می تونید با خودش صحبت کنید. تا جایی که به یاد دارم تصمیم داشت گفته های این بیمار را ثبت کند و به عنوان نمونه ای از تحلیل منطقی بیماران پارانوئیدی منتشر کند.

شاهرخ و بهرام نگاه معناداری با هم رد و بدل کردند و بهرام پرسید: پس به نظرتون ماجرای دکتر لطفیان برای دکتر فروزان جالب بوده؟

بدون این که زیاد درگیر ریزه کاریها شود گفت: خیلی بیشتر از جالب، فکر می کرد پیرمرد یک چیزهایی دیده که مغزش رو خراب کرده و فکر می کرد داستانش ارزش پیگیری رو داره.

شاهرخ گفت: اگه بشه باهش صحبت کنیم ممنون می شیم. ما چندتا سوال مشخص داریم که احتمالا این خانم می تونه جوابش رو به ما بگه.

کلیدی را در کنار میزش فشرد و صبر کرد تا منشی اش بیاید و در را باز کند. بعد به او گفت: خانم دکتر فروزان امروز توی بخش اومده؟

منشی گفت: نه، امروز کشیک نداشت. کشیک بعدی اش هفته دیگه دوشنبه ست.

شاهرخ گفت: راه دیگری برای تماس گرفتن با این خانم نیست؟

گفت: چرا، شماره ی تماسش رو داریم. اما نمی دونم می تونم تلفن یک خانوم رو به شما بدم یا نه.

بهرام نگاه تیزی به او کرد و گفت: البته که می تونید. این یک مورد کاریه.

خنده ای کرد و از پررویی این پسر جوان خوشش آمد. به منشی گفت: تلفن خانم فروزان رو به این دوستان بدید که خودشون کارشون رو راست و ریست کنن.

شاهرخ و بهرام برخاستند و با او دست دادند و تشکر کردند و از اتاق بیرون رفتند.



روی صندلی چرمی بزرگش ولو شد و به مغزی که توی شیشه بود زل زد. هنوز گزارش رسمی خودکشی  
لطفیان را هم ننوشته بود. کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

## بخش هشتم: گزارش

کاغذها را دسته کرد و آن‌ها را به داخل پوشه‌ی سبزی که روی میزش بود برگرداند. آنچه که خوانده بود به نظرش کاملاً دیوانه‌وار می‌رسید. ظاهراً مغز دکتر آشوریِ مرحوم هم به اندازه‌ی قاتلش پاره سنگ برمی‌داشته.

در ابتدای کار، وقتی که دکتر لطفیان سعی می‌کرد با اصرار و قسم و آیه به او بقبولاند تا این یادداشتها را به خانه ببرد و با مطالعه کردنش به راز جنها پی ببرد، فکر می‌کرد بازهم با یکی از خل بازیهای معمول در بیمارستان روانی روبرو شده است. اما در نهایت کنجکاوی بر عقلانیت علمی اش غلبه کرد. از همان اولش با شنیدن داستان دکتر لطفیان نسبت به کل ماجرا علاقمند شده بود، و طبیعی بود که پیشنهاد بیمار پریشانش برایش جذاب جلوه کند.

دکتر لطفیان در آخرین دیداری که با هم داشتند، این پوشه‌ی سبز را به او تحویل داده بود. در پرونده‌ی بیمار در مورد این پوشه چند سطر آمده بود. پزشک کشیک قبلی نوشته بود: پوشه‌ی سبزی را همیشه به همراه خود به این طرف و آن طرف می‌برد و با هرکس که بخواهد پوشه را از او بگیرد با خشونت رفتار می‌کند. اما اشاره‌ی دیگری در مورد این نوشته‌ها وجود نداشت. البته خودش هم قبل از این هنگام مصاحبه با بیمار این پوشه را در دست‌های لرزانش دیده بود، اما محتویاتش آنقدر به نظرش مهم نبود که در موردش چیزی بپرسد. شاید هم همین بی‌علاقگی پیرمرد دیوانه را وادار کرده بود برای متقاعد کردنش تلاش کند و پوشه‌ها را نزدش به امانت بگذارد.

بیست و چهار ساعت از آخرین سرکشی اش به دکتر لطفیان می گذشت. همان وقت بود که استاد آشفته ی دانشگاه با چشمانی لرزان و خسته در صورت جوانش خیره شده بود و با صدایی عمیق ، که برای لحظاتی هیچ نشانی از بیماری روانی در آن یافت نمی شد، گفته بود: پس می خواهی از راز جنها سر در بیاری؟ باشه، من تمام مدارک مورد نیاز رو این جا جمع کرده ام. اینها رو ببر و بخونشون. اینا دیگه به در من نمی خورن. و به این ترتیب بود که خانم دکتر فروزان، انترن بخش روانی، با عجیب ترین مجموعه از یادداشتهایی که در عمرش دیده بود روبرو شده بود. تمام روز گذشته را از خانه خارج نشده بود و وقتش را صرف خواندن این مجموعه ی پراکنده از یادداشتهای و بریده های روزنامه ها کرده بود، و حالا می توانست با برداشتی جامعتر در مورد مندرجات این پوشه قضاوت کند.

پوشه، مجموعه ای از یادداشتهای متنوع را در برمی گرفت که بیشترشان به دکتر آشوری مربوط بود. به نظر می رسید مقتول بیچاره در زمان بازدید از خانه ی دوست قاتلش این پوشه را به همراه برده بوده و قاتل بعد از کشتن او آن را صاحب شده بوده. خود همین سابقه به قدر کافی هیجان انگیز بود تا او را به خواندن دقیق این نوشته ها وادار کند. با این وجود، حالا که خواندن همه را به پایان برده بود، احساس می کرد با معمایی بزرگ و نامفهوم روبرو شده است.

دکتر آشوری در مورد تبارشناسی واژه های مربوط به دیوها و جنها و پری ها کلی یادداشت برداشته بود و ظاهرا در فکر این بوده که نوعی ریشه ی مشترک زبانی را برای تمام این واژگان پیدا کند. اما تنوع و دامنه ی جغرافیایی واژگانی که یادداشت شده بود خیلی زیاد بود. حتی از نظر معنایی هم همه مترادف نبودند. کلمه های عربی جن و موصل در کنار واژه ی تولتکی ناوال آمده بود و اسم چندتا از بادهای جنوبی هم با اصطلاحات خاص اهل زار ذکر شده بود. هیچ پیوستگی منطقی ای بین این مجموعه برقرار نبود.

در یکی از یادداشتها که به نسبت بدختر از بقیه بود و به نظر می رسید جدیدتر هم باشد به تجربه ی شگفت انگیز برخورد اشاره شده بود و در مورد اینکه رازی بزرگ برملا خواهد شد چند سطری نوشته شده بود. بعد هم چیزهای بی ربطی در مورد الگوبرداری انجمنهای مخفی از یک مثل افلاطونی آمده بود. به نظر نمی رسید معنای چندانی داشته باشد. در این میان یک نامه ی کوتاه که روی کاغذی زردرنگ با دستخط قشنگتری نوشته شده بود، توجهش را به خود جلب کرد. نامه ای بود که گویا دکتر آشوری مقتول برای یکی از دوستانش نوشته بوده. ولی آخر نامه خط خوردگی داشت و نیمه تمام مانده بود. معلوم بود پاکنویس نامه ای بوده که چون خط خورده فرستاده نشده. نمی دانست و دوست داشت بداند که نسخه ی تمیزتری از آن پست شده یا نه. به هر صورت ردیابی اش ممکن نبود، چون فقط اسم کوچک گیرنده ی نامه را در بالای آن نوشته بود.

در نامه چنین خواند:

دوست گرامی: دستور رستم

شاید نوشتن این نامه نشانه ی شتابزدگی و ناپختگی من باشد، اما به رازی بزرگ دست یافته ام که اطمینان دارم آرزوهای ما را در مورد حدسی که زده بودم برآورده خواهد کرد. عبارات آغازین سرود یازدهم گاتها ۱۹/۴۶ یادت هست؟ گویا حق با او بوده باشد. به زودی تمام آنچه را که یافته ام برایت به طور مدون خواهم نوشت. فعلا در مورد موضوعی شک دارم که می تواند تمام بنایی را که در کار ساختنش بودیم ویران کند. بیا امیدوار باشیم که حدس من نادرست بوده باشد و این کشور مظلوم کمی نفس راحت بکشد. امیدوارم شیخ اشراق در مورد خره کیانی ای که در خاندان افریدون مانده بود راست گفته باشد. راستی دکتر لطفیان را می شناسی؟ ما با هم برای دیدار.

نامه در همینجا قطع می شد. کلمه ی دیدار خط خورده بود و بقیه ی نامه نوشته نشده بود. با این وجود متن نامه خیلی رمزآمیز و نامفهوم می نمود. کل ماجرا به یکی از داستانهای پلیسی ای که خوانده بود شبیه بود. با این تفاوت که این بار کارآگاه نابغه ی گشاینده ی راز داستان خودش بود.

در طول هفت سالی که پزشکی خوانده بود اشاره ای به نظر شیخ اشراق در مورد خره کیانی نخوانده بود و منظور از سرود یازدهم گاتها را هم نمی دانست. البته این یکی را می توانست پیدا کند.

شماره ی سرود را حفظ کرد و به دنبال کتاب باریک و کوچک قدیمی ای که مدتها پیش در کتابخانه ی بزرگ خانه شان دیده بود، انبوه کتابها را زیر و رو کرد. از پارسال که پدر و مادرش برای سر و سامان دادن به کار برادرش به آلمان رفته بودند و در آنجا ماندگار شده بودند، کمتر کسی به این کتابخانه مراجعه کرده بود و حالا قشر نازکی از خاک روی تمام کتابهای پیش رویش را پوشانده بود. برای لحظاتی به یاد برادر کوچکش -آرمین- افتاد و آهی کشید. نزدیک به یک سال از رفتنشان می گذشت. پدر و مادرش در ابتدای امر برای این رفته بودند که اسم آرمین را در کالجی بنویسند، اما با دیدن شرایط مساعد، در همانجا ماندگار شده بودند. پدرش حالا در یک شرکت

برنامه نویسی رایانه به کار مشغول بود و هر هفته برایش E-mail می زد و تشویقش می کرد تا به محض تمام شدن دوره ی عمومی پزشکی اش، بار سفر ببندد و به آنها بپیوندد. فکر نامه هایی که چند روز پیش از آنها دریافت کرده بود، او را به یاد برادر پر شر و شورش انداخت. برادری که نتوانسته بود برخورد بی ادبانه ی چند و بی سر و پا را در خیابان تحمل کند و تصمیم گرفته بود به کشوری دیگر کوچ کند. پدر و مادرش هم در ابتدای کار با دخترشان نظر بودند و با این مصداق بارز از فرار مغزها مخالف بودند، اما به تدریج نرم شدند و نه تنها قبول کردند تا برای همراهی و پشتیبانی از پسرشان به کشور غربت بروند، که حتی خودشان

هم در آنجا ماندگار شدند. حالا که مدتی بود در خانه ی به نسبت بزرگشان به تنهایی زندگی می کرد، به انزوا عادت کرده بود. اما با این همه گهگاه مثل حالا به یادشان می افتاد.

متوجه شد که برای مدتی طولانی به کتابها زل زده و در دریای خاطراتش غرق شده است. شانه هایش را بالا انداخت و کار جستجوی کتابخانه را از سر گرفت، و بالاخره کتاب نازک مورد نظرش را در بین دو کتاب قطور شعر پیدا کرد. دنبال سرود یازدهم و بند ۶/۱۹ گشت و جملاتی را که یافته بود خواند:

کسی که به راستی/خواست زرتشت را/ که ساختن جهانی تازه است/ برآورده می کند/ از پاداش زندگی جاودانه برخوردار می شود/ و در این جهان زاینده ی بارور/ به تمام آرزوهای دانش/ دست می یابد/ ای مزدا/ همه ی اینها را تو به من آموختی و آشکار ساختی.

بار دیگر به حال و هوای پوشه ی سبز برگشت و از اعتراف کردن به اینکه هیچ چیز نفهمیده، احساس شرم نکرد. اصلاً معلوم نبود منظور دکتر آشوری بیچاره چه بوده. ظاهراً چیزی را دریافته بوده که به پنهان ماندنش خیلی اهمیت می داده. وگرنه لازم نبود اینقدر به رمز حرفهایش را بنویسد. می بایست این نامه را نگه دارد تا به اگر لازم شد به رزیدنت بخش هم نشان دهد. شاید هم این جملات معنایی استعاری داشتند.

ناگهان صدای زنگ تلفن چرتش را پاره کرد. تلفن بغل دستش روی میز بود. اما پیش از برداشتنش

صبر کرد تا یکی دو زنگ دیگر هم بزند. بعد هم گوشی را برداشت و گفت: بله؟

صدای جوان و ملایمی از آنسوی خط گفت: ببخشید، خانم دکتر فروزان تشریف دارن؟

گفت: بفرمایید، خودم هستم.

صدا گفت: من آشوری هستم. شما منو نمی شناسید. ولی با اجازه تون از بیمارستان روزبه شماره تون رو گرفتم که اگه اجازه بدید چند دقیقه ای مزاحمتون بشم.

با شنیدن اسم آشوری از جایش پرید و پرسید: آشوری؟

صدا گفت: بله، من شاهرخ آشوری هستم. چند روز پیش پدرم در اثر سانحه ای فوت کردند و یکی از بیماران شما..

گفت: دکتر لطفیان؟

صدا گفت: خوب، انگار کاملاً در جریان هستید. بله، در ارتباط با ایشون تماس گرفتم. همونطور که می دونین ابهاماتی در مورد مرگ پدرم وجود داره و برای همین می خواستم چند تا سوال در مورد انگیزه ی انجام این قتل از بیمارتون بکنم..

با صدایی که سعی می کرد در حد امکان رسمی و بی علاقه به نظر برسد گفت: فکر می کنم بهتره برید بیمارستان یک دفعه با خودش حرف بزنید.

رگه هایی از احساس شرمندگی در صدای آن طرف خط پدید آمد: بله، همین کار رو هم کردم. اما متأسفانه مریض مورد نظرمون قادر به پاسخگویی به من نبود.

با کمی نگرانی گفت: چرا؟ حالش بد شده؟

صدا گفت: راستش کمی حادثه از بد... دکتر لطفیان خودش رو کشته.

برای چند ثانیه چیزی نگفت، صدا از آنسو گفت: الو؟ الو؟

روی مبلی نشست و گفت: الو، دارم گوش می کنم. لطفا دوباره تکرار کنین. چی گفتید؟

صدا با کمی بی حوصلگی گفت: عرض کردم مریضتون دکتر لطفیان امروز صبح توی تیمارستان خودشو دار زده. حالام مرده و من دیگه نمی تونم از خودش سوال کنم.

دکتر نوشین فروزان که کمی از بیان خالی از احساس او خشمگین شده بود گفت: انگار زیاد از مردنش ناراحت نشدید؟

صدا گفت: اگه صراحتاً ناراحتتون می کنه منو ببخشین، اما مردن قاتل پدرم اصلاً برام دردناک نبود.

گفت: اما اون دیوونه بود. در مورد پدرتون دچار هذیان شده بوده و برای همین هم این کار رو کرده.

صدا گفت: من هم برای همین مزاحمتون شدم. دکتری که رئیس بخش بودن گفتن فقط شما باهاش مصاحبه کرده بودین، و این که گویا می تونین بعضی از پرسشهای مورد نظر منو جواب بدین. انگار پوشه ای از نوشته های پدر من هم همراه اون بوده که گویا پیش شما به امانت گذاشته.

کمی تردید کرد و گفت: راستشو بخواید من دیروز باهاش صحبت کردم. اون موقع اینقدر حالش بد نبود که بخواد خودکشی کنه. حرفهای بی ربط و عجیب و غریبی می زد. پیش از این هم یک داستان جن و پری کامل برام تعریف کرده بود. می گفت با پدر شما در مورد جن و پری و این حرفها کار علمی می کرده.

صدا که سعی می کرد تا حد امکان لحنی قاطع و محکم داشته باشد، گفت: خانم دکتر، درست به عرضتون رسونده، نقاط تاریکی در مورد مرگ پدر من وجود داره که شاید به کمک شما روشن بشه. می خوام خواهش کنم اگه بشه چند دقیقه وقتتون رو به من بدین و برام چیزهایی رو که در مورد قتل پدرم می دونین تعریف کنین.



## بخش نهم: پوستین

با شگفتی فراوان گفت: شوخی می کنی یا داری جدی می گی؟

مخاطبش با دستهای دستکش پوشیده اش عینکش را که به پایین سر خورده بود روی پل بینی اش بالا داد و گفت:

نه بابا، شوخی کدومه. این پوست طبیعیه. از کجا آوردیش؟

دوباره نگاهی دقیقتر به پوست انداخت، به نظرش آمد ظاهری پذیرفتنی تر دارد. انگار با همین نظر کارشناسانه کلی به طبیعی بودنش افزوده شده بود. انگشتش را روی پوست نیم سوخته کشید و گفت: آخه ایران بیرش کجا بود؟

کارشناس پزشکی قانونی که کیسه ی پلاستیکی کوچکی در دست داشت، پوست را از او پس گرفت و در کیسه انداخت و با کمی غرور گفت: می دونی که تا چند صد سال پیش توی مازندران ببر داشتیم. یا شاید اصل و نسبت رو فراموش کردی؟ هان. سرگرد تهرانی؟

خنده ای کرد و مشتت دوستانه به پهلوی دوستش نواخت. مادرش اهل یکی از روستاهای نزدیک سوادکوه بود. دوستش که مسئول بخش پزشکی قانونی آگاهی تهران بود هم اصلا مازندرانی بود و مرتب او را به فراموش کردن اصل و نسبش متهم می کرد. دوستش را نگاه کرد که دستکشهایش را از دست در می آورد و در سطل زباله می انداخت. هیچوقت از این روپوش سفید پزشکهای قانونی خوشش نیامده بود. نمی دانست چرا دیدن کسی در این لباس او را به یاد آشپزها می انداخت.

پرسید: در مورد جنازه ها چی؟ کاری کردین؟

دکتر شروع کرد به بیرون آوردن لباس آشپزیش و در این حال گفت: آره، خودم کالبدشکافی کردمشون. ببینم

اینها رو توی جنگل آمازون پیدا کرده بودین؟

گفت: نه، توی یک خونه ی روستایی بودن.

با دقت لباس را به جارختی آویزان کرد و گفت: خیلی عجیبه. چون هر سه تا جسد رو گرگها دریده بودن.

جای دندان نیش حیوونا روی بدنشون خیلی خوب باقی مونده بود. کمی بزاق گرگ هم لابلای زخمها پیدا

کردیم. گرگها خیلی زود گردن و شکم قربانیهاشون رو پاره پاره کرده بودن و در عرض چند دقیقه اونا رو

کشته بودن. متنها تا حالا ندیده بودم گرگ به بیشتر از یک نفر حمله کنه. اون هم توی یک روستا.

گفت: چیز عجیب اینه که جسدها نیمه سوخته بودن.

دکتر با تایید گفت: اتفاقا این یکی نظر من رو هم به خودش جلب کرد. اول فکر کردم قربانیا آتش روشن

کرده بودن تا گرگها رو فراری بدن. اما بعد دیدم علت سوختگی مشعل و آتش معمولی نبوده.

پرسید: پس چه جوری سوختن؟

پاسخ داد: با یک ماده ی سوزاننده. شاید مثلا فسفر سفید. اما اینهمه فسفر سفید که برای سوزوندن سه تا

جسد و اون خورده ریزها و پوست ببر کافی باشه خیلی گرون در میاد. اصلا نمی فهمم جایی که این ماده ی

سوزاننده ی عجیب بوده، گرگ چیکار می کرده.. من دارم می رم ناهار بخورم. میای بریم؟

کلاه شهربانی اش را برداشت و گفت: نه، باید برگردم برم اداره. این پرونده ی مرده شور برده خیلی

فکرمو مشغول کرده. هیچ چیزش معقول نیست. اصلا معلوم نیست ماجرا قتله یا یک حمله ی عادی حیوانات

درنده.

دکتر کیف چرمی اش را برداشت و در حالی که همراه او از در خارج می شد، پاکتی کاغذی را از کیفش بیرون آورد و گفت: اوه، چرا، این یک موضوع معلومه. چون من دوتا سورپریز برات ذخیره کرده ام.

با دستان بزرگش بازوی تکیده ی دکتر را گرفت و گفت: هی، چی پیدا کردی؟

دکتر پاکت را به او داد و گفت: خودت نگاه کن.

سر پاکت را باز کرد و با دیدن محتوایش با تعجب گفت: مرده شورش رو ببرن. اینا دیگه چیه؟

دکتر گفت: چیزهایی که بر بدن جنازه ها پیدا کردیم. یک عقرب مرده که لای چینهای لباس سوخته ی جسد

پسر بود. و مقداری موی مشککی که زیر ناخن جسد پیرمرده پیدا کردیم.

پرسید: و چی در موردشون اینقدر عجیبه؟

دکتر گفت: اول اینکه عقرب این جوری توی محیط کوهستانی وجود نداره. دوم اینکه موها به یک آدم تعلق

داره که می تونسته قاتل باشه.

با هیجان گفت: این که زیاد عجیب نیست، این برگه ی خوبیه.

دکتر به چشمان او خیره شد و گفت: چرا، خیلی عجیبه. چون دست جسد کاملاً جزغاله شده بود. اما موهای

زیر ناخنش کاملاً سالم بود. من امتحان کردم. موها از جنس خاصی که نمی سوزه. و با این وجود طبیعی و

واقعیه.

ماشین فیات رنگ و رو رفته اش را در کنار خیابان پاسداران پارک کرد و بعد از قفل و زنجیر کردنش

به سمت دفتر کارش به راه افتاد. سر راه به سربازهایی که با دیدنش سلام می دادند، سلام کرد و بالاخره به

اتاقش رسید. وقتی از راهروی فرسوده و دراز منتهی به دفترش رد می شد، مش غلام آبدارچی را دید که

سینی در دست داشت به دفتر یکی از همکارانش می رفت. مش غلام با دیدن او ایستاد و گفت: جناب سرگرد، یکی از دوستاتون اومده ان توی اتاق منتظر تون موندن.

تعجب کرد. انتظار کسی را نداشت. پرسید: اسمشو نگفت؟

پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: والله، نه.

در را باز کرد و رفت تو. روی تنها صندلی آزاد اتاق، البته گذشت از صندلی چرمی بزرگ خودش

که همیشه رویش پر از کاغذ بود، مردی ریزه اندام نشسته بود.

در را محکم به هم زد تا صدایش مهمانش را متوجه ورودش کند. مرد ریزه اندام با دیدنش خنده ی گل و

گشادی کرد و به طرفش آمد. چند دقیقه طول کشید تا دوست قدیمی و یار غار دوران دانشجویی اش را به

یاد بیاورد. مرد ریزه اندام را در آغوش کشید و گفت: هی، مرد، تو کجا و اینجا کجا، این دنیا عجب کوچیکه.

فکر می کردم تا حالا توی گرمای مرده شور برده ی یزد پختی و پیتزا شدی.

مرد گفت: هنوز این تکیه کلام مشهورت رو ول نکردی؟ بابا فکر یک کلمه ی باحال تر باش.

سرخوشانه گفت: به جون خودت نمی شه. عادتت که آدم توی خوابگاه دانشکده افسری پیدا کنه هیچوقت از

سر آدم نمی افته. بیا بگیر بشین بینم چطور شده بالاخره فیلت یاد هندستون کرده؟

همکار قدیمی اش، که حالا سرهنگ دوم مقصودی نامیده می شد و یکی از ارکان اداره ی آگاهی

شهرستان یزد بود، به آسودگی روی تنها صندلی خالی اتاق لم داد و او را نگاه کرد که کاغذهای روی صندلی

چرمی بزرگش را جمع می کند و توی قفسه های کتابخانه ی بغل دستش می چپاند. بالاخره جای نشستن

برایش باز شد و خودش هم نشست. بعد به چهره ی آفتاب سوخته و سر کم موی دوستش نگاهی دقیقتر

انداخت و گفت: هی پسر، داری پیر میشی.

سرهنگ دوم مقصودی خندید و گفت: تا تو رو کفن نکنم ول کن نیستم. ولی بزمن به تخته، تو خوب موندی.

هنوز هم شبها با مردم دعوا راه می اندازی یا خونه و زندگی سر به راحت کرده؟

به یاد شلوغ بازیهای مشترکشان در دوره ی دانشجویی لبخندی زد و گفت: نه دیگه، مگه زن و بچه می دارن.

کلی سر به زیر و آدم شدم.

مرد ریزه اندام گفت: من که چشمم آب نمی خوره. اون تهرونی شری که من می شناختم.

حرفش را نیمه تمام گذاشت و انگار که به یاد خاطره ی شیرینی افتاده باشد به نقطه ای خیر شد. بعد ناگهان

جدی شد و گفت: ولی گذشته از این حرفها، من برای یک ماموریت رسمی به تهرون اومدم. گفتم سر راه

سری هم به تو بزمن.

روی میزش خم شد و گفت: موضوع چیه؟

یک گزارش تایپ شده را از توی کیف دستی کوچکی که همراهش بود در آورد و آن را به دست او داد.

نگاهی سرسری به کاغذ انداخت و دید یک گزارش جنایی رسمی است. پرسید: بگو ببینم دقیقا چی شده؟

و جواب شنید: هیچی، دیگه چی می خواستی بشه؟ دیشب یک عده به آتشکده ی مرکزی زرتشتی های یزد

حمله کردن. موبدان موبدشون رو کشتن و انداختنش توی آتشگاه. آتش رو هم خاموش کردن. سرایدار

آتشکده هم که انگار موقع جنایت اونجا بوده سر به نیست شده و خبری ازش نیست. جامعه ی زرتشتی های

ایران و پارسی های هند به این قضیه اعتراض کردن و خلاصه بوی گند ماجرا داره همه رو خفه می کنه.

مشت بزرگش را روی میز کوبید و گفت: کدوم مرده شور برده ای این کار رو کرده؟

مقصودی گفت: کاشکی می دونستم. فکر می کنم کار همین خل و چل های متعصب باشه که می خوان

اغتشاش درست کنن. خلاصه قضیه داره خیلی جدی می شه. سازمان ملل که می دونی هفته ای یکبار برای

نقض حقوق بشر به ایران گیر می ده و حالا این داستان هم داره دستاویزی برای یک گیر تازه می شه.

پرسید: پس چطور شد گذرت به تهرون افتاده؟

مقصودی گفت: روز قبل از این جنایت، رئیس انجمن زرتشتی های یزد به همراه زن و دو تا بچه ی کوچکش کشته

می شن. معلومه که هردوی این ماجراها توسط یک نفر سازماندهی شده. ما تونستیم رد قاتلهای این خانواده رو بگیریم. قاتلها دو نفر بودن که یکیشون موقع فرار با مامورای ما درگیر شد و کشتیمش. اما اون یکی رو زنده گرفتیم. هرچند خودشو زده به دیوونگی و حرف نمی زنه.

گفت: بازم ربطشو به تهرون نمی فهمم.

مقصودی سر نیمه طاسش را خاراند و گفت: الان برات می گم. این یارو قاتله از اون چاقوکشا و بچه شرهای تهرونی بوده. اصلا هم مقیم تهرون بوده و انگار توسط کسی اجیر شده تا بیاد یزد و کار اون بنده ی خدا رو بسازه. چیز مهمی که این وسط هست اینه که یک نامه از برادرش پهلوش پیدا کردیم. انگار برادره هم درگیر ماجراست. من اودم تهرون دنبال اون.

آهی کشید و گفت: پس تو هم درگیری. من هم همین امروز توی یک قضیه ی عجیبی افتادم که دارم

کلافه می شم. یک داستانی توی شهر ری اتفاق افتاده که دست کمی از مال تو نداره.

مقصودی پرسید: خوب، داستان تو چه جوریه؟

توضیح داد: یک قاتل مرموزِ مرده شور برده داریم که پوست ببر راست راسکی تنش بوده و همراه گرگها بدن دو تا روستایی رو خورده.

مقصودی خنده ای کرد و گفت: دست بردار. دیگه لازم به خالی بستن نیست. قبول کردم که مال تو هم مورد پیچیده ایه.

خیلی جدی گفت: نه بابا، شوخی نمی‌کنم. واقعا ماجرا اینجوری بوده. الان دارم از بخش پزشکی قانونی میام.

فکر

می‌کنی روی جسد روستایی‌ها چه آثاری باقی‌مونده بوده؟

با کمی کنجکاوی گفت: هیچ حدسی ندارم.

در حالی که از جلب توجه همکارش کیف کرده بود گفت: اثر دندان و بزاق گرگ، به علاوه ی لاشه ی یک

عقرب که اصلا توی کوهستان محل جنایت پیدا نمی‌شده. تازه جسدها هم با یک ماده ی ناشناخته سوخته

بودن. یعنی کار گرگ تنها نبوده.

مقصودی از جایش پرید و گفت: لعنت به شیطان.

پرسید: چی شد؟ اینقدر عجیب بود؟

مقصودی در حالی که به ورقه ی تایپ شده ی جلوی دوستش اشاره می‌کرد، گفت: بردار خودت بخون. فکر

می‌کنی لای چینهای ردای نیم سوخته ی موبد رستم مهران چی پیدا کردن؟

ادایش را در آورد که: هیچ حدسی ندارم.

ولی وقتی حرف بعدی او را شنید خودش هم از روی میز نیم خیز شد. مقصودی گفت: لای لباسهاش لاشه

ی یک عقرب رو پیدا کردن. از نوعی که بومی یزد نبوده.

## بخش دهم: ملاقات

توی ساختمان دلگیر و دراندشت دانشگاه علوم پزشکی گشتی زد. طبق معمول یک ربع زودتر از موعد به سر قرار رفته بود. کمی در حیاط پر درخت و زیبای دانشگاه تهران قدم زد و دانشجویان تازه واردی را که با توجه به حالت پرشور و شوقشان از بقیه قابل تشخیص بودند، را نگاه کرد. با کمی دلتنگی موقعی که خودش تازه وارد دانشگاه شده بود را به یاد آورد. حیاط دانشگاه صنعتی شریف با ساختمانهای آجری قرمزش در آن زمان به نظر معبدی از علم و دانش

می رسید. خوب به یاد داشت که با چه عشق و علاقه ای درسهای اولیه اش را برداشته بود، و سرانجام این سرخوشی را هم به یاد داشت. دو دختری را که روی نیمکتی در باغ پشت مسجد دانشگاه نشسته بودند و گرم بحث بودند نگاه کرد و با افسوس فکر کرد که خیلی زود محیط بسته و منجمد دانشگاه توی ذوقشان خواهد زد و از هرچه که به علم و یادگیری مربوط می شود زده خواهند شد.

نمی دانست به دلیل شوک ناشی از کشته شدن پدرش اینقدر دلگیر و بدبین شده یا اینکه واقعا محیط دانشگاه تهران با شلوغی و محیط وسیعش چنین اثری را در ذهنش القا کرده اند.

ساعتش را نگاه کرد. کم کم باید به سر قرار می رفت. با خانم دکتر فروزان در جلوی تالار ابن سینا در دانشگاه پزشکی قرار گذاشته بود. دوست داشت زودتر خانم دکتر را ببیند و قصه ی لطفیان را که به نظرش اینقدر باورنکردنی بوده را از زبان خودش بشنود. ناگهان به فکرش رسید که ای کاش بهرام را هم خبر می کرد، او هم در همین دانشگاه درس می خواند و می توانست راحت در محل قرارشان حاضر شود. اما بعد



فکر کرده بود بهتر است بار اول تنها خانم دکتر را ببیند. ممکن بود اصلا خبر مهمی نداشته باشد. قدمهایش را تندتر کرد و از پله های سفید و فرسوده ی منتهی به ساختمان پزشکی بالا رفت. وقتی به محل قرار رسید، دختری جوان را با مانتوی سبز و کیف ورزشی کوچکی روی شانه اش دید که در جلوی در آینه ای تالار ایستاده و نگاهش می کند. جلو رفت و نگاهی به دختر کرد. خیلی جوان و اهل مد روز به نظر می رسید. برای دکتر بودن و کار کردن در بخش دیوانگان بیمارستان روزبه کمی زیادی ظریف بود. با کمی ناباوری پرسید: خانم دکتر فروزان؟

دختر گفت: خودم هستم. در ضمن من هنوز کاملا دکتر نشده ام. دانشجوی سال آخر هستم. شما آقای آشوری هستید؟

لبخندی زد و گفت: خودم. آگه مایلین بریم توی یکی از کلاسها بشینیم و صحبت کنیم.

حرفهایش را تمام کرد و به شاهرخ که روی نیمکتی روبرویش نشسته بود و داشت از حرفهایش یادداشت برمی داشت نگاهی انداخت و گفت: خوب؟ اصلا به نظرتون معنایی داره؟

شاهرخ عینک فتوکرومیکش را روی بینی ظریفش بالا و پایین کرد و گفت: راستش نمی دونم چی بگم. تا اونجایی که از تحقیقات مشترکش با پدرم حرف می زده، کاملا درست می گفته. حتی در مورد سفر یکروزه شون به شهر ری هم حق داشته. اما چیزهایی که در اونجا دیده حتما توهم بوده. خیلی غیرعادی به نظر میاد. از طرفی هم همیشه آدم معقولی بود. نمی دونم چطور یکدفعه زده به سرش.

نگاهی دقیقتر به شاهرخ انداخت و از حالت جدی و مسلطش خوشش آمد. پرسید: در مورد پدرتون چی؟ اون بعد از برگشتن از مسافرتش علایمی از روان پریشی نشون نمی داد؟

شاهرخ به فکر فرو رفت و گفت: نه، می دونین، آگه راستشو بخواین اون پدرخونده ی من بود، با وجود این که بهش علاقه ی خیلی زیادی داشتم، اما زمینه های فعالیتمون زیاد به هم مربوط نبود. برای همین هم زیاد همدیگه رو نمی دیدیم. من سرم به کار خودم گرم بود و اون هم توی کتابای خودش زندگی می کرد. وقتی قرار شد بره شهر ری بهم گفت برای جمع آوری مطلب در مورد تحقیقش با کسی قرار داره. در مورد خونه ی جن زده و این حرفها چیزی نگفت. بعد هم که بعد از یک روز برگشت، توضیح زیادی در این مورد نداد. فقط چیزی گفت که حالا می بینم خیلی معنا داشته.

با علاقه پرسید: چی گفت؟

شاهرخ یادداشتهای درهم و برهمش را جمع کرد و همه را توی کیف سامسونتش چپاند و گفت: از من پرسید در مورد رازداری و اینجور چیزها چه نظری دارم. می خواست بدونه آگه من جای اون بودم، اطلاعاتی که می تونه برای بعضی آدمها خطرناک باشه اما ارزش علمی زیادی داره رو منتشر می کردم یا نه. دستی به روپوشش کشید و گفت: این حرف هم با اعترافات لطفیان جور در میاد.

شاهرخ گفت: همین هم منو اذیت می کنه. انگار این دوتا پیرمرد توی شهر ری چیزی پیدا کرده بودن که بحث سر منتشر کردن یا نکردنش باعث اختلاف نظر و در نهایت کشته شدن هردوتاشون می شه. چیزی که بتونه لطفیان رو دیوونه کنه باید چیز عجیبی باشه. بابام همیشه از هوشمندیش تعریف می کرد.

پرسید: از نزدیک می شناختیدش؟

شاهرخ لبخند تلخی زد: از دوستای خیلی قدیمی بابام بود. بعد از اینکه زنش سرطان گرفت و مرد به خارج رفت و دست بچه هاش رو اونور آب به جایی بند کرد. بعد برگشت و بعد از سالها دوباره با بابام ارتباط برقرار کرد. این موقع دیگه من به یک دانشجوی گوشه گیر تبدیل شده بودم و زیاد ندیدمش. اما می گفتن قدیم ندیمها بهش می گفتم عمو.

با لحنی همدردانه گفت: می فهمم. باید سخت بوده باشه.

شاهرخ از روی نیمکت برخاست و گفت: سخت هم بود، اما گذشته ها گذشته. فعلا چیزی که می خوام بدونم اینه که کدوم راز عجیب و غریبی باعث این حوادث شده.

گفت: این موضوع اونقدر پیچیده شده که برای من هم جالب شده. اگه خبر جدیدی در مورد این قضیه به دستتون رسید به من هم خبر بدین. شماره تلفنم رو که دارین.

شاهرخ کیفش را برداشت و کتش را که روی دسته ی نیمکت بود پوشید و گفت: باشه، من قصد دارم این اجرا رو دنبال کنم. چیزهایی هست که ما ازش بی خبریم، اما اونقدر مهم بوده که تا حالا دو نفر به خاطرش مردن.

بعد هم روی یک تکه کاغذ شماره تلفنش را نوشت و به دست دختر داد و گفت: شمام اگه خبری شد باهام تماس بگیرین. از این که پوشه رو به من برگردوندین ازتون ممنونم.

گفت: خواهش می کنم. خوندنشون برای من خیلی جالب بود. راستشو بخواین، وسوسه شدم که یک شب سری به اون خونه ی جن زده بزنم. فکرشو بکنین، اگه واقعا شومینه ای با اون مشخصات اونجا باشه چقدر ماجرا جالب میشه.

شاهرخ نگاه دقیقی به چهره ی مخاطبش انداخت و گفت: لطفا بی گذار به آب نزنین. حتی اگه هیچ خبری هم نباشه، تنهایی رفتن به اونجا برای دختری مثل شما خطرناکه. قول بدین اگه خواستین از اونجا بازدید بکنین، به من هم خبر بدین. شاید با کمک هم بتونیم چیزهای بیشتری پیدا کنیم.

دختر لبخندی زد و گفت: باشه، قول می دم.. راستش حس می کنم حتما چیزهای جالبی دراونجا پیدا خواهیم کرد.

## بخش یازدهم: جانور

دکتر وفادار از پشت عینک ضخیمش نگاهی آتشین به آنها انداخت و گفت: حالام لابد می خوانین

بگین همچین چیزی توی آزمایشگاه؟ هان؟

دختر و پسری که مخاطبش بودند به زحمت جلوی خنده شان را گرفتند. پسر گفت: استاد، اتفاقا همین رو می خواستیم بگیم. با یک وانت اون نمونه رو آورده بودن دانشگاه، ما هم به ولی آقا گفتیم بردش توی آزمایشگاه پایین.

دکتر وفادار، یکی از نامدارترین متخصصان جانورشناسی مهره داران در ایران، استادی بود که به بداخلاقی شهرت داشت. دستی به موهای سفید درهم آشفته اش کشید و گفت: یکبار دیگه بگید ببینم، حرفتون رو درست فهمیدم؟

پسر به لکه های خون سیاهرنگی که روی شلور لی روشنش ریخته بود اشاره کرد و گفت: استاد درست شنیدین. توی یکی از روستاهای نزدیک اسلام شهر لاشه ی یک جانور عجیبی رو پیدا کردن. لاشه اش رو هم همین چند دقیقه پیش خودمون با ولی آقا بردیم گذاشتیم توی آزمایشگاه که شما بیاید ببینیدش.

دکتر وفادار از پشت میز بزرگش بلند شد و گفت: یعنی یک نمونه ای آوردن که نتونستی فوراً جنسش

رو تشخیص بدی؟ ناامیدم کردی.

دختر که تا به حال ساکت مانده بود به حرف آمد: آقای دکتر شما که کار پرهام رو دیدین. این یکی واقعا یک نمونه ی غیرعادیه. من هم هیچی ازش سر در نیاوردم.

دکتر بلند شد و به سمت در حرکت کرد. پسر و دختر با احترام از سر راهش کنار رفتند و وقتی از در بیرون رفت دنبالش راه افتادند. دکتر داشت همچنان غرولند می کرد: شما دارید تز فوق لیسانستون رو می گذرونید. آگه نتونید هر مهره داری رو با یک نگاه شناسایی کنید به لعنت شیطون هم نمی ارزید. منو باش که می خواستم دعوتتون کنم توی طرح شناسایی فون ایران همکاری کنین. وای به حالتون آگه نمونه ی پیش پا افتاده ای باشه..

پرهام در حالی که از راهروی نیمه تاریک بخش جانورشناسی دانشگاه تهران عبور می کردند چشمکی به دختر زد و خندید. دختر هم لبخندی زد. هر دو می دانستند که پرهام با وجود جوان بودن اطلاعات به روزتر و دقیقتری از خود دکتر وفادار دارد. هر دو می خواستند ببینند دکتر به دیدن نمونه چه واکنشی از خود نشان خواهد داد.

دکتر وارد آزمایشگاه شد و روپوشش را پوشید و صدا زد: ولی الله، ولی الله، کجایی بابا، بیا ببینم اون ذره بین منو کجا گذاشتی..

پرهام گفت: استاد فکر نمی کنم نیازی به ذره بین داشته باشین..

چشم دکتر به نمونه افتاد و پرهام ساکت شد. دکتر وفادار خشکش زد. بعد همانطوری در حالی که یک آستین سفید خالی مانده از روپوش نیم پوشیده اش آویزان بود، به سمت نمونه که جثه ای به اندازه ی یک اسب داشت، رفت. چراغهای مهتابی بالای میز را روشن کرد و چند دقیقه بدون هیچ حرف و واکنشی به نمونه خیره شد. بعد زیر لب گفت: باورنکردنیه.. خارق العاده است.. اصلا ممکن نیست.. نه.. ممکن نیست.

بعد به سوی دو شاگردش برگشت و نهیب زد: سوسن خانم، برو وسایل تشریح منو بیار. دوربینم هم توی کشوی دست راستی میزمه. بدو.. بدو.

دختر به سمت راهرو دوید. پرهام جلو رفت و گفت: چی فکر می کنید؟ استاد؟

دکتر به چشمانی از حدقه درآمده به نمونه نگاه کرد و گفت: این فقط می تونه یک چیز مصنوعی باشه.

غیرممکنه طبیعی باشه. یک بار دیگه بگو چطوری پیداش کردن؟

پرهام گفت: گفتم که، چند تا روستایی موقعی که برای فروختن گلهایی که از صحرا چیده بودن به سمت

اسلامشهر

می رفتن که از اونجا راهی تهرون بشن، این موجود رو می بینن که پشت یک دیوار خرابه توی صحرا افتاده.

یکی شون کنار لاشه می مونه و اون یکی میره ژاندارمری رو خبر می کنه. اول فکر می کنن لاشه ی گاوی

چیزیه، اما بعد که تکونش می دن و همه جای تنشو می بینن، می فهمن قضیه جدی تر از این حرفهاس. اینه

که زنگ می زنن به موزه ی دارآباد. اونا انگار سرشون شلوغ بوده و جوابهای بی سر و ته بهشون می دن.

ولی بالاخره یک نفر از همون جا تلفن دانشگاه رو بهشون می ده و بعدش هم با رئیس دانشکده هماهنگ می

کنن و لاشه رو برامون می فرستن.

دختر با یک دوربین عکاسی لایکای بزرگ و یک تشت پر از وسایل تشریح تمیز و براق وارد اتاق

شد و آنها را پیش دکتر وفادار برد و روی میزی که لاشه رویش قرار داشت گذاشت. دکتر که از بهت اولیه

درآمده بود روپوشش را کامل پوشید. سوسن و پرهام هم دو تا از روپوشهای آویزان به جارختی را برداشتند

و پوشیدند و ماسک پارچه ای نازکی را به صورت زدند. سوسن دوربین را کنترل کرد و شروع کرد به عکس

گرفتن از نمونه. فلاش آبی رنگ و پرقدرت دوربین مرتب بر بدن پیچیده و پر پیچ و خم موجود می تابید و

حفره های روی بدنش را به صورت لکه های سیاهی نمایش می داد. دکتر وفادار دستکشهای جراحی نازکی

به دست کرد و در حالی که نمونه را برانداز می کرد گفت: این می تونه بزرگترین کشف جانورشناسی قرن

باشه. به شرط این که مصنوعی نباشه.

پرهام گفت: کی می تونه همچین چیزی درست کنه؟

دکتر در حالی که به نمونه خیره شده بود و تصویر سرخرنگ موجود بر شیشه های براق عینکش منعکس شده بود گفت: یک چیز رو خوب می دونم پسرم. اونم اینه که طبیعت هم نمی تونه همچین چیزی درست کرده باشه.

سوسن بعد از اینکه از تمام زوایای ممکن موجود عکس برداشت، دوربین را کنار گذاشت و خودش هم دستکشی به دست کرد و به دو جانورشناس دیگر پیوست. دکتر وفادار با احتیاط تمام به بدن موجود دست زد. کاملاً سرد و سخت بود. انگار مجسمه ای از موم سخت شده باشد. انگشت اشاره اش را در حفره ی بزرگی که پشت سر موجود بود و می توانست گوشش باشد فرو کرد و بعد آن را بیرون آورد و ماده ی مخاطی چسبناک و زردی را که به انگشتش چسبیده بود به دو شاگردش نشان داد. سوسن گفت: سرومن، اما چرا اینقدر زیاد؟

دکتر شانه اش را بالا انداخت و به سر موجود دست زد. پرهام شاخکهای بلند و شلاق مانند موجود را که شل و آویخته بود از روی چشمان مرکبش کنار زد و گفت: سرش با وجود اعضای حسی بندپایان اسکلت خارجی نداره.

سوسن هم به حفره ای که زیر چشمان مرکب سیاه و درشت موجود بود دست زد و گفت: اینجا انگار یک اسفنکتری باشه.. هی، اینجا رو نگاه کنید.

به حفره نگاه کردند. شکی در ماهیتش نبود. دو چین عضلانی نازک بود ک وسطش باز می شد و یک چشم زرد رنگ شبیه چشم ببر در وسطش بود. دکتر با عجله سمت دیگر سر را نگاه کرد و در آنجا هم مشابه چنین عضوی را دید. گفت: با هیچ حساب و کتابی جور در نیامد. موجودی که هم چشم مهره داران رو داشته باشه و هم چشم مرکب. واقعا باورنکردنیه. جالب اینه که با وجود نداشتن اسکلت خارجی روی گرده و لگن خاصره اش زره داره.

پرهام کمی با زره ور رفت و گفت: جنسش آهکی نیست. شاید کیتینی باشه.

دکتر دست و پای خشکیده‌ی موجود را با زور زیاد از بدنش جدا کرد و به پرده‌ی کشسان و گوشتی زیرش دقت کرد. بعد هم گفت: فلسه‌های کراتینی مشخص داره. با این وجود کف دستهایش شبیه مگسه، بادکش داره. دکتر شکافی به عضله‌ی درشت و پیچیده‌ی پای موجود داد و دید که به جای خون مایعی سیاه رنگ و غلیظ از شکاف عضله بیرون زد. زیر لب فحشی داد و گفت: الگوی لخته شدن خونش غیرطبیعیه.

سوسن به فرق سر موجود دست زد و گفت: اینجا رو ببینید. فونتانل چقدر نرمه. انگار جمجمه نداره. دکتر فیچی بزرگی را به دست گرفت و پوست کلفت بالای سر را برید. لایه‌ای از چربی و عضله‌ی نازک و زردرنگی را که در زیر آن قرار داشت کنار زد و در حالی که با چشمانی که از زور حیرت از کاسه بیرون زده بود، به نمونه خیره شده بود، به کار کنار زدن پرده‌های نرم روی مغز ادامه داد. وقتی دست از کار کشید، همه در سکوت به منظره‌ی پیش رویشان خیره شدند.

آنجا در مقابلشان، جمجمه‌ی باز شده‌ی موجود قرار داشت، و مغز درشت و پرچین و چروکش که مانند مغز انسان چین خورده و خاکستری رنگ بود.

پرهام با شگفتی گفت: عجب مغز درشتی... یعنی این هیولا..

دکتر وفادار به سطح نرم و ژله مانند مغز دست زد و گفت: بله، یعنی این هیولا هوشمند بوده است.



## بخش دوازدهم: برگه

تلفن برای بار سوم زنگ زد. کلید در قفل گیر کرده بود و در باز نمی شد. آخرش به زور متوسل شد و لگدی به در زد. در باز شد. کلید را همانطور روی در گذاشت و وارد شد. کیسه ی محتوی میوه و کالباسی را که خرید بود روی مبل انداخت و تلفن بی سیمش را برداشت. صدای دخترانه ای از آن طرف خط گفت: الو، آقای آشوری؟

صدا را شناخت و لبخندزنان گفت: به به، خانم دکتر، حالتون چطوره؟

فروزان گفت: ممنونم. خبر تازه رو شنیدین؟

گفت: نه، کدوم خبر رو؟

فروزان گفت: به، مگه روزنامه نمی خونین؟ همه دارن در مورد اینم موضوعحرف می زنن.

به سمت در رفت و کلیدش را با کمی زورورزی از در بیرون کشید: خوب، چه خبری چاپ کردن که اینقدر جالب بوده؟

دختر گفت: سه نفر رو به جرم قتل دستگیر کردن.

خندید و گفت: اوه، واقعا تکان دهنده است. معلومه اداره ی آگاهی خیلی فعال شده. سالها بود قاتلها

از دستش در می رفتن. ولی این قضیه چرا اینقدر براتون مهمه؟

دختر گفت: برای اینکه این قاتلها همون کسایی بودن که دیروز پریروز ریختن توی یک کتابفروشی توی میدون انقلاب و یک ناشر خوشنام رو با تیر زدن کشتن.

خمیازه ای کشید و گفت: اما آخه این چه ربطی به ما داره؟

دختر گفت: ربطش اینه که قاتلها علت ترور اون بابا رو این دونستن که با اجنه رابطه داشته.

گوشی تلفن رادر دستش فشرد و گفت: چی؟

دختر تکرار کرد: قاتلها به این دلیل اون یارو رو کشته بودن که فکر می کردن با جنها رابطه داره.

پرسید: چی می خوان؟

گماشته ای که جلویش ایستاده بود با لهجه ی مشهدی کمرنگی گفت: حرفاشون زیاد مفهوم نبود. می گن در

رابطه با قتل میدون انقلاب می خوان شما رو ببینن.

گفت: خوب، بگو بیان تو.

گماشته رفت و چند دقیقه بعد دو نفر وارد شدند. یک مرد جوان بلندقد و لاغر و یک دختر زیبای کوچک

اندام.

در حالی که به دلیل ابعادش با دختر احساس همدردی می کرد پرسید: کمکی می تونم بکنم؟

مرد جوان از پشت عینک فتوکرومیکش به او نگاه دقیقی انداخت و پرسید: سروان مقصودی؟

گفت: خودم هستم. بفرمایید.

مرد دستش را دراز کرد و با او دست داد و گفت: من آشوری هستم. پدرم هفته ی پیش به قتل رسید و قاتلش

هم پریروز خودکشی کرد. خانم دکتر فروزان پزشک معالج قاتل بودن..

دختر شروع کرد: قاتل دچار روانپریشی بود و حرفهای بی سر و تهی می زد. متاسفانه پیش از این که بتونیم

از اظهاراتش پرونده ای تشکیل بدیم خودشو کشت.

به ساعتش نگاه کرد. وقت نهار بود و این دوتا مزاحم معلوم نبود چه کاری داشتند. پرسید: خوب؟

فکر می کنید از دست من چه کمکی بر بیاد؟

مرد جوان گفت: گویا پرونده ی قتل میدون انقلاب زیر دست شماست؟

گفت: نه، من فقط به طور موقت قبول کردم از متهم ها بازجویی کنم. وظیفه ی اصلی من یه جنایت دیگه

ست. به طور موقت و به دلیل بعضی شباهتها قرار شده روی این پرونده هم کار کنم. ولی نمی فهمم این

قضیه چه ربطی به موضوع پدر شما داره؟

آشوری گفت: الان عرض می کنم. قاتل پدر من علت عملش رو این ذکر کرده بود که پدر من با اجنه ارتباط

داشته و می گفته برای مبارزه با اجنه دست به قتل زده.

از جایش پرید و گفت: خیلی عجیبه.

خانم دکتر پرسید: چرا؟

گفت: چون که این سه تا قاتلی رو هم که ما دستگیر کردیم علت عملشون رو مبارزه با اجنه ذکر

کرده بودن. البته ما فکر کردیم دیوونه شدن. اما قضیه ی عجیبتری هم هست.

آشوری پرسید: و اون چیه؟

گفت: پرونده ی اصلی مربوط به من همونطور که گفتم به یزد مربوط می شه. شاید خبر داشته باشین که چند

شب پیش موبد موبدان زرتشتی ها رو توی یزد کشتن.

شاهرخ گفت: آره، یک چیزهایی شنیدم.

سرش را خاراند و گفت: سرایدار آتشکده ای که محل جنایت بوده بعد از ماجرا گم شد، تا اینکه همین دیروز

جسدش رو پیدا کردیم. به طور فجیعی کشته شده بود و بدنش قطعه قطعه شده بود. ولی نکته ی مهم این که

با خون خودش جمله ای رو کنارش روی زمین نوشته بودن.

دختر پرسید: اون جمله چی بوده؟

گفت: چون خون خشکیده بود و خاک رویش نشسته بود، بخشهایی از جمله پاک شده بود، اما چیزی که

مشخص بود، کلمات اول جمله بود. فکر می کنید جمله با چی شروع می شد؟

به آن دو نگاه کرد و چون نگاه های پرسشگرشان را دید گفت: نوشته بود؛ تقدیم به از ما بهتران. و با یک

کلمه ی نامفهوم هم جمله تمام می شد. . یک چیزی شبیه به آتلانت یا آتلانتا.

شاهرخ ناگهان گفت: کریتاس.

دو نفر دیگر منتظر ماندند تا حرفش را تمام کند. اما به گفتن این جمله بسنده کرد: حالا می فهمم منظور

لطفیان از آخرین یادداشتش قبل از خودکشی چی بوده.

## بخش سیزدهم: ماهیگیر

باد گرمی که از طرف ساحل می وزید در عبای سفید و بلندش رخنه کرد و بدنش را نوازش نمود. به دوردستها نگاهی انداخت و منظره ی زیبای غروب خورشید را در افق دریاچه ی هامون با لذت نگاه کرد. با وجود این که از روز اول تولدش در کنار این دریاچه زندگی کرده بود و هر غروب این منظره را دید بود، اما هنوز از آن سیر نشده بود و هربار مثل روز اول از دیدنش لذت می برد.

نفسش را به آسودگی بیرون داد و چپقش را که مدتی بود خاموش شده بود از لب برداشت. آن را با دقت در انتهای بلمش گذاشت و بلند شد و به سمت تور پیش رفت. تور را با هنر فراوان از داخل آب بیرون کشید. تور خیلی سنگین بود و معلوم بود ماهیهای زیادی در آن گیر کرده اند. در عین خوشحالی تعجب کرد. چون این وقت از روز معمولاً تورها اینقدر سنگین نمی شد. شاید هم دیگر داشت پیر می شد و تور به نظرش سنگین می رسید.

تور را بالا کشید و محتویاتش را در داخل قایق خالی کرد. خم شد تا طبق معمول از میان ماهی های ریز و درشتی که در هوای فقیر و سبک جان می کنند و خود را می جنبانند، آشغالها و حیوانات به درد نخور را بردارد و به داخل آب بیندازد. کمی درنگ کرد. چیزی اشتباه بود.

به توده ی ماهی ها نگاه کرد. آنها تکان نمی خوردند. انگار همه مرده بودند. به بدن یکیشان دست زد و فوراً با شگفتی دستش را پس کشید. بدن ماهی داغ بود. همه ی ماهیهایی که گرفته بود پیشاپیش در آب مرده بودند. چیزی بدنشان را پخته بود. همانطور سرگشته وسط بلم کهنه اش ایستاده بود و به انبوه ماهی های مرده

ی مقابلش نگاه می کرد. خورشید حالا تا نیمه در افق فرو رفته بود و به رنگ سرخ زیبایی در آمده بود. اما دیگر دل و دماغ ستایش زیبایی طبیعت را نداشت. معمایی که مقابلش بود کاملاً گیجش کرده بود. از لبه ی بلم خم شد و به داخل آب نگاه کرد. چیزی آن پایین بود که حرارتی اینقدر زیاد را درست کرده بود. به نظرش رسید نوری خفیف را در اعماق دریاچه می بیند. اما مطمئن نبود. شاید هم بازتاب نور خورشید در آبها بود.

جنبشی را در زیر آب دید. چیزی برقی زد و حرکتی کرد. چشمان قهوه ای اش را تنگ کرد و سعی کرد ماهیت این درخشش را تشخیص دهد. ناگهان متوجه شد این درخشش از چه بود. توده ای از ماهی ها در مسیری مشترک حرکت می کردند و واپسین نور خورشید در دل دریاچه بود که این اثر را ایجاد می کرد. صدای خفیفی شنید و در گرج و میش سطح آبی دریاچه ده ها ماهی را دید که روی آب آمدند و به پهلو روی امواج خوابیدند. چیزی داشت ماهیهای عزیزش را می کشت. بار دیگر به داخل آب خیره شد، اما این بار نوری زرد رنگ و مشخص را در اعماق زیاد دریاچه تشخیص داد. خطایی در کار نبود. نور زردی در آن زیر وجود داشت که داشت مرتب بزرگتر می شد.

ناگهان سطح دریاچه از هم شکافته شد. آبی شفاف و تیره ی سطح دریاچه که آسمان صاف و عمیق بالای سر خود را در دل خود باز می تاباند، از میان شکافته شد و جسم بزرگی مانند نهنگی زخمی از آن بیرون آمد. سرعت بالا آمدن جسم آنقدر زیاد بود که موجی شدید را در آب ایجاد کرد و بلم را به نوسان وا داشت. توی بلمش افتاد و با حیرت به منظره ی پیش رویش نگاه کرد.

چیزی که از آب بیرون زده بود، شبیه یک تابوت بزرگ بود. از درونش نور زیادی به بیرون تراوش می کرد، اما چیزی در داخلش بود که سایه ی بزرگی در این نور کهربایی رنگ ایجاد می کرد. ناگهان دریچه ای که در بالای تابوت نورانی بود باز شد، و چیزی از آن خارج شد.

آن چیز، ابتدا مانند شبحی تیره و عظیم بود. اما به تدریج که از داخل تابوت بلند شد و در هوا شناور شد، جزئیاتش در نور زرد تابوت دقیقتر مشخص شد.

در حالی که بر جای خود میخکوب شده بود و دهانش از حیرت باز مانده بود، او را دید. بدن سفید و زیبایش را دید که انگار از مرمر تراشیده شده بود. زره طلایی رنگی که بخشهایی از بدنش را می پوشاند، و شنل ارغوانی بلندی که بر دوش داشت را دید، و کلاهخود شاخدارش را که با برقی زرین می درخشید تماشا کرد. موجودی که در تابوت بود، در هوا شناور شد و همانطور در بالای تابوت آویخته ماند. چهره اش مشخص نبود و در تاریکی چیزی که می توانست کلاهخودی شاخدار باشد فرو رفته بود. همانطور که در کف بلمش افتاده بود، فریادی از سر ترس کشید.

فریاد انگار موجود را بیدار کرد. از میان تاریکی سایه انداخته بر چهره اش، دو نور سرخ در جایی که می بایست چشمانش در آنجا باشد، درخشید. چشمان نورانی موجود به سوی بلم نگاهی انداخت. موجود، همچنان که در آسمان آویزان بود، به سمت بلم پیش آمد. در پشت سرش، تابوت نورانی کم کم نور خود را از دست می داد و با صدای غلغل خفیفی بار دیگر در زیر آب فرو می رفت.

موجود به بالای بلم رسید. حرکتش در هوا هیچ صدایی نداشت. انگار که تکه ای ابر باشد. موجود دستان عضلانی و نیرومندش را به سوی او بلند کرد و در حالی که در آسمان بالا می رفت و از او دور می شد، با صدایی پرطنین و عمیق گفت: نییست، نییست. منوم سوشانت، اشتاکی سپتته مینو.

## بخش چهاردهم: جستجو

شاهرخ شروع کرد به معرفی کردن: این دوست خوب من بهرامه. این هم دوست جدیدمون خانم

نوشین فروزان. یا همون دکتر فروزان خودمون.

نگاهی به دوست شاهرخ انداخت. پسر زیبارو و مودبی بود. دستش را دراز کرد و با بهرام دست داد و گفت:

همون نوشین کافیه.

شاهرخ خنده ای کرد و گفت: به این می گن رفتار گروهی واقعی.

بهرام که هنوز با کنجکاوی به نوشین نگاه می کرد گفت: احتمالا من مقداری از ماجرا دور افتاده ام، چون

درست

نمی دونم پای این دوستانم چطور به این ماجرا کشید شده.

از صراحتش خوشش آمده بود. گفت: همون طوری که پای شما به قضیه کشیده شد، کنجکاوی، یک کمی

ماجرای جویی، و تمایل به کمک کردن به شاهرخ.

بهرام لبخندی زد و گفت: به نظر قانع کننده میاد.

شاهرخ گفت: قانع کننده هم هست. الان جریان رو برات می گم. ببین، بعد از اینکه ما از تیمارستان

بیرون اومدیم، من با نوشین تماس گرفتم و دیدم علاقه منده کمکمون کنه. اون خبردار شد که یک دار و دسته

ی جنایتکار زدن یک بابایی رو کشتن به این دلیل که فکر می کردن از اجنه بوده. بعدش با هم رفتیم سر وقت

پلیسی که مسئول پرونده بود. باهاش حرف زدیم و فهمیدیم ماجرا خیلی دامنه دارتر از این حرفهاست و چند



تا قتل مشکوک مشابه دیگه هم توی این چند روزه اتفاق افتاده. در نهایت از حرفهای اون پلیسه چیزهایی دستگیرم شده که می خوام باهاتون در میون بذارمشون.

بلند شد و یک پوشه ی پر از کاغذ را از روی کتابخانه برداشت و جلوی دو دوستش روی میز پذیرایی گذاشت. بعد شروع کرد: اینها یادداشتهای بابامه. به دقت خوندمشون. به نظر می رسید در بین این مجموعه ی آشفته از فیش برداریها، یک نظریه ی مشخص وجود داشته و گردآوری اطلاعات هم در اطراف محور همون نظریه انجام شده.

می دونین که بابام و دکتر لطفیان روی اسطوره ها و باورهای عامیانه در مورد اجنه و پری ها تحقیق می کردن. چیزی که شگفت انگیزه اینه که اونا به شکلی با تحلیل داده هایی که جمع کرده بودن به این نتیجه رسیده بودن که اجنه واقعا وجود دارن.

بهرام گفت: وای، خواهش می کنم دیگه تو شروع نکن. نکنه این بیماری مسری باشه؟

نوشین گفت: یک دقیقه صبر کن. من تا حدودی بیشتر در جریان هستم. بذار حرفشو بزنه. اگه لازم بشه خودم هر دو تا تون رو بستری می کنم.

شاهرخ چشمانش را مالید و گفت: الان چند شبه که من دارم سخت روی داده های جمع آوری شد توی این مجموعه کار می کنم. انگار بابا به این نتیجه رسیده بوده که یک انجمن مخفی از افراد استثنایی و غیرعادی در طول تاریخ وجود داشته اند که توانایی های غیرمعمولی داشتن و جز در موارد استثنایی در زندگی مردم عادی دخالت نمی کرده اند. نظریه ی بابا به طور خلاصه این بوده که برخوردهای تصادفی این گروه مخفی و نیرومند با مردم عادی منشا پیدایش اسطوره های اجنه است. نکته ی مهم این که بابا با یک موبد زرتشتی به نام رستم مهران نامه نگاریمی کرده و با هم دیگه در این مورد ایده رد و بدل می کرده اند. ظاهرا کل ماجرا یک جوری به زرتشتی ها مربوط می شه. اما نمی دونم چطوری.

نوشین گفت: عجیبه. اسم این موبد چقدر به نظرم آشناست.

شاهرخ گفت: عجیب نیست. اسمشو از سرهنگ مقصودی شنیدی. اون همون موبدیه که چند شب

پیش کشته شده و با خون سرایدار آتشکده اش به اجنه بد و بیراه نوشته بودن.

بهرام گفت: پس منابع دیگه ای هم هستن که به وجود اجنه اعتقاد دارن؟

شاهرخ گفت: اونقدر اعتقاد دارن که تا به حال چندین نفر رو به خاطرش کشتن.

بهرام گفت: اما همه ی اینها دلیل نمی شه نظر پدرت در مورد اجنه درست بوده باشه.

شاهرخ گفت: دلیلی محکمتر دارم. اول اظهارات دکتر لطفیان ه. انگار این آدم به همراه بابا موفق شده ارتباطی

با سرچشمه ی بعضی از این افسانه ها پیدا کنه. اما چیزی که بعد پیش اومد احتمالا این بوده که نتونسته

چیزهایی رو که دیده تحمل کنه و زده به سرش. اما کشته شدن موبد مهران و چند نفر دیگه نشون می ده

داستان اجنه تراوش مغز یک دیوونه ی تنها نبوده. اما نکته ی مهم این که چرکنویس یکی از نامه های بابام

به موبد مهران لابلای یادداشتهاش جا مونده بود. اون تو به بخشهایی از گاتها و چیزهایی که آدمی به اسم

شیخ اشراق گفته بوده اشاره شده بود. اما من چیزی از اینها نفمیدم. فقط فهمیدم قضیه ی اجنه یک جوری به

زرتشتی ها مربوط می شه. آخرین تیکه ی این تصویر به آخرین نامه ی لطفیان مربوط می شه.

بهرام گفت: همون کریتاس، کریتاس؟

شاهرخ گفت: آره، خودشه. می دونی کریتاس چیه دیگه؟

نوشین گفت: من نمی دونم.

بهرام گفت: اسم یکی از کتابهای افلاطونه. اما من نمی فهمم چه ربطی به ماجرای ما داره.

شاهرخ گفت: توی کریتاس به برخورد سقراط با یک کاهن مصری اشاره شده، و داستانی که کاهن در مورد

قاره ی گم شده ی آتلانتیس برای سقراط تعریف می کن. انگار اشاره ی لطفیان به این داستان بوده. می

دوین، افسانه ای وجود داره که اجنه ها رو به بازماندگان این تمدن منقرض شد مربوط می کنه. مثلا من جدیداً خوندم که نازی های آلمان به وجود یک قبیله ی بازماندگان آتلانتیس معتقد بودن و حتی برای مربوط شدن و ارتباط برقرار کردن باهاشون گروه های تحقیقی به تبت هم فرستاده ان.

بهرام گفت: ببین، شاهرخ. من تو رو یک آدم علمی می دونم. این حرفها ممکنه از نظر اسطوره شناسی یا بررسی عقاید عامیانه جالب باشه. اما تو که نمی خوای بگی یک گروهی از بازماندگان آتلانتیس این دور و برها هستن و دارن آدم می کشن؟

شاهرخ گفت: ظاهراً خودشون نمی کشن. اما دست کم اینکه گروهی هستن که همین باور عامیانه رو اونقدر جدی گرفتن که دارن این جنایتها رو مرتکب می شن. حقیقتش رو بخواید من بدجوری در این مورد کنجکاو شدم. سال مشخصی که ازتون دارم اینه که این موضوع اونقدر برای شما جالب هست که بیاید با هم دنبال سرخ هاش بگردیم؟

نوشین گفت: من که جون دادم برای پلیس بازیهای این جوری.

بهرام گفت: من کلا در مورد جدی بودن تمام این حرفها بدبینم. اما می خوام باهاتون باشم و ببینم ماجرا به کجا ختم می شه.

شاهرخ خنده ی شادی کرد و گفت: عالی. پس بذارین بهتون خبر بدم که توی شهر ری یک خونه ی جن زده ی قدیمی وجود داره.

نوشین و بهرام با چشمانی پرسشگر به او نگاه کردند. نوشین گفت: لابد می خوای بگی خونه مال یکی از ملاکهای دوره ی شاه بوده و بعد بنیاد مستضعفان مصادره اش کرده.

شاهرخ با سر تایید کرد: دقیقا. خونه ای با همین مشخصات توی شهر ری هست و مردم کوچه اش هم دو تا پیرمرد عجیب و غریب یادشونه که هفته ی قبل اونجا رفته بودن و دور و بر خونه می پلکیدن.

بهرام گفت: بابات و دکتر لطفیان؟

شاهرخ گفت: خودشون بودن. و یک چیز عجیتر اینکه توی اون خونه یک شومینه با نقش فروهر هست.

نوشین که چشمانش از شنیدن این خبر برق می زد به آنها نگاه کرد و گفت: خوب بچه ها، بزنین بریم با اجنه

ملاقات کنیم.

## بخش پانزدهم: خانه‌ی جن زده

باریکه‌ی نور چراغ قوه‌ی نوشین از روی خاک ترک خورده و گیاهان خودروی باغ عبور کرد.

نوشین گفت: درست همون طوری که لطفیان تعریف کرده بود.

شاهرخ گفت: ش ش ش.. اینقدر سر و صدا نکنین.

سه نفری پاورچین و آرام از میان باغ کهنه و ویرانه گذشتند و به کنار ساختمان رسیدند.

بهرام که کوله پشتی اش پر از شمع و طناب و وسایل کوهنوردی بود، گفت: از دیوار بریم بالا؟

شاهرخ با صدای آهسته گفت: فکر نمی‌کنم لازم باشه. باید درهای خونه باز باشه. وگرنه اون دوتا پیرمرد

نمی‌تونستن به این راحتی برن تو.

نوشین گفت: فعلا که خبری از جنها نیست.

شاهرخ گفت: احتمالاً هر شب اینجا میان. اهل محل می‌گفتن ماهی یکبار اینجا جمع می‌شن. به این ترتیب

تا سه هفته‌ی دیگه خبری ازشون نیست.

پاورچین پاورچین از بین درختان قدیمی و کج و کوله‌ی باغ رد شدند و خود را به کنار یوارهای

پوسیده و طبله کرده‌ی ساختمان رساندند. نوشین نور چراغ قوه را روی دیوار سفید خزه گرفته انداخت و

گفت: اگه همینطوری ساختمونو دور بزنین می‌تونیم یه راهی برای ورود پیدا کنیم.

بهرام گفت: خیلی خب، پس بجنین دیگه.

ناگهان شاهرخ دستش را روی شانه‌ی بهرام گذاشت و گفت: س،س،س.. گوش کنین.

هر سه سکوت کردند. صدایی به جز وزش باد پاییزی در میان شاخه های نیمه لخت درختان به گوش نمی رسید. نوشین پرسید: چی شده؟

شاهرخ زیر لب گفت: به نظرم او صدای ماشین میاد.

هر سه چند دقیقه ی دیگر هم ساکت و بی حرکت ماندند. ولی صدایی در کار نبود. نوشین چراغ قوه اش را روی دیوار انداخت و بهرام پیشاپیش بقیه حرکت کرد.

پس از پشت سر گذاشتن آن ضلع ساختمان، به بالکنی وسیع رسیدند که یک نیم طبقه با زمین فاصله داشت. نور چراغ قوه قادر نبود در تاریکی مرموز لانه کرده در پشت پنجره های شکسته ی آن نفوذ کند، اما محل مناسبی برای ورود به ساختمان به نظر می رسید.

بهرام که جلودار بقیه بود، لبه ی بالکن را گرفت و خود را مانند گربه ای بالا کشید. نوشین نور چراغ را به زیرپایش انداخت تا مسیر بالا رفتنش را روشن کرد باشد. بهرام به چالاکي و بدون سر و صدا از آنجا بالا رفت و در آنجا چیزی غیرعادی دید، چون ناگهان صدای فریاد فروخورده اش شنیده شد.

شاهرخ از لبه ی دیوار فاصل گرفت و گفت: بهرام، چی شده؟ و خیلی زود به جواب مورد نظرش دست یافت.

نور شدیدی آن گوشه از حیاط را روشن کرد و او نوشین را بر جای خود میخکوب کرد.

به سمت منبع نور برگشت و سه موتور سیکلت بزرگ را دید که در لابلای درختان ایستاده اند. چراغهای هر سه روشن بود و مستقیم بر روی سه ماجراجوی ما نشانه رفته بود.

نور زرد و ملایمی هم از بالا درخشید و بر پیکر سیاهپوش بهرام افتاد. نوشین که نور چراغ قوه اش در برابر این نورهای شدید بی فروغ شده بود، آن را خاموش کرد و به همراه شاهرخ از لبه ی بالکن فاصله گرفتند تا صحنه پیش روی بهرام را هم ببینند.

صدایی از لابلائی درختان گفت: اجنه ی احمق، فکر می کردین خیلی زرنگین؟

به آن سو نگاه کردند و مردانی سیاهپوش را دیدند که از بین درختان خارج شدند و در دامنه ی نور موتورها ایستادند. در دست هریک مسلسلی کوچک و سبک بود و یکی شان که انگار رییس بقیه بود همچنان در تاریکی مانده بود. تعدادشان دست کم به ده نفر می رسید.

در بالای بالکن، بهرام هم با دو نفر مرد مسلح دیگر برخورد کرده بود. آن دو او را بر جای خود متوقف کردند و یکیشان کوله پشتی اش را با خشونت از بدنش کند و درونش را گشت. چون چیزی پیدا نکرد غرید: شیطون بیچاره. حرف بزنی بینم. کجا گذاشتیش؟

شاهرخ که هنوز واقعیت حضور این همه مرد مسلح را هضم نکرده بود، پرسید: شما کی هستین؟

نوشین آهسته به او گفت: فکر کنم همون جنها باشن.

مردی که به ظاهر رییس موتور سواران بود، بدون اینکه خودش را نشان بدهد گفت: شما نفرین شده ها اسم ما رو نمی دونین. اگه دلتون می خواد صدامون کنین، بهمون بگین عزراییل.

نوشین که از حرفهای طرف سر در نیآورده بود گفت: آقای عزیز من حرف شما رو نمی فهمم. ممکن بی اجازه وارد باغتون شده باشیم. که بابتش ازتون معذرت می خوایم. ولی این که دیگه اسلحه کشیدن نداره. سه نفر از مردان به آنها نزدیک شدند و یکیشان با لحن خشنی به شاهرخ گفت: خفه شو. لباس تو در بیار ببینم.

شاهرخ با تعجب گفت: چکار کنم؟

مرد جلو رفت و مشت محکمی به شکم او زد. نفسش بند آمد و روی دو از نو خم شد. مرد فرصت حرکت بیشتر به او نداد و پیراهن تیره رنگش را محکم گرفت و آن را روی تنش جر داد. بعد هم تن برهنه اش را به سمت نور گرفت و خطاب به دیگران فریاد زد: می بینید؟ خودشه.

دیگری به سمت نوشین رفت، اما هنوز دستش به لباس دختر نرسیده بود که سیلی محکمی دریافت کرد. قیافه ی خشن مرد در نور کم چراغها درهم رفت و از خشم حالت ترسناکی به خود گرفت. مرد یقه ی نوشین را گرفت و او را روی زمین پرت کرد. بعد هم لباسش را از پشت درید. ولی انگار چیزی را که می جست نیافت. چون غرید: این یکی نشونه نداره. عجیبه.

ناگهان صدایی از بالای بالکن گفت: هی، ببین اینجا چی پیدا کردیم. این یکی باید ریسهشون باشه. پیش از اینکه بقیه بتوانند به بالا نگاه کنند، بهرام حرکت سریعی کرد و یکی از مردان را به جلو هل داد. چراغ قوه ای که بالای سر این گروه را روشن می کرد به زمین افتاد و سر و صدای فحش دادن و ناله ای بلند شد و بعد صدای پای کسی را شنیدند که می دود. یکی از مردان که حالا بار دیگر چراغ قوه را در دست داشت خطاب به رفقاییش گفت: در رفت توی ساختمون. می ریم دنبالش.

یکی از مردانی که کنار نوشین و شاهرخ ایستاده بود پرسید: این دو تا کتافت رو چیکار کنیم؟  
مرد داخل درختها گفت: خلاصشون کن.

صدایی از بین جماعت گفت: یعنی چیز به درد بخوری نمی دونن؟

همان مرد گفت: فکر نمی کنم. دست و پا گیرن.

مردان مسلسلهای خود را بالا بردند و دو قربانی مبهوت و حیران خود را نشانه رفتند. شاهرخ گفت: شما که نمی خواین واقعا ما رو بکشین؟ شما حق ندارین..

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که چیز بزرگی زوزه کشان از بالای سرشان رد شد و به نرمی به زمین برخورد کرد. چیزی از بدن پیش قراول مردان مسلح که جلوی بقیه ایستاده بود و دو اسیرشان را هدف گرفته بود جدا شد و به زمین افتاد. نوشین با دیدن آن جیغی زد و شاهرخ رویش را برگرداند.

جسد بدون سر مرد مسلح چند ثانیه ی دیگر سرپا ایستاد و بعد با سر و صدای بلندی بر زمین افتاد.



دو مردهای مسلح باقی مانده که در نور موتورهای قابل مشاهده بودند، مسلسل‌هایشان را بلند کردند و به سمت چیزی که عامل این اتفاق بود شلیک کردند. صدای بلند رگبار تفنگها در سکوت شب پیچید. و گرد و خاک فراوانی در اطراف محل فرود آمدن شی پرنده بر پا شد.

نوشین و شاهرخ خود را روی زمین انداختند و در گوشه ای قوز کردند. آن دو با چشمانی که از زور حیرت از حدقه بیرون زده بود، دیدند که نور سرگردان و کاونده ی موتورهای چطور در لابلای شاخ و برگ درختان جستجو کرد و بالاخره بر هدفی بزرگ و درخشان ثابت ماند.

موجودی که از بالای سرشان گذشته بود و با تردستی عجیبی سر یکی از مردان مهاجم را بریده بود، آنجا در مقابلشان ایستاده بود و هیچ تلاشی برای فرار از مسیر گلوله ها نمی کرد.

شاهرخ که خود را سپر نوشین کرده بود و روی زمین چمباتمه زده بود، با چشمانی دریده موجود را نگاه کرد و زیر لب گفت: باورنکردنیه.

و به راستی هم باورنکردنی بود. در برابرشان مردی با قد بلند ایستاده بود که لباسی غیرعادی بر تن داشت. تنها پوشش پارچه ای تنش، شنلی بلند و پریچ و تاب به رنگ ارغوانی یا بنفش بود، که از پشتش آویزان بود و در باد شبانگاهی تکان می خورد. زره طلایی زیبایی ساعدها، ساقها و بخشهایی از سینه اش را می پوشاند که گویا رویش نقشهای پیچیده ای طلاکوبی شده بود و در زیر نور می درخشید. شلوار عجیبی از جنس فلسهای طلایی رنگ فلزی بر تن موجود بود و در نهایت به چکمه های بلند سیاهی منتهی می شد. چکمه ها گویا از جنس چرم بودند، و شبیه دستکشهای بلندی بودند که در دست موجود هم بود. موجود هیچ اسلحه ی مدرنی به همراه نداشت. ولی شمشیر بلند و درخشانی را در دست گرفته بود که زیر نور برق می زد و حالتی تهدید کننده داشت.

چهره ی موجود را نمی دیدند. چون کلاهخودی شاخدار و طلایی بر سر داشت. اما درخشش دو نور سرخ را از میان آن می دیدند که می توانست برق نگاهش باشد.

وقتی مسلسل‌های مردان دیوانه وار شلیک می کرد، موجود همچنان بر سر جای خود باقی ماند. به نظر نمی رسید گلوله ها به او برخورد کرده باشد. چون بدن مرمر مانند سفید موجود از زیر زره پیدا بود و حتی خراش کوچکی هم برنداشته بود.

یکی از مردان مسلح غرید: این دیگه کیه؟

رییسشان که برای اولین بار از آغاز ماجرا گام به دایره ی نور گذاشته بود، با بهت او را نگاه کرد و گفت: باید همون منجی اجنه باشه که مرادمان می گفت.

چون موجود حرکتی نمی کرد، یکی از مردان به خود دل و جرات داد و جلو رفت و در حالی که اسلحه اش را به سوی سر او گرفته بود، فریاد زد: تو کی هستی؟ از اجنه ای؟

موجود با صدایی غریب و پرتین گفت: مرا سوشانت خواندند. و این شاید واپسین پرسشگری تان باشد، آشموغان.

یک نفر از بین گروه پرسید: چرا اینجوری حرف می زنه؟

اما به زودی مسایل مهمتری پیش آمد که پاسخ به این سوال را در درجه ی دوم اهمیت قرار داد. موجود به سمت گروه قدمی برداشت و مردی که تا چند متری اش جلو رفته بود و از هویتش پرسیده بود، از حرکتش ترسید و به سویش شلیک کرد. گلوله ها با سر و صدا به زره و بدن موجود که خود را سوشانت خواند بود، برخورد کرد، ولی انگار بر او بی اثر بود. حتی شنلش هم در اثر برخورد این گلوله ها سوراخ نشد. سوشانت خیلی سریع حرکت کرد. او در یک چشم به هم زدن خود را به وسط حلقه ی مردان رساند و با حرکاتی خیره کننده شمشیرش را به جنبش در آورد. اولین کسی که بر زمین افتاد، همان کسی بود که

شروع به شلیک کرده بود. اما خیلی زود این حادثه برای همه تکرار شد. مردان مسلح که از ترس دیوانه شده بودند، با فریادهایی که از سر هراس و خشم می کشیدند، به موجود شلیک می کردند. اما چون حالا در میانشان قرار داشت و با سرعت زیادی هم حرکت می کرد، بسیاری از گلوله ها به خودشان اصابت می کرد. شاهرخ در نور ملایم چراغ موتورهای برخورد گلوله به پیشانی یکی از مردان را دید و پرتاب قطرات خون را در میان سایه های لرزان مردان به خوبی حس می کرد.

حمله ی موجود بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. ناگهان سر و صدای فریاد مردان قطع شد و سکوت سنگینی جایگزین آن شد. رهبر مردان مسلح که با ورود به میان بخش روشن درگیری قیافه اش کمابیش معلوم شده بود، مردی بود تنومند و چاق و ریشو که لباس رنگ و رو رفته و سفیدی به تن داشت. او وقتی به خود آمد که گروهان مسلحش غرق در خون اطرافش روی زمین افتاده بودند. رییس مهاجمان در حالی که عقب عقب راه می رفت، با تپانچه ی کمری اش چندبار به موجود شلیک کرد، و بعد شروع کرد به فرار، اما موجود مثل شبجی در هوا به پرواز در آمد و مانند عقابی به سویش شیرجه زد. شمشیر موجود برقی زد و سر ریشوی مرد مثل گوی سیاهی در تاریکی فرو غلتید.

با از پای در آمدن آخرین مرد مسلح، سکوت و آرامش همه جا را فرا گرفت. شاهرخ که بدنش را سپر نوشین کرده بود، همانطور در گوشه ای نشسته بود و کز کرده بود. موجود پس از پرش آخرش در هوا چرخ می زد و به سمت آنها پیش رفت. پاهای چکمه پوش او در چند قدمی آنها زمین را لمس کرد و با بی میلی و بی اعتنایی بر خاک فرسوده ی باغ خانه ی قدیمی تکیه زد. شاهرخ با وحشت نگاهی به چشمان درخشنده ی موجود کرد که از شکاف کلاهخودش پیدا بود. نوشین از پشت سر بازویش را چنگ زد. در این فکر بود که اگر مورد حمله قرار بگیرند چطور می توانند در مقابل چنین ماشین کشتاری از خودشان دفاع کنند.

موجود شمشیرش را در هوا چرخاند و با حرکتی زیبا آن را در غلاف متصل به رانش جای داد. تیغه ی شمشیر انگار که از نور درست شده باشد هیچ لکه ای از خونهای فراوانی که ریخته بود، بر نداشته بود. چشمان درخشان موجود به سوی شاهرخ و نوشین برگشت. دست راستش را بالا گرفت و بدون اینکه گامی به طرفشان بردارد، گفت: شما یان کیستید؟

شاهرخ گفت: برای دیدن یه چیزی به این باغ اومده بودیم که...

موجود گفت: چرا آهنگ کشتنتان را کرده بودند؟

نوشین گفت: نمی دونیم. ما فقط چند نفر رهگذر بودیم و یکدفعه اینها به ما حمله کردن. ما از هیچ جا خبر نداریم.

موجود به سوی آنها خم شد و با لحنی اخطار دهنده گفت: کنیچ، از دروغ پرهیز کن. دیو دروغ هزار دست دارد.

نوشین کمی ترسید و زیر لب در گوش شاهرخ گفت: چرا لهجه اش اینجوریه؟

ناگهان صدای خشنی به گوش رسید که گفت: تو دیگه کی هستی؟

هر سه به سوی گوینده ی این جمله برگشتند و بهرام را دیدند که در آستانه ی بالکن ایستاده و با حیرت منظره ی میدان جنگ را نگاه می کند. موجود با همان نرمی که بر خاک فرود آمده بود بر هوا برخاست و به سوی او پیش رفت.

شاهرخ فریاد زد: صبر کن. سوشانت یا هرچیز دیگه که هستی. اون دوست ماست. بهش صدمه نزن.

اما موجود هیچ اشاره ای به این حرف نکرد. او در ارتفاع بالکن در هوا شناور ماند و بدون این که دست به حمله بزند به بهرام خیره شد. بهرام حرکتی از سر شگفتی کرد و به آرامی گفت: غیرممکنه.

موجود با دستش علامتی را در هوا ترسیم کرد و بعد با شتابی باور نکردنی به آسمان پرید و ناپدید شد.

چند دقیقه طول کشید تا بهت ناشی از این وقایع پشت سر هم از بین برود. اولین کسی که به خود آمد، بهرام بود که از بالکن پایین پرید و به سمت دوستانش دوید. او به نوشین کمک کرد تا بلند شود و گفت: چیزی تون نشده؟

شاهرخ گفت: نه، اما عجیبترین صحنه های عمرم رو دیدم. راستش دارم کم کم به این نتیجه می رسم که من هم دارم مثل لطفیان دیوونه می شم.

نوشین گفت: اون دوتایی که دنبالت کردن چی شدن؟

بهرام لبخند مغرورانه ای زد و گفت: دیوونه ها توی تاریکی به هم تیراندازی کردن و همدیگه رو کشتن.

نوشین که کنترل خودش را به دست آورده بود گفت: بریم سروقت شومینه؟

بهرام گفت: الان وقت خوبی برای این کار نیست. حتما تا ده محله اون طرف تر سر و صدای تیراندازی رو

شنیدن و الانه که نیروی انتظامی بریزه اینجا. باید زودتر بزنیم به چاک. اگه بیان بگیرنمون می خوای چی

بهبشون بگی؟ بگی یه فرشته ی پرنده از دست بیست تا آدمکش نجاتمون داده؟

شاهرخ گفت: راست می گه. باید زودتر فرار کنیم.

نوشین کوله اش را از روی زمین برداشت و یکدفعه متوجه چیزی شد و گفت: بهرام، کوله پشتی تو

چی شده؟

بهرام کمی دستپاچه شد و گفت: آخ، آخ، وقتی دنبالم می کردن درش آوردم. حتما توی یکی از اتاقها افتاده.

شاهرخ گفت: بزن بریم پیداش کنیم. اگه پهلوی جنازه ها گیرش بیارن باید کلی جواب پس بدیم.

بهرام هم به راه افتاد و گفت: باشه. فقط زود باش.

آن دو در تاریکی درون خانه ناپدید شدند و فقط نور چراغ قوه ی شاهرخ گاهی به در و دیوار می تابید و

محلشان را نشان می داد.

نوشین که در باغ مخروبه ی انباشته از جسد تنها مانده بود. کمی ترسید. اما سعی کرد جسور باشد. پس بندهای کوله اش را روی دوشش محکم کرد و چراغ قوه به دست، به واریسی اجساد پرداخت. هرچه باشد از چیزهایی که در تالار دانشکده اش دیده بود ترسناک تر نبود.

بیشتر جسدها در جریان درگیری سرشان را از دست داده بودند. شمشیر موجود پرنده، انگار که پنیر را بریده باشد، گردن بیشتر را آنها را از بیخ قطع کرده بود. چند تایی هم بودند که گلوله خورده بودند. نوشین به جیبهای یکی از جسدهای بدون سر دست زد، اما چیزی در آن نبود. جستجوی جیب سایر اجساد را هم آغاز کرد اما جز چند چاقو و پنجه بوکس و کمی پول چیز دیگری پیدا نکرد. ناگهان به یاد مرد تپانچه به دست افتاد و به دنبال جسدش گشت. مرد در پای درختی قدیمی از پای در آمده بود. روی جسدش خم شد و جیبهایش را گشت. یک کیف پول کثیف و چرک در جیب عقب شلوارش بود. آن را برداشت و چند کاغذ تا شده ی نازک هم توی جیب پهلویی شلوارش پیدا کرد. دیگر چیز مهمی نبود. کمی پول خرد، و یک چاقوی ضامن دار.

خبری از بهرام و شاهرخ نبود. چراغ اش را به دست گرفت و به سمت خانه به راه افتاد. از بالکن وارد شد و جسد دو مرد سیاهپوش را در آستانه ی بالکن دید. روی آنها خم شد و معاینه شان کرد. هردو مرده بودند. ناگهان سر و صدای قدمهای بهرام و شاهرخ به گوشش رسید. بهرام از تاریکی به قلمرو نور چراغش وارد شد و در حالی که کوله اش را بر پشتش محکم می کرد گفت: بدو بریم. الان اینجا پر از آدمهای فضول می شه.

## بخش شانزدهم: پرونده

بچه های سرگرد تهرانی در این چند سال خیلی بزرگ شده بودند. یک دختر بچه ی یازده ساله که موهای بلندش را دم اسبی کرده بود و با ادب به دوست قدیمی پدرش سلام می کرد، و یک پسر بچه ی شش ساله ی شیطان و خوش خنده. سرهنگ مقصودی که سالها بود این بچه ها را ندیده بود دستی به سر هر دو کشید و برایشان چند تا جوک بامزه تعریف کرد و بعد هم همراه دوستش به سالن پذیرایی به نسبت وسیع خانه رفت.

از پنجره های بزرگ سالن، محوطه ی پر درخت شهرک سازمانی مشخص بود.

تازه نشسته بودند که زن سرگرد سر رسید. نسبت به چندین سال پیش که در دوران نامزدی و ابتدای ازدواجشان با خانواده ی مقصودی در یزد رفت و آمد داشتند، پیرتر و چاقتر شده بود. با هم خوش و بش کردند و سلام ها و تعارفات معمول رد و بدل شد، تا اینکه بالاخره بار دیگر تنها شدند.

سرگرد آستینهای لباس آبی رنگش را بالا زد و به راحتی روی مبلی نشست. بعد هم طبق معمول

مستقیم رفت سر اصل مطلب: موضوعی هست که باید در موردش حرف بزنیم، مگه نه؟

نگاهی به دوست قدیمی اش انداخت و گفت: خوب، البته دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده بود، اما واقعیتش

اینه که حدست درسته. باید در مورد مسائل کاری صحبت کنیم.

سرگرد گفت: خوب، تو شروع کن. گوشم به توست.

وقتی دید دوستش منتظر است تا او سر حرف را باز کند گفت: می دونی، قضیه داره روز به روز عجیتر میشه. اگه خودم دنبال پرونده نبودم و کس دیگری رو به تهرون می فرستادم و گزارشی شبیه همین که خودم نوشتم می نوشت، فکر می کردم زده به سرش.

سرگرد دست بزرگش را دراز کرد و لبه ی مبلی را که رویش نشسته بودند گرفت. بعد هم به طرفش خم شد و پرسید: مگه چی شده؟

دستی به سر نیمه طاسش کشید و گفت: راستش نمی دونم چی بگم. همه چیز غریبتر از اونیه که بشه جدی گرفتش. منتها تمام شواهد به همین نتیجه گیریهای غریب ختم می شه.

سرگرد گفت: زیاد در مورد عجیب بودنش اغراق نکن. من هم یه چیزهای عجیبی دارم که برات تعریف کنم. سرهنگ گفت: فکر می کنم این دفعه پوزت بخوره. فکر می کنی چه دار و دسته ای پشت ماجرای ترورهای اخیر هستن؟

سرگرد سرش را به علامت نمی دانم تکان داد.

گفت: یک تشکل از جوونهای معمولاً بی سواد و خشن که مرکزشون باید شهرهای اقماری تهرون باشه. چند تاشون رو به دلیل موج قتلهایی که اخیراً اتفاق افتاده دستگیر کردیم. بعضی ها اعتراف کردن. بعضی ها هم موقع تعقیب و گریز با مامورای ما خودشون رو به کشتن دادن. اما نکته ی عجیب اینه که همه شون اعترافاتش شبیه به هم داشتن.

سرگرد پرسید: و اون اعترافات چی بود؟

سرهنگ گفت: کنار هم چیدن اطلاعاتی که این آدمهای کم سواد به ما دادن واقعا کار مشکلیه. اما اگه بخوایم این کار رو بکنیم، به یک همچین تصویری می رسیم. همه ی اونها ادعا می کردن که آخرالزمان شده و آدم مقدس و بزرگی برای پاک کردن دنیا از فساد ظهور کرده. همه می گفتن وظیفه ی وجدانشون اینه که با



پلیدی و آلودگی هایی که توی زندگی سستی مردم ما ایجاد شده مبارزه کنن. هدف اصلی همه شون هم کشتن اجنه بود.

سرگرد گفت: عجیبه. ردپاهایی که من پیدا کردم هم به همین قضیه ی اجنه ختم شدن. سرهنگ ادامه داد: خلاصه اینک تمون این قتلها کار یک شبکه ی گسترده از آدمهای متعصب و جاهلیه که به دستور یک رهبر باهوش و عجیب که گویا توانایی های فوق طبیعی هم داره هدایت می شن. قربانیها همه کسانی هستن که متهم به همکاری و هواداری از جنها هستن. منظور تبهکارا از جن رو هنوز نفهمیدیم. اما احتمالاً منظور شون یک جور دشمن تراشی غیرمنطقیه. چون آدمهایی که به قتل می رسن هیچ ربطی به هم ندارن. از ناشر کتاب و خبرنگار و دانشجو گرفته تا خادم مسجد و امام جماعت مسلمان و موبد زرتشتی توی لیست سیاهشون هست. چیزی که خیلی دردناکه اینه که به اعتراف خودشون عده ی زیادی آدم بی ربط اشتباهی کشته می شن.

سرگرد گفت: داداشِ اون یارو که توی قتل زرتشتی ها دست داشت رو گرفتین؟

سرهنگ گفت: این موضوع عجیبترا از همه است. ما رد اون بابا رو تا یکی از محله های جنوب شهر دنبال کردیم. بعد فهمیدیم که طرف یک دار و دسته ی خلاف دور و بر خودش داره و اهل باجگیری و آزار و اذیت مردم هم هست. وقتی رد پاش رو تا یک باغی توی شهر ری دنبال کردیم، با منظره ی باورنکردنی ای روبرو شدیم.

سرگرد گفت: نتونستید بگیریدش؟

سرهنگ خندید: اوه، چرا، اما پیش از ما یکی دیگه گرفته بودش. جسدش رو در حالی که سرش از بدنش جدا شده بود پیدا کردن. جسد دوازده نفر از اعضای گروهش هم دور و بر روی زمین ریخته بود. سر بیشترشون بریده شده بود. یکی دو نفر توسط تفنگهای رفیقهاشون تیر خورده بودن و گردن دو نفر هم که

توی ساختمون بودن شکسته بود. هیچ اثری از مهاجم نبود. هرکی که این بلا رو سرشون آورده بدون گذاشتن هیچ ردی از خودش ناپدید شده. برادره آخرین ردپایی بود که ما رو به حوادث یزد مرتبط می کرد، اما اینجوری این گره هم کور شد. ولی مسلما دسته ی این یارو مرکزیت نداشته. چون با وجود نابود شدنش هنوز مرتب گزارش می رسه که قتلهای جدیدی در گوشه و کنار شهر اتفاق می افته. تازه هنوز وقت نکردم پرونده های مشابه شهرستانها رو بخونم. چیزی که مسلمه اینه که دو دسته ی آدمکش هستن که یکیشون مردم بی دفاعو می کشه و اون یکی اعضای دسته ی اول رو سر می بره.

سرگرد پرسید: در مورد شکل قتلها چیز مشابهی وجود نداره؟

سرهنگ گفت: نه اونقدرها. قتلها با ابزارهایی که دست آدمهای این تیبی زیاده انجام می شه. سه نفر با مسلسل سبک و تپانچه کشته شدن، یک نفر چاقو خورده. یک نفر رو هم بستن به یک درخت و آتیشش زدن. سرگرد گفت: واقعا وحشیانه است. فکر می کنم اگر اطلاعات مربوط به پرونده های زیر دست منو بخونی حیرت بیشتر بشه. شباهتهای زیادی بین پرونده های من و تو وجود داره.

سرهنگ پرسید: مگه موردهای تو چه جوری هستن؟

سرگرد گفت: یادته که در مورد اون پرونده ی دماوند چقدر سردرگم شده بودم؟

سرهنگ سرش را به علامت اینکه به یاد می آورد تکان داد. اما پیش از اینکه بتواند حرفش را ادامه دهد، همسرش با سینی ای پر از شیرینی و دو فنجان چای سر رسید و بار دیگر صحبت از اینکه چقدر دل خانمها برای هم تنگ شده و بچه های سرگرد چقدر بزرگ شده اند آغاز شد. وقتی خانم تهرانی متوجه شد که بحثی جدی در جریان بوده، با عجله عذر خواست و از سالن خارج شد.

سرگرد که می دید مانع دیگری برای ادامه حرفش وجود ندارد گفت: داشتم چی می گفتم؟ آهان،

قضیه ی مرده شور برده ی شهر دماوند. عجیب اینه که چند تا جنایت دیگه هم شبیه به این مورد گزارش

شده. جسد دریده ی یک استاد دانشگاه که خیلی هم بین شاگرداش محبوبیت داشته رو سه روز پیش پیدا کردن. جای چنگالهای حیوانی مثل خرس روی بدنش بود و بدنش طوری دریده شده بود که شناختنی نبود. می دونی پزشک قانونی چه تشخیصی داده؟ گفته جسد توسط یک کوسه دریده شده! و اثر دندان حیوانی شبیه به شیر و جای نیش نوعی عقرب هم روی بدنش مونده.

یکی دیگه رو هم داریم که سردسته ی یک شبه فرقه ی درویشی بوده و بدنش با همون ماده ی ناشناخته سوخته شده. چهارتا از مریدهای این بابا هم همراهش بودن که بدن همه شون به دلیل تزریق زهر ناشناخته ای متورم و سیاه شده بود. جالب اینکه در محل جنایت جسد سه نفر غریبه رو هم پیدا کردیم که تیپ ظاهری شون شبیه آدمهای دستگیر شده به خاطر قتل زرتشتی ها بوده. فکر می کنی جسد این سه تا چه وضعی داشته؟

سرهنگ گفت: نمی دونم. و با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد.

سرگرد گفت: با چیزی شبیه شمشیر سر هر سه تاشون رو از بدن جدا کرده بودن. اون هم در حالی که هر سه تا مسلسل یوزی توی دستشون بوده و روی زمین هم از پوکه ی فشنگهایی که شلیک کرد بودن پر شده بوده. چند تا جنازه ی دیگه هم پیدا کردیم که با شرایط مشابهی در محل سوءقصد های دیگه جا مونده بودن. عجیب اینه که یکی از افرادی که مورد حمله قرار گرفته بوده، ادعا می کرده که یک دیو پرنده برای کشتنش بهش حمله کرده و یک فرشته ی پرنده ی دیگه به کمکش اومده و نجاتش داده. البته ما فکر کردیم خانمی که این حرفها را می زد به سرش زده. اما این چیزیه که بعضی از شاهد های بی ربط دیگه هم بهش اشاره کردن.

سرهنگ مقصودی گفت: شباهتها واقعا خیره کننده است. معلومه ما هر دو داریم از دو زاویه روی یک موضوع کار می کنیم. اما این حرفها رو که زدی به یاد یک سوال مهم افتادم که می خواستم ازت بپرسم.

سرگرد تهرانی پرسید: و اون چیه؟

سرهنگ مقصودی گفت: روی جنازه ها یا روی سطوح وجود در محل جنایت چیزی ننوشته بودن؟  
سرگرد گفت: چرا، روی همه ی جسدهای بدون سر یک چیزهایی با حروفی شبیه به زبون هندی ها نوشته  
بودن که نتونستیم بخونیمشون. اما نوشته های دیگه خوانا بودن. معمولا با خون قربانیها کنارشون جمله هایی  
نوشته می شه. مثلا اینکه این قربانی تقدیم به خدای فلان می شود. یا اینکه این عاقبت گمراهی و فراموش  
کردن اعتقادات صحیح است.

سرهنگ گفت: نه، بیشتر منظورم یک اسم بود. اسمی که توی صحنه ی همه ی جنایتها تکرار شده باشه.  
سرگرد گفت: هی، چرا. چنین اسمی بوده..  
سرهنگ گفت: صبر کن. نگو. بذار خودم حدس بزنم.. اون اسم، اگه اشتباه نکنم و واقعا پرونده هامون از یک  
جا آب بخوره، این بوده..

و نامی را گفت که برای سرگرد تهرانی بسیار آشنا بود: ضحاک.

## بخش هفدهم: بختک

دستش را در جیبهای پالتوی قدیمی اش فرو کرد. هنوز هیچی نشده باد سردی شروع شده بود. معلوم بود که امسال باید انتظار یکی از آن زمستانهای سخت را داشته باشد. با نگاهی اندیشمند به فواره های کم رمق وسط میدان نگاه کرد. صبح زود بود و هنوز دانشگاه باز نشده بود. عادت داشت گاهی وقتها که زودتر از وقت می رسید به اینجا بیاید و در میدان بزرگ وسط پارک لاله برای خودش چند دقیقه بنشیند. به رفتگری که مشغول جارو کردن زمین بود نگاه کرد، و دسته های بچه مدرسه ای ها را دید که کیف در دست در گروه های چهار پنج نفری به جهتی یکسان حرکت می کردند. زیپ کیفش را باز کرد و یادداشتهایی را که از تشریح هیولا برداشته بود از آن بیرون آورد. هنوز نمی توانست ماهیت موجودی را که دیده بود هضم کند. این جانور بزرگ و ناشناخته می توانست بزرگترین اکتشاف جانورشناسی قرن باشد. به یاد آورد که دکتر رهنمودهایی در مورد نوشتن مقاله ای در مورد این موجود به او و پرهام داده بود. فکر کرد، طبق معمول زحمت نوشتن و ویرایش مقاله بر دوش دانشجویها خواهد بود و اسم استاد به عنوان پژوهشگر اول بالای مقاله ذکر می شود. رفت و آمد کم کم بیشتر می شد. نور خورشید به صورت مایل از پشت ساختمانهای بالای بولوار کشاورز به پایین می ریخت و کاشیهای سفید میدان را به رنگ طلایی در می آورد. دیگر داشت وقت رفتن فرا می رسید. با بی حوصلگی به کاغذهایی که در دست داشت نگاه دیگری انداخت و طرح های باسلیقه و دقیقی را که از اندامهای بدن موجود برداشته بود بار دیگر برانداز کرد.

صدای جیغی را شنید و از جایش پرید. دسته ای از بچه های کیف بر دوش که کنار استخر ایستاده بودند، جیغ می زدند و فرار می کردند. ابتدا چشمانش فقط بر مناظر آشنا دور می زد و علت جیغ زدن بچه ها را نمی فهمید.

اما بعد. آن را دید.

خیلی بزرگ بود. دست کم جثه اش به اندازه ی یک گاو نر بزرگ بود. احتمالاً نقبی در زیر زمین زده بود، وگرنه بیرون آمدنش از وسط استخری که در مرکز شهر وجود داشت توجیه ناپذیر می شد. با حرکاتی که ابتدا کند بود و به تدریج سریعتر می شد، از درون استخر کم عمق بیرون آمد. موجود سر بزرگ و متورمش را بالا گرفت و نعره ی عجیبی سر داد. صدا به قدری بلند بود که شیشه های ساختمانها لرزید و سوسن ناچار شد گوشش را بگیرد. موجود چشمان بزرگ و سرخرنگش را که انگار به دلیل خارج شدن از زیر آب بسته مانده بود، گشود. چشمانش به چشمان درشت خفاشهای میوه خوار شبیه بود. حرکات بعدی جانور سریعتر بود، اما برای سوسن مانند فیلمی که با دور کند نمایش داده شود درک می شد.

جانور بالهای چرمی و بزرگش را که از آب استخر خیس شده بود گشود و آنها را با صدایی شلاق مانند به هم زد. حفره ای که از آن خارج شده بود به قدری بزرگ بود که آب مانند گردابی در آن فرو می رفت و هر لحظه سطح آب استخر پایینتر می رفت. موجود بر هشت پای بندبند و چالاکش ایستاد و دم سه شاخه ی دراز و لوله مانندش را به آب کوبید. بعد با غرشی سهمگین آرواره های تکه تکه و خیس از بزاقش را گشود و دندانهای ریز و مثلثی اش را به نمایش گذاشت. حرکت بعدی اش، بسیار ناگهانی بود.

موجود بر پاهای حشره مانند و بلندش دوید و اولین بچه ای را که کنار استخر خشکش زده بود و با دهان باز نگاهش می کرد را با یک حرکت بلعید. دم بزرگ و مار مانندش حرکتی سریع کرد و دو کودک دیگر که در حال فرار بودند را درو کرد. کودکان که دو دختر بچه ی دبستانی بودند و در روپوشهای دست و

پاگیر مدرسه شان نمی توانستند سریع بدوند، به هوا پرتاب شدند و وقتی بر زمین افتادند دیگر حرکتی نمی کردند.

موجود حرکت دیگری کرد و آرواره های خنجر مانندش را در پیکر مرد میانسالی که به طرف دو دختر بچه می دوید فرو کرد. مرد نعره ای کشید و در حالی که دست و پا می زد به دهان حیوان آویزان ماند.

سوسن چنان از دیدن موجود حیرت کرده بود که صدای فریاد و جیغ و داد بقیه ی مردم را نمی شنید. به قدری حیران بود که به ذهنش نرسید باید بلند شود و بدود و فرار کند. حتی وقتی موجود با حرکات لنگر مانند پاهایش بدن سنگین و عضلانی سیاه رنگش را به سمت نیمکت او کشاند هم از جایش تکان نخورد. وقتی موجود به او رسید، هنوز طرحهایی را که از موجود ناشناخته ی تشریح شده کشیده بود در دست می فشرد. آخرین صدایی که شنید، نفیر کر کننده ی موجود بود. و بعد از آن تاریکی بود.

فواره ای از خون سرخ بر طرحهایی که به دقت کشیده شده بودند، فرو چکید.

## بخش هجدهم: آب انبار

بهرام گفت: اما به نظر من کار احمقانه ای کردیم.

نوشین گفت: چاره ی دیگه ای نداشتیم. من نمی تونم تحمل کنم تا آخر عمرم با راز حل نشده ای به این بزرگی زندگی کنم.

بهرام گفت: اصلا از کجا معلوم که این جا ربطی به قضیه ی جنها داشته باشه؟

نوشین گفت: هیچ توضیح دیگه ای وجود نداره. کاغذهایی که توی جیب اون یارو پیدا کردم یک فهرست دقیق و روشن از جاهایی بود که باید مورد حمله قرار می گرفت. سومین آدرس به همون خونه ی جن زده ی شهر ری مربوط بود.

شاهرخ گفت: من چک کردم، دو تای بالایی هم در چند روز قبل مورد حمله قرار گرفته بود و مردم محلی شبها سر و صدای تیراندازی و درگیری شنیده بودن.

بهرام گفت: خودت گفتی هیچ کس از اهالی محل توی این ماجراها کشته نشده بودن.

شاهرخ گفت: ولی جای گلوله و پوکه ی خالی تفنگ روی زمین پیدا کرده بودن. بالاخره باید یک حمله هایی انجام شده باشه. دست کم در مورد سومیش که ما خودمون وسط حمله بودیم.

بهرام گفت: آخه اینجا، اونم این وقت شب، نمی دونم. شاید اصلا اینجا پایگاه آدمکشها باشه.

نوشین گفت: به در و دیوارش نگاه کن. بیشتر شبیه خونه های جن زده است تا پایگاه یک دسته آدم کش. یادت باشه این آدمکشها که دنبال اجنه می گردن. نه برعکس.



بهرام بار دیگر از پنجره ی پیکان قدیمی شاهرخ به بیرون نگاه کرد، و آب انبار فرسوده ی انتهای کوچه را زیر نظر گرفت. کوچه از آن کوچه های قدیمی جنوب شهر بود. با دیوارهای کاهگلی و آجری قدیمی و جوی عمیق، باریک و روبازی که از وسط کوچه می گذشت. عرض کوچه آنقدر کم بود که ماشین نمی توانست واردش شود. در هیچکدام از خانه های اطراف توی کوچه باز نمی شد. تنها دری که دیده می شد مربوط به آب انبار کهنه و نیمه مخروبه ی ته کوچه بود. توی کوچه کسی نبود. اما وسط خیابانی که ماشین را نگه داشته بودند ده دوازده پسر بچه ی سیاه چرده با پای دمپایی پوش و لباسهای رنگارنگ مشغول فوتبال بازی کردن بودند. گهگاه رهگذرهایی که از خرید عصر برمی گشتند از خیابان عبور می کردند. پیرمردی با یک نان بربری دراز در دستش، و یک زن چادری که زنبیلی پر را زیر چادرش حمل می کرد. همه چیز بوی تهران قدیم را می داد. نگاهش چرخ خورد و روی پلاک آبی رنگ شهرداری که بر سه کنج دیواری در ابتدای کوچه نصب شده بود متوقف ماند. رویش نوشته بود بن بست شهید احمد. فامیلی شهیدی که اسمش را روی این قطعه ی وهم انگیز از شهر گذاشته بودند ناخوانا بود. لکه ی تیره ای که گویا از برخورد نارنجکی کودکانه در شب چهارشنبه سوری ایجاد شده بود روی نیمه ی دوم پلاک را پوشانده بود.

شاهرخ گفت: فکر نمی کنم زیاد طول بکشد. به محض اینکه رفت و آمد کم شد، می ریم توی آب انبار سر و گوشی آب می دیم.

نوشین گفت: اگه هنوز آب داشته باشه چی؟

شاهرخ گفت: فکر نمی کنم چیزی توش مونده باشه. معلومه که مال عهد بوقه. به هر صورت اگه یک آب انبار معمولی باشه معلوم می شه تیرمون به سنگ خورده. کار زیادی برای دیدن توش نباید انجام بگیره. من یک سر طناب را می گیرم و بهرام می ره تو. هی، بهرام، غار یخ مراد یادته؟

بهرام که اخم کرده بود گفت: آره، اما هیچ نمی فهمم چرا باید برم توی این سرداب قراضه. هر لحظه ممکنه سقفش روی سر آدم پایین بیاد.

نوشین گفت: نگران نباش. به محض اینکه جای پا درست کنی ما هم میایم پایین. اون وقت تنها اون زیر دفن نمی شی.

بهرام گفت: راستشو بخواین. به نظرم تئوری تون خیلی پا در هواست. آخه اجنه کجا بودن؟

شاهرخ گفت: من که نمی گم واقعا جنی وجود داره. فقط فکر می کنم یک دار و دسته ای چیزی هستن که در طول زمان به جنها معروف شدن. تو که خودت اون آدمکشا رو دیدی. اونا دنبال اجنه می گشتن. ترورهای روزهای قبل رو هم یادت بیار. بالاخره همه ی اینها باید یک توضیحی داشته باشه.

بهرام به آب انبار اشاره کرد و گفت: می دونم. اما اینکه توضیحش توی یک دخمه ی وسط شابدل عظیم باشه..

نمی دونم. شاید هم زیادی فیزیک خوندم.

هوا کم کم گرگ و میش می شد و خیابان خلوت تر می شد. چراغهای خیابان باریکی که ماشین را داخلش پارک کرده بودند روشن شد. اما لامپهای کم نور آویزان بر فراز تیرهای برق چوبی چندان کمکی به روشن کردن محیط نمی کرد. بچه های فوتبالیست یکدفعه میدان را خالی کردند و به خانه هایشان رفتند. خیابان ناگهان خلوت شده بود. نوشین گفت: فکر کنم وقتش باشه.

هر سه از ماشین پیاده شدند و کوله هایشان را هم برداشتند. مثل دفعه ی قبل لباسهای تیره رنگ پوشیده بودند. شاهرخ هم عینکش را توی ماشین گذاشت و آن را همراهش نیاورد. هیچ دلش نمی خواست در یک درگیری دیگر ناچار شود دنبالش بگردد. چشمش آنقدرها هم ضعیف نبود که عینک نزدن برایش مشکلی ایجاد کند.

هر سه به سوی بن بست به راه افتادند. در داخل کوچه ی باریک و دراز خبری از تیر چراغ برق نبود و بنابراین آب انبار انتهای آن در تاریکی فرو رفته بود.

بهرام پیش از بقیه چراغ قوه اش را روشن کرد و آن را روی در آب انبار انداخت. آب انبار در چوبی قدیمی و پر شکافی داشت که تا نیمه در آسفالت قدیمی کوچه فرو رفته بود. معلوم بود که در باز شدنی نیست. بهرام جای پایی در گوشه ی دیوار پیدا کرد و از آن راه بالای بام آب انبار رفت. بقیه هم با چالاکی او را دنبال کردند. آن بالا سوراخی در سقف بود که می توانستند از آن راه خود را درون ساختمان برسانند. راهروی باریکی پشت در ورودی قرار داشت. راهرو به چهارچوب دری ختم می شد که سالها قبل درش کنده شده بود و حالا فقط لولاهایی زنگ زده از آن برجای مانده بود. آنسوی در، پلکانی عریض و پهن بود که به پایین می رفت. نور چراغ قوه در تاریکی انتهای آب انبار گم شد. بهرام سقف گنبدی شکل و غبارگرفته ی آب انبار را نگاه کرد و گفت: اینجا که پله داره. لزومی به طناب انداختن و تارزان بازی نداریم. شاهرخ گفت: چه بهتر.

و هر سه به داخل دخمه گام نهادند.

سطح پله ها را گرد و غبار زیادی گرفته بود. اما اثر ردپاهایی تازه بر آن به چشم می خورد. نوشین نور چراغ قوه اش را روی ردپاها انداخت و گفت: می بینین؟ اخیرا از اینجا رد شده اند.

با احتیاط و آرام پایین رفتند و دیدند که پله ها به تدریج عریضتر می شود. تا اینکه در انتهای پلکان، به محوطه ی وسیع و دایره مانندی رسیدند که به سطح داخلی نیمکره ای با دیواره های صیقلی شباهت داشت. از آب خبری نبود و معلوم بود که سالهاست این حفره رنگ آب به خود ندیده است. در گوشه ای چند سرنگ خالی افتاده بود و اثراتی از مدفوع خشک شده ی انسانی هم در یک حاشیه ی آب انبار به چشم می خورد. بهرام

نور چراغش را روی این آثار انداخت و گفت: بفرما. این هم اجنه ی شما. فقط محصولات چند تا معتاد مافنگی رو پیدا کردیم.

شاهرخ و نوشین در گوشه و کنار به جستجو مشغول شدند. اما بهرام با بی علافگی در وسط محوطه ایستاد و نور چراغش را بی هدف به در و دیوار انداخت. ناگهان صدای هیجان زده ی نوشین برخاست: هی، اینجا رو ببینید.

همه به سوی او رفتند، و دیدند که یک علامت تمیز و درخشان فروهر را بر دیوار پیدا کرده است. شاهرخ نور چراغش را روی تصویر انداخت و گفت: حالا چی می گی بهرام؟ فکر می کنی رسم بوده ته آب انبارها نقش فروهر بکشن؟ یا معتادهای بدبخت مثل غارنشینهای قدیمی اینجا نقاشی کشیدن؟ بهرام هم که انگار قانع شده بود گفت: خیلی عجیبه. حق با شماست. باید اینجا یه خبرهایی باشه.

هر سه شروع کردند به دست مالیدن روی تصویر. وقتی بهرام انگشتش را روی حلقه ای که در دست فروهر بود فشرد، صدای خفیفی برخاست، و دیوار بر محوری ناپیدا چرخید و فضایی نورانی و تمیز در پشت آن آشکار شد.

فضا به اندازه ی یک اتاقک کوچک مساحت داشت و از کف و سقفش نوری ملایم و سفید رنگ به بیرون تراوش

می کرد. هر سه به هم نگاهی کردند و وارد آن اتاقک شدند. دیوار بار دیگر بر محور خود چرخید و راه خروجشان را بست. دیوار مضاعف تمیز و پلاستیکی ای هم روی دیوار کاهگلی و آجری فرود آمد و اتاقک را به جعبه ای با دیواره های بدون منفذ تبدیل کرد. نوشین فریاد کوتاهی کشید و گفت: اینجا گیر افتادیم. ولی هنوز نور سقف و کف اتاق روشن بود. شاهرخ یادآوری کرد: اگر گزارش لطفیان درست بوده باشه، این باید یک جور آسانسور باشه.

بهرام متوجه شد که بقیه چراغ قوه هایشان را خاموش کرده اند، پس مال خودش را هم خاموش کرد و با دقت دیوارهای آسانسور فرضی را واریسی کرد. هیچ اثری از دکمه یا صفحه ی کنترل بر آن دیده نمی شد. انتظار آنها بیش از چند دقیقه به طول نینجامید. به زودی یکی از دیوارها بر حفره ای ناپیدا لغزید و در سقف فرو رفت. راهرویی دراز و روشن در آنسوی این در متحرک قرار داشت، که دیواره هایش سنگی بود و از حکاکی های زیبایی پوشیده شده بود.

هر سه جوان ماجراجو از آسانسور بیرون آمدند و به سنگفرشهای جگری رنگ کف راهرو گام نهادند. در پشت سرشان بار دیگر دیواره ای که بالا رفته بود به پایین لغزید. متوجه شدند که دیواره ی متحرک هم درست مثل دیوارهای راهرو از پوششی سنگی پوشیده شده و روی آن نیز تصویر گاو نری که توسط شیری دریده می شد نقش شده. بالای این تصویر آشنا که مشابهش را در تخت جمشید دیده بودند، تصویر فروهری دیده می شد که درست شبیه تصویر داخل آب انبار بود.

هر سه نفر چراغ قوه هایشان را در کوله هایشان گذاشتند و در راهرو پیش رفتند. سطح دیوارها از تصویر ظریف شکاری پوشیده شده بود که با سبک هنر هخامنشی تصویر شده بود و گروهی ارابه ران را در حال تعقیب شیرها و آهوان نشان می داد. نور همچنان توسط چراغهای ناپیدایی در سقف و کف راهرو تامین می شد. اما مجمرهای نقره ای رنگ زیبایی در فواصل مساوی در کناره ی دیوار جاسازی کرده بودند که در درون هریک شعله ی سبز رنگی می رقصید. محیط بسیار ساکت بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. به همین دلیل هم صدای قدمهای آنها بر کفپوش سنگی به نظر خیلی بلند می رسید.

شاهرخ گفت: عجب جاییه!

نوشین گفت: شبیه موزه می مونه. فقط امیدوارم با دزد اشتباهمون نگیرن.

بهرام گفت: اگه گزارش لطفیان درست بوده باشه، اجنه ی مقیم اینجا نباید زیاد خطرناک باشن.

شاهرخ گفت: بیاین بریم. این راهرو باید به یک جایی ختم بشه.

هر سه به راه افتادند و پاورچین پاورچین در طول راهرو به حرکت در آمدند. راهرو پس از مسافتی زیاد، به دو شاخه تقسیم شد. بهرام به طور تصادفی شاخه ی دست راستی را پیشنهاد کرد و چون دلیلی برای رد نظرش نبود در آن جهت به حرکتشان ادامه دادند. راهرو بسیار طولانی بود و در نهایت به فضای بسیار وسیعی رسید که مثل باغی بزرگ و سرسبز بود.

فضایی که به آن وارد شده بودند، شبیه به یک جنگل انبوه بود. محوطه ی اطرافشان که بی تردید زیر زمین قرار داشت، به قدری بزرگ بود که دیوارهایش قابل مشاهده نبودند. سقف هم به همین ترتیب دیده نمی شد، نور خورشید همه جا را روشن کرده بود و رنگهای زنده و متنوع درختان و جانوران در زیر آن می درخشید. پس از کمی دقت معلوم شد که این خورشید در واقع یک چراغ بزرگ است که بر سقفی ناپیدا کار گذاشته بودند. خروج از این راهروی زیبا و مجلل و وارد شدن به یک جنگل سرسبز استوایی با هوایی آفتابی آنقدر غیرمنتظره بود که همه در آستانه ی آن متحیر ایستادند. سنگفرشهای تمیز و براق زیرپایشان با چند پله به زمینی خاکی و پوشیده از چمن و گیاهان خودرو ختم می شد که رودخانه ی باریکی در آن جریان داشت. رودخانه با چند شاخه ی مشابه خود پیوند می خورد و در نهایت از آبشاری زیبا به پایین فرو می ریخت. صدای آبشار، در کنار چهچه پرنده گانی که بر شاخه های انبوه درختان بلند آنجا می خواندند و پر و بال می زدند، محیطی بسیار واقعی را ایجاد کرده بود. نوشین شگفت زده گفت: این غیرممکنه. اینجا نمی تونه زیر زمین باشه. باید یک جنگل واقعی باشه.

شاهرخ هم که خشکش زده بود گفت: نه، این یک جنگل مصنوعیه. الان بیرون هوا تاریکه.

نوشین گفت: آخه می دونی مساحت اینجا چقدره؟ هیچکس نمی تونه همچین چیزی رو زیر زمین درست کنه. درختها رو ببین. دست کم بیست متر بلندی دارند.

بهرام گفت: حق با شاه‌رخه. اینجا رو به طور مصنوعی درست کردن.

نوشین بر خاک علفزاری که مقابلش بود گام نهاد و گفت: خیلی عجیبه.

بقیه هم از او پیروی کردند و مسیرشان را از داخل جنگل ادامه دادند.

باغی که در ابتدا دیده بودند، به معنای واقعی کلمه به یک جنگل تبدیل شد. درختانی با برگهای پهن، و سرخسهایی با شاخه‌های مرطوب و آویزان، در هر گوشه به چشم می‌خوردند. باد ملایمی از سمت آبشار به سویشان می‌آمد، و حشرات گوناگون و پرندگان در لابلای گلها و گیاهان متنوعی که همه جا به چشم می‌خورد در هم می‌لولیدند. بهرام صدایی شبیه به جیغ شنید و توجه بقیه را به منظره‌ی بالای سرشان جلب کرد، بر بالای یک درخت استوایی با شاخ و برگ درهم پیچیده، دو میمون سفید رنگ مشغول خوردن میوه‌های آبی رنگی بودند و با نگاهی نگران آنها را نگاه می‌کردند. در کنارشان، ماری بزرگ و سبز رنگ بر شاخه‌ای ای‌تنومند از همان درخت لمیده بود و با تنبلی جهان را نظاره می‌کرد. وقتی کمی جلوتر رفتند، خش‌خشی در بین بوته‌ها نظرشان را جلب کرد، و ناگهان چیزی از بین بوته‌ها بیرون آمد که همه را از جا پراند.

شاه‌رخ که از بقیه جلوتر بود، نوشین را در پناه خود گرفت و زیر لب گفت: ای دادِ بیداد.

در مقابلش، ببر زیبا و بزرگی که از میان بوته‌ها خارج شده بود، با چشمانی سبز رنگ و نه چندان تهدید کننده، نگاهشان می‌کرد. بهرام به آرامی گفت: تکان نخورید. اگر گرسنه نباشه حمله نمی‌کنه.

شاه‌رخ و نوشین بر جای خود ایستادند، و در حالی که ببر به آنها نزدیک می‌شد و لباسهایشان را بو می‌کرد.

حس

کردند عرق سردی بدنشان را پوشانده است. ببر با شنیدن بویشان کمی غرید، اما بعد متوجه بهرام شد و به سوی او جست. بهرام هم همچنان بر جای خود ایستاد و به حرکات ببر توجهی نکرد. ببر وقتی کمی به لباسهای او پنجول کشید، پی‌کار خود رفت.

هر سه نفسی به راحتی کشیدند. شاهرخ گفت: این دیگه چی بود؟ یک ببر در اعماق زمین؟

ناگهان صدای ناآشنایی شنیده شد: پس اگر گاومیشهای وحشی ما رو ببینن چی می گین؟

هر سه به سمت صدا برگشتند و پیرمردی خوش چهره را دیدند که لباسی سفید بر تن داشت و بر اسبی سیاهرنگ سوار بود. سگ تازی قهوه ای رنگی که در کنارش بود، برای آنها دم تکان می داد. ظاهر تهدید کننده ای نداشتند، اما معلوم بود که سه تازه وارد باید برای حضور خود در آنجا توجیهی دست و پا کنند.

نوشین برای این که پیش دستی کرده باشد گفت: شما کی هستین؟

پیرمرد که موهای بلند و سپیدش در باد ملایم جنگل تکان می خورد گفت: دوست من، فکر می کنم این تو هستی که باید هویت خودت را برایم شرح دهی.

شاهرخ با لحنی لفظ قلم گونه گفت: ما در مورد حضورمان در اینجا توضیحی داریم.

پیرمرد گفت: آه، امیدوارم داشته باشید، اما الان وقتش نیست، به زودی ناچار خواهید شد در مورد خیلی چیزها توضیح بدین، اما فعلا بذارین از مشاهده ی طبیعت لذت ببریم.

اسب پیرمرد با گامهایی آرام به راه افتاد و سه جوان کوله به دوش هم او را دنبال کردند. پیرمرد که حرکاتی چالاک و بدنی ورزیده داشت، مدتی بر اسب نشست اما چون تصمیم گرفت گلی کمیاب را به سه غریبه نشان دهد، با حرکتی چالاک از روی اسب به زمین پرید و پا به پای آنها پیاده به مسیرش ادامه داد.

پیرمرد برایشان توضیح داد که کل این جنگل صد و بیست و پنج هکتار مساحت دارد و دارای علفزارها و مراتع و درختزارهای خاص خود است. همچنین در مورد ساز و کار خورشید مصنوعی آن هم توضیحاتی داد و گفت که نور شدیدی که می بینند با فرآیندهای هسته ای و شیوه ای نزدیک به همجوشی تولید می شود و فوتونهای لازم برای رشد گیاهان را در اختیارشان می گذارد. او همچنین به ستونهای سنگی غول پیکری که از لابلاهی درختان بیرون زده بود و از خزه پوشیده شده بود اشاره کرد. ستونها تا ارتفاعی باورنکردنی بالا



می رفتند و در بخشهای مه آلود آسمان بالای سرشان محو می شدند. پیرمرد برای آنها توضیح داد که این ستونهای عظیم وظیفه ی نگهداری سقف این جهان زیرزمینی را بر عهده دارد.

مسیر آنها همچنان ادامه یافت، تا اینکه به چمنزاری زیبا و سرسبز رسیدند. دو آهوی نابالغ مشغول چرا در چمنزار بودند و بدون اینکه از دیدن آدمها رم کنند، راه خود را کج کردند و به آرامی به طرف دیگر چمنزار رفتند.

در میانه ی چمنزار چند میز و صندلی ساده را با تنه های نتراشیده ی درخت درست کرده بودند. پیرمرد بر یکی از آنها نشست و سه تازه وارد را هم دعوت به نشستن کرد، و از آنها خواست تا دلیل حضورشان در آنجا را برایش تعریف کنند. سه دوست که تحت تاثیر وقار و آرامش نیکخواهانه ی پیرمرد قرار گرفته بودند، تصمیم گرفتند چیزی را پنهان نکنند و آغاز به صحبت کردند. پیرمرد بدون اینکه حرف سه دوست را قطع کند، به داستانشان گوش کرد. ابتدا شاهرخ، بعد بهرام و در انتها نوشین، داستان ماجراهای خود را تعریف کردند. از قتل پدر خوانده ی شاهرخ به دست دوستش گرفته، تا اسنادی که در مورد جنها به دست آورده بودند، و همچنین در مورد برخوردشان در خانه ی جن زده ی شهر ری هم همه چیز را بازگو کردند. وقتی حرفشان تمام شد، پیرمرد برخاست و به آنها گفت: تبریک می گم. شما دروغ نگفتید.

سه جوان با کمی تعجب به هم نگاه کردند. نوشین پرسید: از کجا می دونید؟

پیرمرد گفت: ما این جور چیزها رو خوب می فهمیم، دخرتم. همراه من بیایید.

هر سه به دنبال پیرمرد به راه افتادند. رفتار او طوری بود که دیگر جرات نکردند در مورد شگفتی هایی که دیده بودند چیزی بپرسند.

پیرمرد در جهتی به راه افتاد و خیلی زود به میله ی طلایی رنگ پیچیده ای رسید که در زمین فرو

رفته بود و تا سینه ی آنها ارتفاع داشت. پیرمرد به شیوه ی خاصی میله را لمس کرد و ناگهان قرص نورانی

په‌نی در چند سانی متری زمین سرسبز زیر پایشان پدیدار شد. قرص ظاهرا از جنس نور بود، چون نیمه شفاف بود و می شد از ورای آن شکل کلی زمین و علفهای روی آن را دید. پیرمرد روی قرص گام نهاد و به آنها هم اشاره کرد تا چنین کنند. هر سه نفر از او پیروی کردند، و در یک چشم به هم زدن، خود را در فضایی متفاوت یافتند.

در ابتدای یک تالار بسیار وسیع ایستاده بودند. قرص نورانی ناپدید شده بود. پیرمرد از آنها فاصله گرفت و به سمت انتهای تالار پیش رفت. آن سه نفر هاج و واج در جای خود باقی ماندند و سعی می کردند دگرگون شدن ناگهانی محیط اطرافشان را تجزیه و تحلیل کنند. در نهایت شاهرخ گفت: یک شیوه ی انتقال ماده است، ولی چقدر باورنکردنی و کامل.. فکر می کنم داریم خواب می بینیم. نوشین به تخت کفشش نگاه کرد و گفت: ببینید. حتی یک ذره گل و خاک هم به کفشهایمان نچسبیده. بهرام گفت: شاید اصلا کل جنگل رو خواب دیده باشیم.

شاهرخ گفت: شاید هم تمام این معجزه واقعی باشه. هی، راهنمای سپیدپوشمون رو داریم گم می کنیم. با این نهیب، هر سه به دنبال پیرمرد به راه افتادند. و در طول مسیر مسحور معماری تالار شدند.

تالار فضایی بسیار وسیع را در بر می گرفت. ستونهای بزرگ مرمری که سرستونهایی به شکل سیمرغ و گاو و شیر داشت، معماری تخت جمشید را به یاد می آورد. با این تفاوت که ستونهای این مکان به جای سنگ معمولی از مرمر نیمه شفاف سبز رنگی تراشیده بودند و در زیر نور آتشدانهایی که بر تنه ی ستونها کار گذاشته بودند برق

می زدند. سنگهای کف پوش تالار دارای نقش گل نیلوفر بودند که در دل نوعی سنگ رگه دار قهوه ای رنگ تراشیده شده بود. در انتهای تالار شاه نشینی بود که عده ای در اطرافش جمع شده بودند.

وقتی به آنجا رسیدند، پیرمرد را دیدند که در حال دادن گزارش به حاضران بود. زبانی که با آن حرف می زد گویشی از زبان فارسی بود، اما با زبان خودمانی پیشین که توسطش با آنها حرف زده بود فرق می کرد. به نظر می رسید نظر او در مورد تازه واردان مثبت بوده باشد. چون آخرین جملاتی که شنیدند اینها بود: ..راستیک در گفتارشان شنیدم و نشان از دروندی ندیدم.

افرادی که دور شاه نشین ایستاده بودند، شش نفر بودند. سه مرد و سه زن. همه نقاب بر چهره داشتند و جنسیتشان تنها از روی موی بلند زنها که بر شانه هایشان ریخته بود و لباسهای متفاوتشان معلوم بود. همه ردهای بلند سرخی بر تن داشتند که نقوشی اسلیمی بر آن زردوزی کرده بودند.

کسی که در شاه نشین نشسته بود و آشکارا بالادست بقیه بود، همچنان در سایه مانده بود و هیچ حرفی هم نمی زد. از داخل تاریکی، درخشش چشمانش مثل دو جرقه ی کوچک سبز رنگ دیده می شد. وقتی گفتار پیرمرد تمام شد، او دستش را حرکت داد، و شش سرخپوش اطرافش یک به یک در موردی اظهار نظر کردند. انگار داشتند در مورد چیزی رای جمع می کردند، چون در انتهای حرفهایشان که زیاد هم مفهوم نبود، واژگان آری و نه شنیده می شد.

وقتی حرف شش نفر تمام شد، چراغی در بالای شاه نشین روشن شد، و سه دوست که کنار هم پناه گرفته بودند، خود را با پسر جوانی روبرو دیدند که بر بالای تختی زیبا و مجلل نشسته است. پسر جوان چهره ای بسیار زیبا داشت، و در مردمک چشمانش نوری سبز و نافذ می درخشید. لباس چسبان زردرنگی بر تن داشت که عضلات برجسته ی بدنش را نمایش می داد، و در نهایت به شلواری به همان رنگ ختم می شد.

پسر جوان در حالی که چهارزانو روی تختش نشسته بود، رو به سه ماجراجو کرد و با زبانی سلیس و معمولی گفت: دوستان، ندانسته خودتون رو درگیر ماجرای خیلی پیچیده ای کردین. نمی دونم چقدر از اهمیت و خطرناک بودن ماجرا سر در میارین. فقط همینقدر بگم که نباید بدون اجازه وارد قلمرو جاویدانها

می شدید. شما خطرهای زیادی رو به طور شانس و بدون روبرو شدن باهاشون از سر رد کردید. احتمال

خیلی زیادی داشته که به محض ورود به دنیای ما کشته بشین. شانس زیادی داشتین که هنوز سالمین.

شاهرخ گفت: ببخشید. ما تمام داستانمون رو برای شما گفتیم، اما چیزهایی دیدیم که فکر می کنیم نیاز به

توضیح داره. نمی خواهید کمی در مورد عجایبی که ما دیدم توضیح بدید؟

پسر جوان خندید و گفت: توضیحی که در این موارد به شما داده بشه به هیچ دردتون نمی خوره.

چون الان چیزی ازش نمی فهمید. همینقدر بدونید که شما الان در قلمرو ایران هستید.

نوشین گفت: خوب، مگه قبلا نبودیم؟ ما اهل ایران هستیم دیگه.

پسر جوان که انگار از این پرسش خیلی تفریح کرده بود گفت: نه، شما انیرانی هستید. برای همین هم در

قلمرو ما غریبه محسوب می شید. ایرانی که در بالای سر ما هست و شما اهل اونجا هستید، با دنیای ما خیلی

فرق می کنه.

نوشین گفت: خوب، فرقتش چیه؟

پسر رو به او کرد و گفت: فرقتش در دروغه، دخترخانوم. اما توضیح بیشتری نخواین. چون از درکش عاجزین.

شاهرخ که به ظاهر مسن ترین فرد گروه سه نفری بود، دل به دریا زد و گفت: گوش کن پسر جان،

من یک چند سالی بیشتر از تو سن دارم و شاگردام همسن تو هستن. شاید خنگ باشم، اما تجربه ی کافی

برای فهمیدن خنگ بودنم رو دارم. حالا لطف کن به ما بگو اینجا چه خبره. فوقش اینه که نمی فهمیم دیگه!

پسر جوان قهقهه ای زد و رو به سرخپوشان که آنها هم خم شده بودند و احتمالا پشت نقابهایشان می خندیدند

گفت: شنیدین؟ گفت از من مسن تره. خیلی بامزه است.

شاهرخ اخم کرد و پرسید: کنجاش بامزه است؟

پسر برخاست و به سوی آنها پیش آمد و در حالی که با چشمان کهربایی خود به او خیره شده بود گفت:  
برای این که من آریاپات آتورباذان هستم، و شش هزار سال سن دارم.

## بخش نوزدهم: افشاگری

نوشین گفت: کاملاً غیرمعقول و اساساً غیرممکنه.

شاهرخ گفت: اما تو که دیدیش. شغلت هم سر و کله زدن با دیوونه هاست، تا حالا آدم روانی ای شبیه به

این دیده بودی؟ به نظر تو دیوونه می رسید؟

نوشین گفت: هرچی بود، زیاد هم عاقل نبود. کسی که ادعا کنه شش هزار سال سن داره و همراه اولین موج

مهاجران آریایی به فلات ایران وارد شده و در جنگ گوگامل با لشکر اسکندر جنگیده، باید دیوونه باشه. اون

هم از نوع خطرناکش.

بهرام گفت: یعنی می خوای بگی تمام این شاهکار معماری رو دار و دسته ی یک دیوونه درست کردن؟ اون

هم دیوونه ای به این جوونی؟

نوشین گفت: واقعا نمی دونم چی بگم. یعنی شما دوتا حرفهای اون پسر رو باور می کنین؟

شاهرخ گفت: آره، اینکه اینجا بخشی از یک پایگاه بسیار بزرگ برای یک فرقه ی زیرزمینه، باور کردنیه.

اینکه اینها بازمانده های ابرونی های قدیمی باشن هم یک جور قابل رفع و رجوعه. هرچی باشه ما اون

جنگل و دستگاه انتقال ماده شون رو دیدیم.

نوشین گفت: تو باور می کنی که اینها چند هزار ساله همین بساط رو دارن؟

بهرام گفت: مگه چاره ی دیگه ای جز باور کردن هم داریم؟ من اگه اون مرد پرنده رو نمی دیدم شاید باور نمی کردم. اما حالا باورم می شه.

نوشین با ناراحتی به سمت پنجره ی اتاق پیش رفت. از پشت شیشه ی ضخیم و تمیز پنجره، درختان انبوه جنگل در دوردستها دیده می شدند. دره ای عمیق به جنگل منتهی می شد و ساختمان غول پیکری که در آن بودند را در این دره ساخته بودند. بیهوده به شیشه مشت نکوبید. چون می دانست در این اتاق مجلل زندانی شده اند و راهی برای خارج شدن از آنجا ندارند.

شاهرخ گفت: به هر صورت باور کردن یا نکردن ما دیگه اهمیتی نداره. یادته چه حکمی برای ما

صادر کردن؟

نوشین گفت: آره، اینکه مغزمون دوباره برنامه ریزی بشه و تموم اطلاعات مربوط به این ماجرا رو ازش پاک کنن. اینکه دوباره از فردا برگردیم سر خونه و زندگیمون و هیچ خاطره ای هم از این عجایب برامون باقی نمونه. راستشو بخوای این حکم منو می ترسونه.

بهرام گفت: چرا؟

نوشین گفت: چون می دونم امکان اینکه بتونن این کارو بکنن هست. کسایی که اون تجهیزات را داشتن، حتما روش دستکاری مغز رو هم بلدن.

بهرام گفت: وقتی فردا توی رختخوابمون توی خونه از خواب بیدار بشیم و هیچ چیز از این وقایع یادمون نیاد، دیگه چه اهمیتی داره؟

نوشین غرید: خیلی اهمیت داره. ما در آستانه ی کشف یک راز بزرگ هستیم و کسی حق نداره ما رو از رسیدن به جواب پرسشهامون محروم کنه.

بهرام گفت: دیدی که دلیلش چی بود. می گفت کنجکاوی ما اونها رو به خطر می اندازه. برای همین هم اصرار داشت که عادلانه بودن حکم رو تایید کنیم.

نوشین ناگهان رو به بهرام کرد و گفت: به نظر تو این حکم عادلانه بود؟

بهرام کمی من و من کرد و گفت: می دونم چه احساسی دارین. اما به نظر من عادلانه بود. اونا می تونستن خیلی راحت ما رو بکشن. طبیعیه که بخوان از خودشون دفاع کنن.

شاهرخ گفت اما ما نمی خوایم به اونا صدمه ای بزیم. هیچ حرفی در مورد مشاهداتمون نمی زنیم. یعنی حرف اینقدر ارزش نداره که روش حساب کنن؟

بهرام گفت: شاید براشون اینقدر قابل اعتماد نباشیم. به هر صورت حکمشون به نظر من عادلانه بود.

نوشین گفت: بعله، معلومه. باید هم همینطور باشه. مغز تو که قرار نیست دستکاری بشه. بیرون گود وایسادی میگی لنگش کن.

بهرام با تعجب گفت: منظورت چیه. حکم برای همه ی ما صادر شده. مگه نه؟

نوشین به آرامی گفت: حالا دیگه همه چیز تموم شده، بازی در نیار. من از اولش هم فهمیده بودم.

بهرام با سردرگمی گفت: من اصلا نمی فهمم چی میگی.

نوشین گفت: یعنی می خوای بگی من اشتباه می کنم؟ یعنی تو از اولش همه چیزو نمی دونستی؟ می خوای بگی تو از اونا نیستی؟

شاهرخ به سمت پنجره رفت و گفت: من و نوشین خیلی با هم حرف زدیم. نوشین میگه تو از اونا هستی.

بهرام پرسید: برای خاطر خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره. من از کی ها هستم؟

شاهرخ گفت: از همون جنها، جاویدان ها، یا هرچیز دیگه ای که خودشون به خودشون می گن. تو هم از اونا هستی.



بهرام گفت: آخه چرا همچین حرفی می زنین؟

نوشین گفت: اگه واقعا می خوام بدونی، بهت می گم. هوش زیادی لازم نبود تا شواهد رو کنار هم

بذاره.

اولش اینکه تو به طور خیلی غیرمنتظره ای وارد این ماجرا شدی. پدر شاهرخ به دست دوستش کشته می شه، و همون شب تو رفتاری صمیمانه باهاش پیدا می کنی و به صورت یکی از شریکهایش توی تحقیقات در مورد این قضیه در میای. بعدش کاملا توی ماجرا قاطی می شی و از همه ی شواهدی که ما داریم و اینکه تا کجا پیش رفتیم سر در میاری. توی این فاصله هیچ حدسی نزدی که ما رو به پناهگاه به اصلاح جنها نزدیک کنه. در حالی که اونقدر باهوش بودی که چنین حدسهایی بزنی. علاوه بر این همه اش تلاش می کردی ما رو از پیگیری این قضیه منصرف کنی.

بهرام گفت: اینها که دلیل نشد. خود تو هم تا حدودی همین وضعو داری. پس من هم باید به تو

شک کنم؟

نوشین گفت: الان برات می گم. من از اونجا بهت شک کردم که مخالفت خیلی بی موردی با رفتنمون به خونه ی اشباح شهر ری کردی. بعدش هم که به اونجا رفتیم شک من کامل شد. یادته اون آدمکشا لباسهای ما رو پاره کردن و دنبال نشونه ای چیزی روی تنمون می گشتن؟

بهرام سرش را تکان داد. به نظر متفکر می نمود.

نوشین ادامه داد: اگه یاد باشه اونا نشونه ی مورد نظرشون رو روی تن تو پیدا کردن. برای همین هم فکر می کردن تو رییس ما هستی. بعد هم که درگیری شروع شد، تو یک تنه موفق شدی دو نفر مسلح به مسلسل را بکشی. ادعا می کردی توی تاریکی با تیر همدیگه رو زدن. اما موقعی که برای پیدا کردنتون اومده بودم اونا

رو دیدم، گردن هردوتاشون شکسته بود. یعنی تو توانایی اینکه این کار رو بکنی رو داشتی اما از ما قایمش می کردی.

بهرام گفت: خوب شاید نخواسته باشم براتون بگم که آدم کشتم.

نوشین گفت: معقوله، اما با آخرین دلیل چکار می کنی؟

بهرام پرسید: اون دیگه چیه؟

نوشین گفت: اینه که موقع ورود به اینجا تو در را باز کردی.

بهرام گفت: مگه ندیدی، بر اساس راهنمایی دکتر لطفیان عمل کردم.

شاهرخ گفت: اون یک تفاوت عمده داشت. مجرایی که پدرم و لطفیان ازش رد شده بودن، مجرایی باز بوده که برای یک مراسم عمومی آماده شده بوده. طبیعی بوده که برای ورود افرادی که اطلاعات کافی در مورد راه ورودی دارن سختگیری نشه. اما راه ورودی آب انبار خیلی پنهانی تر بود. مسیرش هم از قبل برنامه ریزی شده بود و سیستم مجزایی برای تعیین مسیرش وجود نداشت که آدمهای غریبه از کار کردن باهاش عاجز باشن. اونجا معتادهایی آمد و شد داشته اند که ممکن بوده تصادفا راه ورودی به پناهگاه را پیدا کنن. پس یک سیستم شناسایی دقیقتر برای مجرای آب انبار لازم بوده.

بهرام گفت: که فکر می کنی چی بوده؟

نوشین گفت: اثر انگشت تو بوده. معلومه سیستمهای شناسایی دقیقی توی راه های ورودی به پناهگاه

پیش بینی شده. قبل از تو من به حلقه ی دست فروهر دست زدم و انگشتم را رویش فشار دادم، اما اتفاقی

نیفتاد. در با فشار انگشت تو باز شد، چون اثر انگشتت رو می شناخت.

در نهایت هم ماجرای ببر پیش او آمد. حیوان با دیدن ما که غریبه بودیم داشت عصبانی می شد، اما تو رو آشکارا می شناخت. حتی سعی کرد باهات بازی کنه و چون دید حرکتی نمی کنی پی کارش رفت. اون ببر رام شده بود و تو براش غریبه نبودی.

بهرام نفس عمیقی کشید و مستقیم به چشمان دوستانش نگاه کرد و گفت: می خواهی از همه ی این

حرفها چه نتیجه ای بگیری؟

نوشین گفت: نتیجه می گیرم که تو هم یکی از اونا هستی. جنها، آتلانت ها، یا هر اسم دیگه ای که روی خودتون گذاشتین. تو هم یکی از اونا هستی. قضیه ی نزدیک شدنت به شاهرخ سر تحقیق در مورد قتل پدرش هم به این دلیل بود که به شما ارتباط پیدا می کرد و نگران این بودین که چیزی پیدا کنه.

بهرام گفت: ولی فکر نمی کنم نتیجه ی این تحقیقات دیگه فایده ای داشته باشه. شنیدی که قراره تمام اطلاعات سری مربوط به ما رو از ذهنت پاک کنن.

شاهرخ با کمی تعجب گفت: پس اعتراف می کنی که با اونا هستی؟

بهرام لبخند تلخی زد و گفت: آره، اعتراف می کنم. اما این اعتراف کردن به معنی این نیست که کار بدی انجام داده باشم. چیزهای خیلی زیادی هست که شما نمی دونید. راستشو بخواید بخش مهمی از اونا رو هم هرگز نمی تونید بفهمید. بنابراین اعتراف منو هر جور که دوست دارین تفسیر کنین.

شاهرخ گفت: اما ما این روند کنجکاوی رو به نهایت خودش رسوندیم و موفق بودیم. پس نباید زیاد هم نفهم باشیم.

بهرام گفت: منظورت چیه؟

شاهرخ گفت: ما نه تنها فهمیدیم پناهگاه شما کجاست، که هویت خود تو رو هم کشف کردیم. پس باید حداقل هوش لازم برای فهمیدن ماجرای شما رو داشته باشیم. فکر نمی کنی این یک برگه ی برنده برای ما باشه؟

بهرام خندید و دستانش را باز کرد و گفت: خوب، چه جور برگه ی برنده ای؟ شاید می خواید منو گروگان بگیرید؟

شاهرخ گفت: نه، اونقدر احمق نیستیم. کسی که با دست خالی گردن دو نفر مرد مسلح رو بشکنه بی تردید می تونه از پس یک دختر و یک پسر بی سلاح هم بریاد. منظور من این نبود.

نوشین گفت: من نمی فهمم، چی می خوای بگی؟

شاهرخ گفت: می خوام بگم که ما حالا این شانس رو داریم که با یکی از اون افراد مرموزی که همیشه توی سایه می ایستادند صحبت کنیم. می تونیم ازش بخوایم ماجرای واقعی این سازمان زیرزمینی رو برامون بگه، و شاید بتونیم چیز دیگه ای هم ازش بخوایم.

بهرام گفت: بین دوست من، رازهای زیادی در مورد ما وجود داره. چیزهایی هست که غیرممکنه باورت بشه. الان حرف نوشین رو شنیدی. هرکس از چند هزار سال عمر کردن و چیزهای غریب دیگه ای شبیه به این صحبت کنه، خل و چل به نظر میاد. چرا می خواید این مدت کوتاه باقی مونده رو صرف گوش دادن به حرفهایی بکنین که جزء اطلاعات رده بندی شده ی محرمانه است و به زودی از مغزتون پاک میشه؟ شاهرخ گفت: برای اینکه امید دارم ما رو هم بین خودتون قبول کنین.

بهرام با تعجب گفت: چطور به این نتیجه رسیدی که چنین چیزی ممکنه؟

شاهرخ گفت: غیرممکنه شماها بدون ارتباط با آدمای عادی بتونین تشکیلات به این بزرگی رو هدایت کنین. اون پسره آریاپات نمی دونم چی چی ادعا می کرد که همه ی اعضای این گروه زیر زمینی جاویدانند و

همیشه جوان می ماند. اما دست کم یکی از افراد شما که توی جنگل دیدمش، پیر شده بود و به این ترتیب همه تون نمی تونید جاویدان باشید. پس حتما آدمهای عادی هم بین شما هست.

بهرام گفت: پس بالاخره باور کردی که ما می تونیم چند هزار سال سن داشته باشیم؟

شاهرخ با جدیت تمام به سوی او برگشت و در حالی که به او خیره شده بود گفت: آره، بعد از دیدن اون موجود زرهپوش پرنده، تصمیم گرفتم هرچیز عجیبی رو که دلیل کافی برای باور کردنش داشته باشم، باور کنم.

بعد هم رو به بهرام کرد و گفت: تو یکی از اونا هستی. حتما دلیل داره که تو رو از ما جدا نکردن و با همدیگه زندونی شدیم. شاید برای همین اینجا موندی که پیغام های آخر ما رو به دوستان گزارش بدی.

بهرام خندید و دستی به شانه ی شاهرخ زد و گفت: تو واقعا منو سربلند کردی. خیلی هوشمندانه همه چیز

رو تحلیل می کنی. ولی بگو ببینم بر اساس تئوری بی نقصت من چه چیزهایی رو باید گزارش کنم؟

شاهرخ گفت: به دوستان بگو ما نمی خوایم مغزمون از اطلاعات عجیبی که به دست آوردیم پاک بشه. بگو

تمایلی به برگشت به زندگی عادی نداریم. بگو تشکیلات شما به نظرمون شگفت انگیز و نیکخواهانه میاد.

بگو می خوایم به شما پیوندیم.

بهرام از نوشتن پرسید: این حرفها از طرف هر دوی شماست یا تو نظر دیگه ای داری؟

نوشتن کمی مکث کرد و بعد گفت: من هم با کلیات این حرفها موافقم اما راستشو بخوای هنوز باورم نمی

شه داستانهایی که در مورد خودتون گفتید درست باشه.

بهرام گفت: اما شما که هنوز چیزی نمی دونید. شما فقط از دوست من شنیدین که بیخبر از همه جا به یک

پایگاه مخفی از مردمانی که اسم خودشونو جاویدان گذاشته اند وارد شده اید. و اینکه ما جاویدان ها نامیرا

هستیم.

نوشین گفت: قبول کن همین ها هم خیلی باورنکردنیه. اما به هر صورت من هم با شاهرخ موافقم من هم دوست دارم به گروه شما بپیوندم. فکر اینکه اینهمه عجایب وجود داره و من دیگه تا آخر عمرم اینها رو به یاد نمی آرم خیلی عذابم می ده. علاوه بر این از برخوردهایی که دیدم فکر می کنم مردم خوب و درستکاری توی این گروه باشن.

بهرام گفت: وارد شدن به گروه ما به این سادگی ها نیست. باید مراحل آزمایشی سختی رو بگذرونید و توی هر مرحله که مردود بشید باز به همین شکل اطلاعات اضافی از مغزتون پاک می شه. با این تفاوت که ممکنه توی آزمایشها صدمه ببینید. بعضی از آزمونها واقعا مرگبار هستن. درست فکر کنید، هنوز هم می خواید این مسیر خطرناک رو انتخاب کنین. می تونین توی دستگاہ پاک کردن فکر راحت بخوابید و فردا صبح با خاطره ی مبهم یک خواب شیرین توی رختخوابتون از خواب بیدار شید.

شاهرخ بدون تردید گفت: ما می خوایم با شما باشیم و تموم امتحانهای لازم رو هم طی می کنیم.

نوشین هم سرش را به علامت تایید تکان داد.

بهرام برخاست و انگشتش را بر روی لکه ای طلایی رنگ بر حاشیه ی در کشید و وقتی در بدون صدا در شکافی بر دیوار فرو رفت و راه خروج از اتاق باز شد، با صدای بلند گفت: باشه. پس خودتون رو برای روبرو شدن با خطرناکترین چیزهایی که فکرشو می کنید آماده کنید. به امتحان ورودی به انجمن جاویدان ها خوش آمدید.

## بخش بیستم: شکار

هنوز ماشین کاملاً متوقف نشد بود که در را باز کرد و از آن پایین پرید. تک و توک مردمی که تا این لحظه در منطقه باقی مانده بودند در حال فرار بودند. پسر بچه‌ی دبیرستانی وحشتزده‌ای که یک پایش کمی می‌لنگید و با تمام قوا می‌دوید، با دیدن آنها گفت: فرار کنین. داره میاد این طرف.

در حالی که دستش را به زیر بغلش برده بود و تپانچه‌اش را از غلافش بیرون می‌آورد پرسید: کسی آسیب دیده؟

پسر که لنگان دور می‌شد فریاد زد: دست کم سه نفر رو خورده.

مینی بوس قراضه‌ای که بیست سرباز سبزپوش نیروی انتظامی را به منطقه آورده بود در کنار ماشینش توقف کرد و سربازها از آن پایین ریختند. راننده‌اش که جوانی به نام رضا بود، وقتی فرار آخرین افراد باقیمانده را دید، سرش را از پنجره بیرون کرد و پرسید: بینم، می‌خوای همینجا وایسی؟

تپانچه‌اش را در مشت فشرد و گفت: پس چی، بالاخره یکی باید کلک این مرده شور برده رو بکنه یا نه؟

سروان جوانی که فرمانده‌ی سربازها بود نزد او آمد و افرادش را تحت فرمان او قرار داد. طبق معمول هیچ هماهنگی درستی بین پاسگاه محلی که سربازها را فرستاده بود و اداره‌ی مرکزی آگاهی که او را اعزام کرده بود انجام نشده بود. فقط از روی شانس بود که سروان وظیفه‌ی جوان آدم درستی از آب در آمده بود و ترجیح داده بود افرادش را زیر فرمان افسری با تجربه‌تر از خودش قرار دهد.

به سوی افسر جوان چرخید و اسمش را از روی برچسب لباسش خواند و گفت: سروان معصومی، چه خبرهایی داری؟

سروان گفت: احتمالا در حدی که شما دارین. خبر دادن که یک موجود عجیب الخلقه یکدفعه از توی فروشگاه سر در آورده و به مردم حمله کرده. اطلاعات در موردش ضد و نقیضه. مردم هم که همه فرار کردن و کسی نیست که خبر دست اولی داشته باشه.

به دیوارهای سنگی فروشگاه نگاه کرد و گفت: می دونید طبقه ی چندمه؟

سروان گفت: گویا رفته طبقه ی سوم. اولین بار توی یک رستوران سنتی دیدنش. اصلا نمی فهمیم چطوری تا اونجا بالا رفته و کسی خبردار نشده. لابد از کانال کولری، جایی رفته بالا.

صف بستن سربازان و گرفتن آرایش نظامی آنها را نظاره کرد و زیر لب فحشی داد. همه جوان و بی تجربه بودند. انگار یک گروهان بچه دبیرستانی را برای ماموریت اعزام کرده بودند. بدون اینکه مخاطبش مشخص باشد گفت: -تا حالا دیده بودیم مار زنگی یا سوسمار توی شهر پیدا بشه، اما یک جانور عجیب که سه تا آدم رو بخوره، این دیگه خیلی حرفه.

بی سیم ماشینش صدایی کرد و رضا گوشی را به او داد. از لابلاي سر و صدای خرخر بی سیم صدای اپراتور اداره راشنید: سرگرد تهرانی، سرگرد تهرانی..  
گوشی را گرفت: تهرانی هستم. به گوشم.

صدای آشنای رئیس اداره را شنید: سرگرد، موقعیت خودتون رو گزارش بدین.

شروع کرد: بیرون ساختمون فروشگاه موضع گرفتیم. یک مینی بوس با بیست سرباز از کلانتری..

سروان گفت: شعبه ی بهارستان.



ادامه داد:.. شعبه ی بهارستان با فرماندهی سروان معصومی هم اینجاس. سروان افراش رو تحت امر قرار داده و می ریم که وارد ساختمون بشیم.

صدای رئیس آمد: سرگرد.. گزارش رسیده که موجود بسیار بزرگیه و مواد سمی به مردم پاشیده. مراقب باشید. اول شلیک کنید، بعد حالشو پرسید.

دکمه ی بی سیم را زد و خاموشش کرد. بعد آن را به رضا داد و به سروان اشاره کرد: ببین رفیق، الان من و تو و دو تا از سربازات می ریم تو..

نیم نگاهی به سربازان انداخت. فقط پنج تایشان مسلح بودند. آن هم کلاشینکف! بقیه چماقهای چوبی بلندی در دست داشتند که به درد کشتن سگ هم نمی خورد.

.. بعدش طبقه به طبقه پیشروی می کنیم و بقیه ی بچه هات هم پشت سرمون میان. یکی از مسلسل به دستات با سه چهارتا از باتوم دارات هم دور ساختمونو محاصره کنن که اگه خواست در بره ترتیشو بدن. مفهومه؟

سروان آب دهانش را قورت داد و گفت: آره، جناب سرگرد.

در ورودی ساختمان باز بود. با احتیاط از آستانه ی دو لنگه در شیشه ای دودی رد شد و در حالی که صدای نفس نفس زدن سروان را از پشت سرش می شنید، به سمت پلکان پهنی که به سمت طبقات بالا می رفت حرکت کرد. تازه ساعت شش و نیم بود و مغازه های متعدد داخل فروشگاه همه باز بودند. صاحبانشان مدتها قبل فرار کرده بودند، اما هنوز چراغهای فروشگاه ها روشن بود و نئونهای تبلیغاتی به چشمک زدن خود ادامه می دادند.

وقتی از طبقه ی اول رد شد و علامت مشکوکی ندید، سرعتش را اضافه کرد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. سروان با رنگی پریده پشت سرش بود. به او اشاره کرد و سروان چند پله پایین رفت و در سکوت به سربازانش علامت داد تا طبقه ی همکف را اشغال کنند.

به بالا رفتن از پله ها ادامه دادند. به طبقه ی سوم رسیدند. هیچ اثری از موجود مهاجم نبود.

در حالی که تپانچه اش را به جلو نشانه رفته بود، پیش رفت. لکه های خونی بر روی پارکت سبزرنگ راهروی بین مغازه ها توجهش را جلب کرد. به طرف لکه های خون رفت و اولین جسد را پشت در یک شیرینی فروشی دید.

منظره ی جسد به قدری دلخراش بود که بی اراده رویش را برگرداند. جسد به زنی میانسال تعلق داشت. چیزی بدن او را تکه تکه کرده بود. یکی از دستانش از ساعد قطع شده بود و چند قدم آن طرفتر بر روی زمین افتاده بود. چشمانش هنوز باز بود و سوراخ بزرگی با دیواره های خونین در وسط بدنش وجود داشت. انگار لوله ای بزرگ از وسط بدنش عبور کرده باشد. به جای بریدگی دستش نگاه کرد. دیواره های بخش بریده شده ناظم و تک پاره شده بود. انگار که چیزی دستش را کشیده باشد و از جا کنده باشد.

ناگهان صدای فریادی را شنید و با سرعتی برق آسا برگشت. سروان معصومی بود که پشت سرش ایستاده بود و با چشمانی از حدقه در آمده به جسد نگاه می کرد. با خشونت به او نهیب زد: خفه شو. می خوای صدامون رو بشنوه؟

سروان جوان با پاهایی لرزان عقب عقب رفت و با صدایی مرتعش گفت: من.. من.. فقط یک سرباز وظیفه ام. قرار نبود برای این کارها ما رو بفرستن..

از دیدن ترس سروان جوان دوباره خونسردی اش را به دست آورد. گفت: خوب گوش کن بچه ننه. فعلا هردو تامون اینجا هستیم و ممکنه حیوون مرده شور برده ای که این زن رو تیکه پاره کرده سراغ ما هم بیاد. پس چشمتو وا کن و مراقب اطراف باش. فهمیدی؟

سروان سرش را به علامت مثبت تکان داد، اما معلوم بود که زیاد نمی شود رویش حساب کرد. به حرکتشان ادامه دادند. دو تا از سربازها هم که از توقفشان در طبقه ی بالا نگران شده بودند با چماقهای بلندشان از راه رسیدند. وقتی دید سروان از دیدن سربازانش قوت قلب گرفته، اعتراضی به حضور آنها نکرد. فقط نگذاشت چشمشان به جسد زن بیفتد و آنها را به طرف دیگر راهرو فرستاد. خودش ماند تا در اطراف جسد زن سر و گوشی آب بدهد.

به مغازه ی کناری رفت. یک لباس فروشی بود که روی تمام لباسهایش لکه های خون پاشیده بود. در جستجوی جسدی دیگر لای لباسها را گشت، اما چیزی پیدا نکرد. داشت از گشتن منحرف می شد که لکه ای خون بر دستش چکید. به بالا نگاه کرد و با دیدن آنچه که آنجا وجود داشت بر جای خود خشک شد.

جسد دیگری در آنجا بود. مرد جوانی بود که دهانش هنوز به فریادی نیمه تمام باز بود. یکی از میله های بزرگ مخصوص آویزان کردن لباسها تا نیمه در شکمش فرو رفته بود و او را به سقف کاذب مغازه دوخته بود. عضلات دست و پای مرد خشک شده بود و در حالتی نیمه خمیده از سقف آویزان مانده بود.

عقب عقب از مغازه بیرون آمد. اینجا یک دیوانه خانه ی واقعی بود. از فکر اینکه چه موجودی می توانسته میله ای به این بزرگی را اینطور در بدن یک آدم فرو کند به خود لرزید.

به سمت سروان و دو سربازش دوید که در وسط محوطه ی بین مغازه ها کز کرده بودند و جرات نداشتند زیاد از هم دور شوند. معلوم بود ترس سروان به بقیه هم سرایت کرده. به آن گفت: مغازه های این طرف رو گشتید؟

سروان که انگار کمی از ترسش شرمنده شده بود، گفت: نه، اما الان می گردیم.

به همراه سربازان به یک یک مغازه های آن راسته سرکشی کرد. به نظر می رسید جانوری که این فجایع را انجام داده از آنجا رفته باشد. سروان و افرادش کم کم اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردند و قانع می شدند که خطر رفع شده است. اما این توهم خیلی زود برطرف شد.

یکی از سربازها وارد بانکی شد که با در نیمه باز و چراغهای روشن در انتهای پیچی قرار داشت. به محض وارد شدنش صدای سوت تعجب آمیزش را شنیدند که گفت: اوه.. یکی اینجاس.

سرگرد که نگران پیدا شدن جسد دیگری بود، به آنسو رفت، اما دید که سرباز دست پسر جوان سیاهپوشی را گرفته و او را از بانک خارج می کند. جوان لباس چندان تمیزی بر تن نداشت و ظاهر کثیف و ناخوشایندی داشت. کمی سردرگم و دستپاچه به نظر می رسید. سروان با مهربانی به طرفش رفت و گفت: نترس داداش. تو در امانی. بگو بینم اون حیوونه هنوز هم اینجاست یا نه؟

جوانک دستانش را در هم گره کرد، و پیش از اینکه چیزی بگوید، با شنیدن صدای خشنی که می گفت: صالح.. کجایی، برگشت.

همه به سمت صدا برگشتند. مردی میانسال با لباس سفید رنگ و به همان ترتیب کثیف و نتراشیده و نخراشیده از بانک بیرون آمد. نگاه آتشین خشنی از وسط چهره ی اصلاح نشده اش به جماعت آنها خیره شده بود. گونی بزرگی بر دوش داشت که برجستگی کناره های بسته های کوچک درونش از روی تار و پود آن آشکار بود.

مرد به محض دیدن سرگرد و افرادش، با حرکتی سریع گونی را بر زمین انداخت و تپانچه ای را از جیبش بیرون آورد. سربازان به قدری شگفت زده شده بودند که نتوانستند به موقع واکنش نشان دهند. گلوله ی اول مرد به شانه ی یکی از سربازان خورد، و گلوله ی دیگرش شیشه ی یکی از مغازه های پشت سرشان را شکست.

مرد هنوز به خود نجنبیده بود که سرگرد تهرانی دست به کار شد و با اولین شلیکش او را از پای در آورد. مرد که گلوله به پایین صورتش برخورد کرده بود، با جمجمه ای متلاشی شده بر زمین افتاد.

سرگرد به طرف سرباز مجروح رفت و پرسید: چطوری؟

سرباز که لهجه ی آذری غلیظی داشت شجاعانه گفت: چیزی نشده. یک خراش کوچیکه.

سرگرد به جوانک که با نگاهی تنفرآلود نگاهشان می کرد خیره شد و به سروان گفت: به این عنکبوت احمق دستبند بزنین و ببرینش تا یاد بگیره موقع کشته شدن مردم نباید به فکر دزدی از بانکها باشه.

سروان به او نزدیک شد و دستان جوانک را از پشت با دستبند بست. پسرک با صدایی پرغیض گفت: پیر ما

حالتون

می کنه دستبند زدن به افراد برگزیده اش چه مزه ای داره.

سروان گفت: اوه. اوه. پس اون یارو تنها همدست نبوده؟ هی سرگرد، بین این یارو چی میگه. انگار سردسته شون یکی دیگه بوده.

جوانک گفت: پیر ما همه تون رو می اندازه جلوی جونورها. همه تون می میرین. تیک تیکه تون می کنه.

سرگرد که توجهش به موضوع جلب شده بود گفت: وایسا بینم بچه. یعنی تو می دونی اون حیوون از کجا اومده بوده؟

پسرک به او خیره شد و هیچ نگفت.

به سمتش رفت تا پرسشش را به شکل خشن تری تکرار کند، اما سر و صدایی از طبقه ی پایین او را در میانه ی راه متوقف کرد. صدای فریادهایی از پایین می آمد و کسی شلیک می کرد.

در حالی که از پله ها پایین می رفت به سروان و دو سرباز همراهش گفت: این میمون رو نگه دارین تا پیام پایین نیاین.

وقتی به طبقه ی پایینی رسید، از حیرت بر جای خود خشک شد.

جانور آنجا بود. خیلی بزرگ بود. حدود سه متر طول داشت و دو متر ارتفاع قدش بود. بدنش از صفحات استخوانی سنگینی به رنگ خاکستری پوشیده شده بود از لابلای آنها عضلات سرخ‌رنگ و نرمش دیده می شد. روی هشت پای بلند عنکبوت مانند حرکت می کرد و سری متورم و کیسه مانند داشت که خرطوم می دراز و قابل ارتجاع از نوکش بیرون زده بود. اثری از چشم بر سرش دیده نمی شد و معلوم نبود از کجا محیط اطرافش را تشخیص می دهد. با این وجود بی تردید چنین اندامی داشت. چون با دقت چشمگیری حمله می کرد.

وقتی که هیولا به دیدرسش رسیده بود، در حال دریدن یکی از سربازان بود. سرباز که جوانک سیاه چرده ی لاغری بود، مرتب فریاد می کشید و با مشت بر خرطوم موجود می کوبید. اما به نظر نمی رسید این حرکات اختلالی در کار حیوان ایجاد کند. جانور خرطومش را در بدن او فرو کرده بود و ظاهراً داشت مواد درون بدنش را به داخل می مکید. سرباز که لباس فرم سبز رنگش خیلی زود از خون خیس شده بود و سیاه رنگ می نمود، دست و پای زد و بی حرکت باقی ماند. حیوان وقتی از مردنش مطمئن شد، خرطومش را از بدنش بیرون کشید و به سمت یکی دیگر از سربازان برگشت که تفنگش را به سمت او قراول رفته بود. سرباز بدون نشانه گیری درستی، به سمت او شلیک می کرد. از آن فاصله خطا کردن خیلی دشوار بود. گلوله ها مرتب بر بدن زرهپوش موجود فرود می آمد و بدون اینکه اثر مشخصی بر او باقی گذارد در بدنش فرو می رفت.

موجود وحشتناک یکی از پاهای درازش را با سرعتی باورنکردنی به حرکت درآورد و سرباز را از پایش گرفت و بدنش را با دقتی وحشیانه به دیوارها کوبید. سرباز حتی فرصت فریاد کشیدن را هم پیدا نکرد. سرش در برخورد با دیوارها متلاشی شد و تفنگ از دستش افتاد.

بقیه ی سربازها در حال فرار بودند. فقط یکی از آنها که به نظر شجاعتر از بقیه می رسید، و البته تفنگ هم در دست داشت، سر جایش ایستاده بود و گویا سعی می کرد با دقت بیشتری حیوان را هدف قرار دهد. گلوله ی اول او بر زیر شکم موجود نشست، و موجود را متوجه او کرد.

موجود به سمت او خیز برداشت، اما در میانه ی راه متوقف شد. او به شکلی حضور سرگرد را هم حس کرده بود. شاخک دراز موجود که از مخاط چسبناک و تهوع آوری پوشیده شده بود به سوی او حرکت کرد. سرگرد که بالای پله ها ایستاده بود، ضامن تپانچه اش را آزاد کرد و سر متورم و حباب مانند موجود را هدف گرفت. دو گلوله ی اول او بر پایین جمجمه ی موجود نشست، و به طور مشخص حرکتش را کندتر کرد.

سرباز که گویا متوجه نقطه ضعف موجود شده بود، تفنگ کلاشینکف سبکش را قراول رفت و از پایین یک رگبار کامل در سر موجود خالی کرد. موجود مکث کرد و در حالی که بخشهایی از بدنش به شکلی نامتوازن لنگر بر می داشت و می لغزید، به سوی سرگرد شیرجه رفت. سرگرد در حالی که فریاد می زد به شلیک کردن ادامه داد.

آخرین صحنه ای که دید، سر جانور بود که مرتب بزرگتر و بزرگتر می شد، و زخمهای کوچکی به اندازه ی سکه های بزرگ که در اثر برخورد گلوله هایش بر آن ایجاد می شد. بعد خرطوم دراز و مخوف موجود را دید، و با تعجب حس کرد که جنس آن - وقتی در شکمش فرو می رفت - مانند استخوان محکم است.

## بخش بیست و یکم: آزمون

بهرام با گامهایی بلند در جهتی خاص حرکت می کرد. معلوم بود که مسیر را به خوبی می داند و این موضوع برای نوشین شکی باقی نگذاشت که حدسشان در مورد او درست بوده و او هم یکی از اعضای آن گروه مرموز است.

بهرام از چندین راهروی تو در تو گذشت و از چند سالن وسیع و اتاق فرعی هم رد شد. شاهرخ و نوشین که پشت سرش حرکت می کردند، فرصت زیادی برای دیدن محیط اطرافشان نداشتند. آنها وقتی به خود آمدند، خود را در همان سالن بزرگ و باشکوهی که برای بار نخست با پسر جوان زیبارو برخورد کرده بودند، یافتند.

پسرجوانی که نامش آریاپات آتورباذان بود، به همراه گروهی دیگر از پسران و دختران جوانسال که همه لباسهایی مانند او بر تن داشتند، در اطراف میزی بزرگ نشسته بودند و کاغذهایی را بررسی می کردند. ردیفی از تندیسهای طلایی از سربازان مسلحی که لباسهای متنوعی بر تن داشتند، در دو طرف سالن صف کشیده بودند. نوشین شیفته ی زیبایی آنها شد چون بار قبل به دلیل هیجان انتقال عجیبشان از جنگل به تالار، نتوانسته بودند آنها را خوب نگاه کنند. این سربازها تقریباً هم اندازه ی یک انسان تنومند و بلند قامت بودند و لباسهایی زرین بر تن داشتند که به دوره های گوناگون تاریخ ایران مربوط می شد. ردیفی از سربازان با پوشش بلند ساسانی در دور تا دور سالن ایستاده بودند و پنج تندیس عمامه به سر که لباسهایی شبیه به قزلباشهای عصر صفوی را بر تن داشتند هم در اطراف میزی که جاویدانان دورش نشسته بودند ایستاده بودند. نوشین با



حیرت متوجه شد که این تندیسها حرکت می کنند و کاغذها و پرونده هایی را برای حاضران جابجا می کنند. مدتی طول کشید تا نوشین به ماهیت آنها پی ببرد. آنها روباتهایی بسیار پیشرفته و دقیق بودند و به نرمی و چالاکی حرکت می کردند.

وقتی با نزدیک شدن بهرام و مهمانانش سرشان را به سوی آنها بلند کردند، گروه سه نفره خود را نگاه نافذ چندین جفت چشم نورانی سبز رنگ روبرو دیدند.

بهرام پس از رسیدن به میز به شیوه ای خاص و باوقار دستش را حرکت داد و سلام داد. بعد با همان گویش عجیبی که پیش از این شنیده بودند، با کسانی که دور میز نشسته بودند صحبت کرد. پسر جوان این بار چیزی نگفت ولی دختر زیبایی که موهای بلند سیاه داشت و در مقابل او نشسته بود با زبان فارسی معمولی آنها را مورد خطاب قرار داد و گفت: هیچ می دونید چه خطری با این آزمون شما رو تهدید می کنه؟  
نوشین گفت: نه، اگه ممکنه شما به ما بگید.

دختر چشمان درخشانش را به آنها دوخت و گفت: آزمون با کاوش دستگاه عصبی شما انجام می شه. دستگاهی

برنامه ریزی شده به مغز شما متصل می شه که می تونه تموم اطلاعات ذخیره شده در مغزها تون رو کدگشایی کنه. اگر محتویات دستگاه عصبی شما نامطلوب یا زیانمند باشه، دستگاه به طور خودکار اونها رو پاک می کنه. در نهایت اگه در آزمون ما مردود بشید، ممکنه دستگاه عصبی تون کاملاً تخریب بشه و در این حالت ما ناچار می شیم شما رو از بین ببریم.

نوشین گفت: و اطلاعاتی که به نظر شما زیانمند و فاسده چیه؟ می دونین که هرکسی در این مورد برداشت خاص خودشو داره. شاید چیزی که شما بد می دونید برای ما بد نباشه.

دختر گفت: ما قصد تحمیل عقایدمون رو نداریم. مطمئن باش اگر کمی هوشمند باشید و همین مفهوم نسبیت خوبی و بدی را فهمیده باشید، در تعریف بدی و خوبی با ما اشتراکاتی کلی دارید. مهمترین عامل فساد که برای ما مطرحه، دروغه.

شاهرخ گفت: آخه می دونید که دروغ همیشه هم بد نیست. تازه از نظر فلسفی تعریف کردن اینکه چی دروغه و چی راسته کلی بحث و نکته ی مبهم داره.

دختر گفت: به نظر ما دروغ همیشه بده. تعریف مشخصی هم براش داریم.

یکی دیگه از اعضای دور میز که پسری با موهای سرخ پرپیچ و تاب بود گفت: آته سا. بذار من براشون توضیح بدم. ببینین. برای پیوستن به ما باید دست کم تا حدودی مثل ما فکر کنید. معیارهای اخلاقی ما رو باید پذیرفته باشین، و علاوه بر اینکه انگیزه های ما رو برای فعالیتهامون می فهمید، باید در موردشون با ما توافق داشته باشید. فکر می کنید چنین شرایطی رو دارید؟

شاهرخ گفت: من هیچ چیز در مورد شما نمی دونم و چیزهایی هم که قبلا گفتین به نظرم باورنکردنی میاد. اما حرفهاتون در مورد دروغ و نیکی برام پذیرفتنیه و حاضر نیستم این شانس آخر رو از دست بدم و به زندگی مرسوم و روزمرگی همیشگی اش برگردم. من حاضر امتحان بشم.

نوشین گفت: من هم همینطور. اونقدر از خودم مطمئن هستم که بذارم اطلاعات توی مغزم رو بخونید. اگه واقعا اونطور که ادعا می کنین باشین و ارزش خطر کردن رو داشته باشین، قاعدتا چیز غیرمعقولی ازم انتظار ندارین.

پسر زیباروی اولی از جایش بلند شد و با لحنی رسمی خطاب به آنها گفت: در مورد پاسختان دقت کنید. آیا می خواهید در آزمون ورود به جهان جاویدانان شرکت کنید؟

شاهرخ و نوشین که کمی تحت تاثیر جو قرار گرفته بودند با ادب جواب دادند: بله.

پسر ادامه داد: آیا خطرات احتمالی آن را می پذیرید؟

باز هم پاسخ همان بود: بله.

پسر رو به بهرام کرد و گفت: چه کسی مسئول حضورشان در مراسم آزمون خواهد بود؟

بهرام گفت: من مسئولیتشان را می پذیرم.

آریاپات آتورباذان رو به آنها کرد و گفت: آزمون آغاز خواهد شد.

نوشین روی تخت مجللی که پایه های برنزی به شکل پا و پنجه های شیر داشت دراز کشید و منتظر ماند تا دو نفر که روپوشهای سفیدی بر تن داشتند، تجهیزات پیچیده و سنگینی را بر روی بدنش سوار کنند. یکی از آنها که مردی با سر طاس و عینک قاب طلایی بود، با صدایی آرام و شمرده برایش توضیح داد که آزمون هیچ دردی ندارد و باید عضلات بدنش را شل کند. همچنین از او خواسته شد تا اطلاعاتی در مورد خودش را با صدای بلند ابراز کند. ظاهرا این اطلاعات برای تنظیم دستگاه بر روی مغز او لازم بود. در انتها مرد عینکی مثل اینکه موضوعی روزمره و عادی را سوال کند، با لحنی کتابی و رسمی پرسید: در صورتی که مغزتان به شکل غیرقابل برگشتی صدمه دید، خواسته ای ندارید که ما بتوانیم انجام دهیم؟

نوشین کمی اخم کرد و گفت: نه. ممنون. اما بذار فرض کنیم که کار به اونجاها نکشه.

مرد عینکی هم لبخندی زد و گفت: البته، البته، من هم چنین امیدی دارم.

آزمون مثل یک خواب طولانی بود. نوشین چیزهایی مثل رویا را تجربه کرد. تکه هایی از خاطرات زمان کودکی اش، و چیزهایی که در دانشگاه خوانده بود، با دقت و وضوحی باورنکردنی بار دیگر در ذهنش تصویر شد، و صحنه هایی غیرواقعی و تخیلی هم که واقعا تجربه نشده بود و به نظرش تازگی داشت. صحنه

هایی مثل پرواز کردن و پرت شدن از روی یک پشت بام، و البته چند تخیل غیراخلاقی و به نظر خودش شرم آور. صحنه ها مثل فیلمی که با دور تند نمایش داده شود از جلوی چشمانش می گذشتند و کنترلی بر دگرگونی و تغییراتشان نداشت. این توفان مغزی به قدری ناگهانی و پردامنه بود که کاملاً علت قرار گرفتن در چنین شرایطی را از یاد برد. وقتی که از هوش رفت، ترکیبی از تصویر پدرش و پیرمردی که در باغ دیده بودند در ذهنش بود.

کل آزمون به نظرش بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. وقتی به خودش آمد، صدایی را شنید که با لحنی آرام اطمینان بخش با او صحبت می کرد. ابتدا حرفها برایش مفهوم نبود. اما کم کم تمرکزش بیشتر شد و توانست حرفها را بفهمد. صدا می گفت: اگر صدامو می شنوی و حرفهامو می فهمی انگشتان دستت رو جمع کن.

به سادگی و بدون اینکه اشکال خاصی حس کند چنین کرد. صدا ادامه داد: آگه می تونی چشمتو باز کن. سعی کرد، اما انگار پلکهایش را به هم دوخته بودند. صدا از او خواست تا استراحت کند، و خیلی زود به خواب رفت.

وقتی دوباره به هوش آمد، خیلی سرحال تر بود و توانست خیلی سریع چشمانش را باز کند. اولین چیزی که در روبرویش دید، نگارگری زیبایی بود که منظره ی کوه های کردستان را با یک گروه از سربازان تفنگدار با لباس کردی نشان می داد. چشمانش را به هم زد و با تعجب به این منظره نگاه کرد. تا به حال مینیاتوری با این مضمون ندیده بود. فکر کرد باز هم دارد خواب می بیند. اما تصویر در جلوی چشمانش ثابت بود و وقتی چشمانش را به هم زد هم ناپدید نشد. تصمیم گرفت حرکت کند. تکانی به خودش داد و بر جایش نشست. پارچه ی ظریف سفیدی بر بدنش کشیده بودند و گذشته از این هیچ پوشش دیگری بر تن

نداشت. نگاهی به بدن برهنه اش انداخت. هیچ علامتی از آزمون بر آن باقی نمانده بود. به خوبی تمام ماجرا را به یاد می آورد و این قضیه خیالش را تا حدودی راحت می کرد. فقط عادی بودن وضعیتش کمی نگرانش کرده بود. نگران بود که به دلیلی آزمون را متوقف کرده باشند.

صدایی از پشت سرش گفت: می بینم که بیدار شده ای، دوست من.

برگشت و همان پیرمردی را دید که در باغ سوار بر اسب دیده بودش. پرسید: نتیجه چی شد؟

پیرمرد که موها و ریشهای بلند و انبوهش در نور ملایم اتاق سفیدتر دیده می شد گفت: تو در آزمون پذیرفته شده ای. تبریک می گم. هرچند شاید تبریک گفتن به خاطر درگیر شدن با یک زندگی خطرناک و دشوار زیاد هم معقول نباشه.

پرسید: شاهرخ؟

پیرمرد گفت: اون هم قبول شد. و این خیلی جالب بود. معمولا یک سوم داوطلبهای ما مردود می شن و پیش از تخریب دستگاه عصبی شون آزمون قطع می شه. یک سوم دیگه جون سالم به در نمی برن و عملا می میرن. اینکه شما دوتا هر دو جزو یک سوم باقیمونده بودین برای همه ی ما جالب بود. هرچند یک توضیح جذاب برای کل این آزمون وجود داره..

نفسی به راحتی کشید و گفت: حالا باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم؟

پیرمرد به او نزدیک شد و در حالی که به چشمانش خیره شده بود، گفت: تو به عضویت حلقه ای مخفی پذیرفته شده ای که چیزی در موردش نمی دونی. باید خیلی چیزها رو یاد بگیری. آزمون تو هنوز ادامه داره.

## بخش بیست و دوم: تمرین

سالن ورزشگاه آنقدر بزرگ بود که به دشتی گسترده و بی پایان شبیه بود. زمینش از پوششی تمیز و براق پوشیده شده بود که ضربه ی بدن افرادی که بر آن فرود می آمدند را می گرفت. اگر از ارتفاع سی متری بالای سالن، یعنی ارتفاع پنجره ی برجی که نوشین و شاهرخ از پشتش بیرون را نگاه می کردند، به ورزشگاه نگاه می کردی، تصویر غول آسای یک مرد هخامنشی را در حال کشتن یک شیر بالدار می دیدی که مانند کاشیکاری غول آسایی از کنار هر قرار گرفتن هزاران کفپوش رنگی پدید آمده بود.

شاهرخ که تازه از زمین ورزش به برج آمده بود و لباس سفید بلندی بر تن داشت، به نوشین که در آنجا انتظارش را می کشید گفت: اوضاع چطوره؟

نوشین گفت: تمرینهای ورزشی خیلی سخته، اما کلاسها ر دوست دارم.

شاهرخ از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: به نظر نمیاد خودشون این جور ورزش کردن رو سخت بدونن. در زیر پای او، در ورزشگاه غول آسایی که یکی از مراکز فعالیت متعدد جهان زیرزمینی گروه جاویدانان بود، صدها نفر از اعضای گروه به ورزش روزانه شان مشغول بودند. با وجود نورافکنهای پر قدرتی که فضای محوطه را مثل روزی آفتابی روشن کرده بودند، از آن فاصله فقط شبیحی از آنها دیده می شد. اما نوشین که از نزدیک ورزش کردن آنها را دیده بود، برای مجسم کردنشان با هیچ مشکلی روبرو نبود. می توانست صفوف منظم جاویدانان را در ذهنش مجسم کند که لباسها و شلوارهای گشاد و راحت سرخ رنگ بر تن داشتند و در هماهنگی کامل با یکدیگر می دویدند. هر دسته ی بیست نفری از آنها نشانه ی مخصوص

خود را با رنگ طلایی بر لباسش دوخته بود. نقشهایی که در مدت این یک ماه شناخته بود، عبارت بود از سیمرغ، شیر، گاو و گل نیلوفر. از بالا معلوم بود که جاویدانان در آخرهای تمرین هماهنگشان هستند. همه با نظم و ترتیب از دیوارهای عمودی خارداری بالا رفتند و از روی تخته های دراز و کج و کوله ای که در ارتفاع چهار پنج متری زمین ورزشگاه نصب شده بود دویدند. بعد هم با انضباطی نظامی در حلقه ی بزرگی جمع شدند و با حرکاتی همزمان پیراهنهایشان را بیرون آوردند و برای گرفتن اسلحه های خود به جایگاه هایی که در فواصل مساوی بر کناره های زمین نصب شده بود نزدیک شدند. روباتهایی که مانند سرستونهایی فلزی در آنجا به جایگاه ها چسبیده بودند و به مردانی با سر عقاب و شیر شباهت داشتند، شمشیرها و نیزه های مورد نیاز ورزشکاران را به آنها تحویل دادند. همه به اسلحه های سرد گوناگون مسلح شدند و بخش خطرناکتر تمریناتشان آغاز شد. دو به دو مشغول مبارزه با یکدیگر شدند. هر از چندی می شد یکی از آنها را دید که به ضرب شمشیر یا گرز از پا در می آید و بر زمین می افتد.

نوشین که به منظره ی پیش رویش خیره شده بود گفت: جالبه که از اینهمه زخم خوردن خسته نمیشن.

شاهرخ گفت: آگه تو هم نامیرا بودی فکر این جور چیزها رو نمی کردی.

نوشین گفت: هنوز هم برای من شگفت انگیزه. آخه اینها چطور موجوداتی هستن؟

شاهرخ گفت: من زیست شناس نیستم، اما همینقدر می دونیم که توضیح ترمودینامیکی موجود زنده ای که قانون افزایش آنتروپی رو تا بی نهایت نقض کنه اصلا قابل توجیه نیست.

نوشین گفت: من به عنوان یک پزشک می تونم بهت بگم که این از نظر علمی که ما توی دانشگاه می خونیم غیرممکنه.

شاهرخ گفت: اما من خودم تمرین کردنشون رو دیدم. وقتی برای بار اول دیدم بهرام موقع تمرین مجروح شد و شمشیر تیزی تا نیمه در سینه اش فرو رفت فکر کردم دیگه کارش تمومه. اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که زخمش جوش خورد و تمرین رو از سر گرفت.

نوشین گفت: می دونی. من فکر می کنم اونها آدم نیستند. باید یک نژاد دیگه ای از جانوران این سیاره باشن. تعریف آدم اینه که بمیره.

شاهرخ اندیشمندانه گفت: همه ی آدم معمولی هایی که مثل ما بعدا به گروه جاویدانان پیوسته اند و میرا هستن معتقد بودن که این چیزها کم کم برامون عادی میشه. همه می گفتن توضیح عقلانی مشخصی برای تمام این قضایا وجود داره، اما من که هنوز اثری از این توضیح ندیدم.

نوشین گفت: احتمالا ادامه ی درسهامون به اینجا هم می کشه.

شاهرخ پرسید: برای تو چه مواد درسی ای تعیین کردن؟

نوشین گفت: گذشته از تاریخ و فلسفه و زبانشناسی که با هم مشترک داریم، دارن حجم زیادی مردمشناسی

و

اسطوره شناسی و فیزیک هم یاد می دن. تو چی؟

شاهرخ گفت: باز وضع تو بهتره. من مجبورم کلی زیست شناسی بخونم، که اصلا ازش سر در نمیارم و اسمای قلمبه سلمبه اش برام جالب نیست. چندین واحد بررسی ادیان و زبانهای باستانی هم برام گذاشتن. فکرشو بکن.. من که یک عمری دارم فیزیک می خونم حالا مجبورم در مورد تفاوت اصول اخلاقی پیروان ویشنو و شیوا چیز بخونم.

نوشین گفت: اما مسلمه که از دادن این اطلاعات هدفی دارن. از هر استادی که در این مورد می

پرسم می گه به زودی خودم می فهمم علت این برنامه ی سنگین درسی چیه. می گن برای اینکه به گروه اونا



بپیوندیدم و بتونیم باهاشون کار کنیم باید حتما این مطالب رو بدونیم. گرچه اصلا نمی فهم چه لزومی داره یک پزشک در مورد اساطیر آفرینش مانوی چیز بخونه.

شاهرخ گفت: به هر صورت من که قصد ندارم ناامیدشون کنم. بهرام می گفت ما تا شش ماه وقت داریم که تحصیلمون رو در آموزشگاه های قلمرو جاویدان ها تموم کنیم. یکبار گفت اگه از پس این کار نیایم باز به جهان بالا برگردونده می شیم.

نوشین گفت: شاید زیاد هم بد نباشه. من دلم برای نامه های مادرم تنگ شده. هرچند جوری قضیه رو جلوه دادن که انگار درگیر یک پروژه ی سری بیمارستانی شدم، اما فکر می کنم هنوز هم دل نگران غیبت ناگهانی من باشن.

شاهرخ گفت: من که اون بیرون چیزی برای از دست دادن ندارم. بین سی چهل تا همکلاسمون هم کسی رو نمی شناسم که بخواد بدون پذیرفته شدن در این جهان عجیب اینجا رو ترک کنه.

نوشین ناگهان نگاهی به ساعت زیبای بالای دیوار انداخت. ساعت تصویری از خدای ایرانی زروان را نشان می داد که کره ای با عقربه های ظریف را در دست دارد. یکی از این تصویرها در تمام اتاقهای تشکیلات زیرزمینی جاویدان ها وجود داشت. ساعت ده دقیقه به شش عصر را نشان می داد. هرچند در آن پایین همیشه روز بود و تاریکی چیز ناشناخته ای بود. نوشین ساک محتوی وسایل ورزشش را برداشت و گفت: وقت کلاس فلسفه است. بزن بریم.

نمی خوام دیر به جلسه برسم. امروز میخواد در مورد نمی دونم چی چی اسپینوزا حرف بزنه و بهتره از اول وقت حاضر باشیم وگرنه تا آخرشو نمی فهمیم.

استاد، یکی از جاویدانان بود. دختری بود که ویژگیهای مشترک تمام جاویدانان را داشت: جوان و به شکل چشمگیری زیبا بود، حرکاتی آرام و سبک و در عین حال با وقار و پرابهت داشت، و در چشمانش همان نور مرموز می درخشید. او در ابتدای دوره ی آموزشی خود را به نام مهرناز به آنها معرفی کرده بود. به نظر می رسید که مثل بقیه ی جاویدانان نام خانوادگی نداشته باشد. وقتی نوشین با چند دقیقه تاخیر به سر کلاسش رسید، او را دید که به همراه سی نفر از شاگردانش در یکی از ارتفاعات زیبای طبیعی جهان زیرزمینی ایستاده اند. مهرناز در روز نخستی که به با شاگردانش آشنا شده بود، محتوای کلاسش را بهسازی شخصیت خوانده بود و از سی جوانی که برای بار اول او را می دیدند خواسته بود تا از راهنمایی ها و حکمهایش در کلاس پیروی کنند. بیشتر جلسات در محیطهای باز و طبیعی ای شبیه به این برگزار می شد و این استاد ظریف و خوش رفتار در طی دوازده جلسه ای که تا آن روز با شاگردانش گذرانده بود، به تناوب آنها را مجبور کرده بود از صخره های صاف بالا بروند، در حوضچه های آب داغ زیرزمینی شنا کنند و با پای برهنه روی سنگریزه های تیز مسابقه ی دو بگذارند. حالا هم همه ی اعضای کلاسش را در بالای یکی از زیباترین آبشارهای جهان زیرزمینی جمع کرده بود و همه منتظر بودند که ببینند دیگر چه خوابی برایشان دیده شده است.

مهرناز روی تخته سنگ بزرگ و سرخرنگی که در بالای پرتگاه مهیب منتهی به آبشار قرار داشت ایستاده بود. او به رود خروشان و زلالی که در زیر پایش با صدایی مهیب فرو می ریخت و به دره ای عمیق در زمین فرو می رفت نگاه کرد و گفت: فکر می کنم همه تون این منظره رو از محل اقامتون دیده باشین.

نوشین چون دید نگاه استاد متوجهش است، سری به تایید تکان داد. آن آبشار در حاشیه ی مجموعه ای از گنبدهای

شیشه ای عظیم قرار داشت که در ابتدای گذرشان از آزمون عصبی، برای مدت دو هفته در آن اقامت کرده بودند و هر روز از پنجره های سرتاسری خوابگاه گروهیشان منظره ی آبشار را از پایین می دیدند. آبشار

حدود پنجاه متر ارتفاع داشت و برای نوشین مسلم بود که مصنوعی نیست. عظمتش زیبایی مبهوت کننده ای داشت و درختان و گیاهان گوناگونی را در بالا و پایین آن -جاهایی که آب پیش و پس از فرو ریختن به آرامش می رسید،- رشد کرده بود.

نورپردازی نفسگیر و چشم نوازی علاوه بر تغذیه ی گیاهان، جزئیات معماری طبیعی و زیبای سنگهای اطراف آن را نیز به نمایش در می آورد. نوشین در ابتدای ورودش به جهان زیرزمینی عاشق این منظره شده بود.

مهرناز با لحنی که کمابیش ادبی و دانشگاهی بود، گفت: همانطور که در اوایل درس‌مان برایتان گفتم، صفت‌هایی هست که از طرف جامعه به ما آموخته می شود. این صفتها با وجود ناخوشایند بودن، شیوه هایی هستند که برای محافظت ما از خطر روابط انسانی برنامه ریزی نشده فایده دارند. با این وجود، بخش مهمی از این الگوهای رفتاری و صفات شخصیتی به تدریج در طول زمان در فرهنگ عوام رسوب می کند و کژرویهایی اخلاقی را ایجاد می کند.

او به آبشار نگاه کرد و گفت: یکی از این صفتها، ترس است. ما در جریان جلساتمان، تمرینهای دشواری برای از بین بردن درد، دروغ، گناه و شرم را برایتان ارائه کردیم. حالا وقت آن است که از شر ترس خلاص شوید. مهرناز به سوی شاگردانش برگشت و در حالی که با چشمان نافذش به آنها می نگریست گفت: این کار به سادگی با پریدن شما از این آبشار ممکن می شود. در حدود پنجاه متر پایینتر از جایی که من ایستاده ام، حوضچه ی عمیقی وجود دارد که این رود به آن می ریزد. در این حوضچه مارهای عظیم زیبایی زندگی می کنند که زهر کشنده ای دارند و معمولا از جانورانی که برای آب خوردن کنار حوضچه جمع می شوند تغذیه می کنند. می بینید که محیطی بسیار ترسناک است.

پسر جوانی که کنار نوشین ایستاده بود دستی به موهای بلند سیاهش کشید و گفت: استاد، منظورت

این نیست که بپریم پایین، هان؟

مهرناز رو به پسر کرد و با لحنی محاوره ای گفت: آفرین، آرش، همیشه حدسهای درست رو تو می زنی.

شما باید از روی همین سنگی که من روش وایسام توی آبشار شیرجه بزنین.

نوشین با ناباوری به ارتفاع آبشار اندیشید و زیر لب گفت: نه.. شوخی می کنه.

ولی استاد به حرفهایش ادامه داد: اگر کج بپرید، به دیواره ی سنگی آبشار می خورید و به صورت گوشت

چرخ کرده به اون پایین می رسید. اگر موقع برخورد با آب حوضچه تنبلی یا گیجی به خرج بدید، مارها با

جسدتون مهمونی می گیرن. لطفا هوشیار باشید و هرکاری که می گم بکنید.

بعد خودش روی لبه ی سنگ سرخ ایستاد و در حالی که زاویه ی درست پریدن را به آنها نمایش

می داد، جستی زد و به پایین پرید.

پسری که آرش نامیده شده بود با کف دستش روی رانش ضربه ای زد و گفت: ای داد بیداد، کارمون در اومد.

پسر دیگری که قد بلند و بدنی عضلانی داشت گفت: اگه اون می تونه بپره ما هم می تونیم.

آرش گفت: بابا، اون جاویدانه. فوقش اینه که تیکه پاره می شه و چند ثانیه بعد دوباره همه جاش ترمیم می

شه.

پسر که قانع نشده بود گفت: این یک امتحانه. یادته روز اول بهمون چی گفتن؟ هر بخش از تمرینات که

ناشایستگی نشون بدیم اخراجمون می کنن. مگه یادته رفته یعقوب توی کلاس رزمی حاضر نشد از روی

زمین خنجرها بپره و اخراجش کردن؟

نوشین یعقوب را به یاد می آورد. پسری باهوش و زیرک که سعی می کرد از زیر تمرینات بدنی و ورزشی

فرار کند. وقتی در میدان ورزشگاه زمینی که توسط خنجرهای برهنه ی سر و ته تیغدار شده بود را به آنها

نشان دادند و خواستند پشتک زدن روی هوا را از فراز آنها تمرین کنند، او ترسید و بلافاصله اخراج شد. بعد

از اینکه همه پریدند، فهمیدند که کل صحنه ی زمین پرخنجر چیزی جز یک تصویرپردازی رایانه ای استادانه نبوده است.

پسر تنومند گفت: اگه نپریم ما هم اخراج می شیم.

این را گفت و به لبه ی پرتگاه رفت و پیش از اینکه کسی بتواند چیزی بگوید، به پایین پرید.

نوشین متوجه شد که ایستادن در آنجا و فکر کردن به خطرات پرش، فقط امکان پریدنش را کاهش می دهد، پس قدم پیش گذاشت، اما بقیه ی شاگردان هم در طول این چند ماه آموزشهای مشابهی را دیده بودند این موضوع را متوجه شدند و یکی یکی از فراز سنگ سرخ به پایین پریدند.

وقتی نوشین در حوضچه ی پایین آبشار فرود آمد و ده ها مار خوشرنگ و عظیم را در زیر آب شفاف آنجا دید، یکه خورد. تا حدودی امیدوار بود که این هم نوعی بلوف باشد. اما همین یکه خوردن به سودش تمام شد، چون پیش از اینکه ماری به سویش بیاید، شنا کرد و خود را به لبه ی حوضچه رساند. در آنجا، مهرناز و بقیه ی شاگردان را دید که به او خوشامد گفتند و برای بالا آمدن کمکش کردند. وقتی از حوضچه بیرون آمد، یکی از دخترهای همکلاسیش که خیلی زودتر از او پریده بود، در گوشه ای داشت با یکی از مارهای عظیم بازی می کرد! دوستانش وقتی تعجب او را از دیدن این صحنه دیدند، به خنده افتادند. مدتی طول کشید تا کسی برایش توضیح دهد که مارها با وجود سمی بودن، طوری تربیت شده اند که به آدم حمله نمی کنند.

بهرام در کتابخانه به سراغ دوستش آمد. پس از پذیرفته شدن در دنیای زیرزمینی جاویدان ها، به

ندرت همدیگر را می دیدند. بهرام لبخند زنان از بین ردیفهای متعدد میز و صندلی ها عبور کرد و به طرفش آمد.

شاهرخ در ردای سبزرنگ زیبایی که بر تن داشت ظاهری متفاوت پیدا کرده بود. شاید هم به این دلیل بود که در این قلمرو پنهانی، سیلش را می زد و عینکش را هم از چشم برمی داشت. در چشمان بهرام نور سبز رنگ آشنایی که در چشم همه ی جاویدانان دیده میشد، آشکار بود. شاهرخ به یاد چشمان آبی رنگ دوست قدیمی اش افتاد و به این نتیجه رسید که در آن موقع رنگ لنزهایی را می دیده که هنگام حاضر شدن در میان سایر آدمهای معمولی از آن استفاده می کرده است.

صدای موسیقی ملایمی در هوای نسبتاً خنک کتابخانه جاری بود. ردیفهای غول آسای کتابها در قفسه هایی که به اندازه ی قد یک آدم معمولی بلندا داشتند چیده شده بود و میزهای چوبی زیبایی که هر یک شاهکاری از منبت کاری بود در میان آنها قرار داشت. عده ی زیادی از ساکنان جهان زیرین در پشت این میزها نشسته بودند و در حال مطالعه یا یادداشت برداری بودند. بیشتر میزها به یک دستگاہ رایانه ی پیشرفته هم مجهز بود که صفحه ی نمایشگری پهن و بزرگ داشت و صفحه کلید خمیده و پیچیده اش در سطح میز تعبیه شده بود.

بهرام به او نزدیک شد و گفت: چطوری رفیق؟ اوضاع روبه راهه؟

شاهرخ به او لبخندی زد و گفت: آره. چه جور هم.

بهرام به کتابهایی که جلویش باز بود نگاهی انداخت و بعد به نمایشگر رایانه نگاه کرد و گفت: اوه، اوه... رفتی توی خط بودا؟

شاهرخ با انگشت به صفحه ی حساس نمایشگر اشاره کرد و پنجره ای را باز کرد. تصویرهایی از

یک معبد بودایی در افغانستان به توالی نمایش داده شد. رو به دوستش کرد و گفت: آره، استادمون گفته تا جلسه ی دیگه باید سه تا حدس جالب در مورد شیوه ی انتشار ادیان هندی در خاورمیانه داشته باشیم و من

حالا دارم دنبال حدسه‌های معنی دار می‌گردم. فکر می‌کنم دست کم یکی از این حدسها به تلفیق بودایی‌گری و اسلام توی افغانستان مربوط بشه.

بهرام سرش را به علامت جالب دانستن حدس دوستش تکان داد و بعدگفت: یک خبر خوب برات دارم. در مورد دوست عزیزیه که روابط صمیمانه و نزدیکی باهاش برقرار کردی.

شاهرخ کمی سرخ شد و گفت: فکر نمی‌کردم کسی ما را اینجا زیر نظر داشته باشه.

بهرام گفت: کسی زاغ سیاهتون رو چوب نمی‌زنه، اما بعضی چیزها کاملا معلومه، ناراحت نشو، ما اینجا فضای مناسبی برای شایعه‌پردازی در مورد همدیگه نداریم. فقط اوادم بهت خبر بدم که تا چند روز دیگه داوری نهایی در مورد موندن یا رفتن نوشین از این جا انجام میشه.

شاهرخ گفت: اه، چقدر شانس داره؟

بهرام گفت: همکلاسهاتو که دیدی، هیچکدوم زیاد از بقیه عقب نیستن. اما روی هم رفته وضع دوستمون رضایت بخش بوده. اگه معیارهای اخلاقی و ورزشی اش هم نمره بیاره فکر نمی‌کنم به مشکلی بر بخوره. شاهرخ پرسید: نظر خودش در این مورد چیه؟

بهرام گفت: خوب، از بعضی جنبه‌ها روحیه اش از تو هم بهتره. دست کمش این که بیشتر از تو برای یادگیری فنون رزمی وقت صرف می‌کنه.

شاهرخ لبخندی زد و گفت: می‌دونی، دیگه تا حدودی از من گذشته که از استادهای این جهان چیز یاد بگیرم.

بهرام آهی کشید و گفت: می‌دونی، تنها ایراد کار اینجاس که در مورد علت این آموزش‌های سخت خیلی دچار مشکل شده.

شاهرخ گفت: قبول کن برای هرکسی توجیه اینکه چرا باید همزمان هم متخصص دامنه ی وسیعی از علوم

بشه و هم هنرهای رزمی و سوارکاری یاد بگیره، مشکله.

بهرام گفت: به محض پذیرفته شدن نهایی توی جمع ما، کاملاً در این مورد توجیه میشه. نگرانش نباش.

شاهرخ گفت: حتم دارم که قبول میشه.

بهرام خنده ای کرد و در حالی که از بین قفسه های کتابها به سمت در ورودی کتابخانه حرکت می کرد گفت:

خوب، می بینم که اعتمادت به اون به اندازه ی علاقه ات زیاده.

و شاهرخ که دوباره روی صفحه ی نمایشگرش متمرکز می شد، با کمی دلخوری گفت: حالا خوبه کسی زاغ

سیاهمون رو چوب نمی زنه.



## بخش بیست و سوم: سردرگمی

خانواده ی داغدار دوست مرحومش تا دم در بدرقه اش کردند. کلاه افسری اش را بر سر گذاشت و مدت کوتاهی بیرون در ایستاد. از داخل خانه صدای نوار قرآنی که احتمالاً تا چند روز دیگر به خواندن ادامه می داد به گوش می رسید. همه ی همسایگان و همکارانی که برای تسلیت گفتن به خانواده ی سرگرد تهرانی در خانه اش جمع شده بودند، به شکلی مبهم به گوش می رسید. بند کفشهایش هنوز باز بود، به سکوی کوتاهی که کنار در بود تکیه داد و بند کفشهایش را بست. خیلی ناراحت بود. هرچه باشد آدم هر روز یکی از دوستان قدیمی اش را از دست نمی دهد.

به راه افتاد، ماشینش را بیرون شهرک پارک کرده بود. حتی با لباس فرمی که بر تن داشت هم ورود با ماشین کلی دنگ و فنگ داشت و از خیرش گذشته بود. در راه به فکر فرو رفت. همه چیز با هم قاطی شده بود. قتلهای پیاپی و عقرب مرموزی که روی خیلی از جسد‌ها پیدا شده بود، دو مورد

آدم ربایی اسرارآمیز، که به پیدا شدن قطعات تکه تکه ی بدن قربانیان در بیابانهای اطراف تهران منتهی شده بود، و حالا هم پیدا شدن سر و کله ی جانوران غول آسا و وحشتناکی که مردم بی دفاع را در شهر طعمه ی خود می کردند و گروهی فرصت طلب هم در این بین از اغتشاش استفاده می کردند و جواهرفروشیها و بانکها را مورد دستبرد قرار می دادند. و در این آشفته بازار، حالا هم جسد دوست قدیمی اش روی دستش مانده بود. همان تهرانی قلدر و پر سروصدای خوابگاه دانشکده افسری، حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود. کی فکر می کرد داستان او این شکلی تمام شود.

به ماشینش رسید، سوار شد و به سمت اداره راند. با بدبختی موفق شده بود مسئولیت پرونده ی درهم و برهم مجموعه جنایتهای اخیر را بر عهده بگیرد و به این ترتیب پیگیری قتل دوستش هم حالا بخشی از وظیفه اش محسوب می شد. چند چیز بود که باید روشن می شد.

وقتی به اداره رسید، ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود. طبق معمول اطاقها شلوغ بود و سربازها و مجرمها در هم می لولیدند. مستقیم به سمت دفتر کار جدیدش رفت. تازه دو روز بود که مسئولیت این پرونده ی جدید را پذیرفته بود. به زن و بچه اش در یزد زنگ زده بود و گفته بود که تا مدتی منتظر برگشتش نباشند. تصمیم داشت خودش را در کارش غرق کند. وقتی وارد شد، کت و کلاهش را روی جا رختی آویزان کرد و گماشته اش را صدا زد: سرکار اصغری،..هی، سرکار اصغری.

سرباز جوانی در آستانه ی در پیدا شد و با بیحالی سلام داد. از او پرسید: این گزارش پزشک قانونی رو آوردن؟

سرباز گفت: بله، جناب سرهنگ، گزارش نامفهومی هم از دانشگاه تهران فرستادند. چون فرموده بودین ما خودمون زودتر اقدام کنیم، هردوتا گزارش رو خوندیم، ولی به خصوص از اون یارو دانشگاهیه چیز زیادی سر در نیاوردیم.

دستش را دراز کرد و سرباز که تازه متوجه شده بود، به سرعت از اتاق خارج شد و پرونده ها را برایش آورد. پرونده ها را روی میز گذاشت و گفت: اون یارو بچه مزلفه که موقع قتل سرگرد تهرانی گرفته بودنش رو ببرید اتاق بازجویی. بذارید همونجا بمونه تا پیام باهش حرف بزنم.

سرباز کمی جدیدتر سلام داد و خارج شد. در چوبی اتاق را بست و روی صندلی چرخدار چرمی پشت میزش ولو شد. پرونده را باز کرد و اول نگاهی به گزارش نامفهوم دانشگاه تهران انداخت.

یک بابایی به نام دکتر وفادار گزارش را تهیه کرده بود. با نگاه پلیسی موشکافش دستخط متن پیش رویش را نگاه کرد و متوجه شد که گزارش اصلی با خط کس دیگری نوشته شده. خط دومی احتمالاً به دانشجویی مربوط می شد که کار اصلی نوشتن متن را انجام داده بود.

سعی کرد متن را بخواند، ولی به زودی ناامید شد. نمی فهمید چرا اینقدر اهل دانشگاه به پیچیده نویسی تمایل دارند. برادرزاده ی خودش هم حالا داشت در یزد مهندسی می خواند و حرفها و نوشته های او هم داشت کم کم نامفهوم می شد. گزارش به طور مفصل در مورد تشریح جانور مهیب و ناشناخته ای که از طرف اداره ی آگاهی در اختیار بخش جانورشناسی دانشگاه تهران قرار داده شده بود توضیح می داد. در گزارش چیزهایی در مورد اینکه موجود از نظر ژنتیکی موجودی موزائیک بوده، نوشته شده بود که به نظرش خیلی احمقانه رسید، چون فقط یک معنا از کلمه ی موزائیک را در ذهن داشت و آن هم بیشتر به معماری مربوط بود تا ژنتیک. همچنین شرح مفصلی در مورد شیارهای موجود بر مغز موجود ذکر شده بود و اینطور نتیجه گرفته شده بود که مغز موجود به مغز انسان شباهت بسیار داشته است. در گزارش ذکر شده بود که جانور گوشتخوار بوده و قطعاتی از بدن انسان در لوله ی گوارشش پیدا شده است. یک چیزهایی هم در مورد اسکلت داخلی و زره خارجی بدن موجود نوشته بودند و کلی اسم لاتین پشت سر هم ردیف کرده بودند. این صفحه ها را ورق زد و به آخرین صفحه ی گزارش رسید. جایی که در زیر تیتراژ آرامش بخشی به نام نتیجه گیری و چکیده، جان کلام را گفته بودند. دکتر وفادار یا هرکس دیگری که به جای او این گزارش را نوشته بود، در آن اشاره کرده بود که این موجود از نظر علم جانورشناسی کاملاً ناشناخته و غیرطبیعی است و امکان اینکه توسط تکنیکهای مهندسی ژنتیک و کلونینگ به طور آزمایشگاهی تولید شده باشد وجود دارد، هرچند در حال حاضر تولید چنین موجودی از نظر علمی تنها در نظریه ممکن است و امکان ابزاری ایجاد چنین شاهکاری برای فرهنگهای پیشرفته ی امروزی وجود ندارد. علت مرگ هم در آنجا تشخیص داده شده

بود؛ آسیب بافتی شدید و نکروز سیستم عصبی که در اثر ورود گلوله های تپانچه و کلاشینکف به داخل مغز بروز کرده بود. پرونده را با این تسلا بست که سرگرد تهرانی دست کم قهرمانانه مرده است و موجودی را که او را از بین برد را پیش از مرگ کشته است.

چشمانش خسته شده بود. سیگاری آتش زد و با صدای گرفته اش فریاد زد: سرکار اصغری. کجایی؟ در باز شد و سرکار اصغری سراسیمه وارد شد و گفت: بله، جناب سرهنگ.

گفت: اون یارو چلغوزه رو فرستادین اتاق بازجویی؟

اصغری پایی به هم کوبید و گفت: بله، قربان.

وقتی گماشته اش از آستانه ی در ناپدید شد، برخاست و به سوی اتاقی که در زیرزمین اداره بود و برای بازجویی مورد استفاده قرار می گرفت، رفت.

از پله های نمود و کثیف اداره پایین رفت و در برابر در اتاق بازجویی مکث کرد. همیشه از این بخش از اداره ی آگاهی بدش می آمد. می دانست که حقوق متهمان و بازداشت شده ها پیش از هر جای دیگر در همین بخش از دیوانسالاری زیر پا گذاشته می شود. با این وجود آنقدر از مرگ دوست ناراحت بود که دوباره به حرکت در آمد و بی مهابا در را باز کرد.

تنها اثاثه ی اتاق یک میز بود و سه صندلی چوبی که دور تا دورش چیده شده بود. روی یکی از صندلی ها پسرک جوانی که هنوز ریشهایش کامل در نیامده بود نشسته بود. پسرک لباس کثیف و چروکی بر تن داشت و معلوم بود چند روز گذشته را در بازداشتگاه با همین لباس سر کرده است. نگاهش پر از کینه و نفرت بود و بر دستانش دستبند داشت. اصغری در پشت سرش ایستاده بود و پرونده ای را در پوشه ی آبی رنگی در دست داشت.

جلو رفت و پوشه را از او گرفت. پشت یکی از صندلی ها نشست و با اشاره ی انگشت اصغری را به خارج از اتاق فرستاد. بعد پوشه را باز کرد و شروع کرد به خواندن اطلاعات درونش: مصطفی صفوری، پسر یدالله، نوزده ساله، ترک تحصیل کرده، با سابقه ی توزیع مواد مخدر در یک هنرستان،.. میمون، اینها مربوط به توئه؟  
پسرک که انگار عادت داشت با چنین القابی نامیده شود به او نگاه کرد و گفت: آره.

با چشمانی خشمناک به او نگاه کرد. در او تصویر قاتل دوست قدیمی اش را می دید و نمی توانست خونسرد باقی بماند.

ادامه داد: تو روز یکشنبه هفتم اسفند ماه توی پاساژ مهستان، نزدیک میدون بهارستان به جرم دزدی از بانک و حمله به مامورای قانون دستگیر شدی. درسته؟

پسرک گفت: من به مامورا حمله نکردم. طاهر بود که تیراندازی کرد.

چشمانش را از روی پرونده برداشت: آره، اینجا نوشته همکارت یک چاقوکش سابقه دار بوده به اسم طاهر جلیل پور. گویا شما دو تا به اون جونوری که به مردم حمله کرده بوده و چند نفر کشته بوده هم ربطی داشته اید، مگه نه؟

پسرک آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد.

از روی میز به جلو خم شد و کشیده ی محکمی به گوش پسرک نواخت. پسرک چرخ می خورد و از صندلی روی زمین افتاد. با صدایی خشن و خشمگین گفت: بلند شو، چلغوز.

پسرک دوباره روی صندلی نشست. حالا در چشمانش علاوه بر نفرت ترس هم خوانده می شد.

با همان لحن خشن گفت: وقتی ازت سوال می کنم درست جواب بده. خوب، از اول شروع می کنیم. شما دو تا ربطی به اون جونور داشتید یا نه؟

پسرک که کمی بغض کرده بود گفت: آره. اسم اون حیوون خستَر بود و پیر ما برای آسون کردن کارمون همراه ما فرستاده بودش.

با کمی شگفتی گفت: یعنی می خوام بگی اون جونور اهلی بود؟

پسرک گفت: آره، پیر ما خودش به اونا غذا می داد.

اما پیش از اینکه جمله اش تمام شود حرفش را خورد. سرهنگ که متوجه شده بود کمی فکر کرد و به یاد گزارشی که خوانده بود افتاد. در حالی که از حدس تازه اش ترسیده بود گفت: وایسا ببینم. چه غذایی بهش می دادین؟

پسرک خیلی مختصر گفت: ته مونده ی غذای خودمون و نون خشک.

دوباره روی میز خیز برداشت و دستش را بالا برد تا کشیده ی دیگری به بناگوش پسرک بنوازد. پسرک جا خالی داد و گوشه ی صندلی اش کز کرد. مکث کرد و گفت: راستشو بگو کثافت. اون حیوون گوشتخوار بوده. ما می دونیم که آدم می خورده. حرف بزن.

پسرک گفت: خيله خب، میگم. آره، بهش آدم می دادیم. دشمنامون رو که اسیر کرده بودیم جلوش می انداختیم و اونا رو می خورد.

چشمانش را بست و از دیدن اینکه یکدستی اش گرفته و پسرک به چنین واقعیت هولناکی اعتراف کرده هیچ احساس پیروزی نکرد. بر لحن صدایش مسلط شد و گفت: دشمناتون کیا هستن؟

پسرک گفت: آدمای دیوونه. اونایی که با سلطنت پیر ما مخالف بودن و بیخودی فکرای بد خودشون رو تبلیغ می کردن. پیر ما گفته بود هرکی که با سلطنت اون مخالف باشه به جهنم میره و ما باید توی کنده شدن شرشون فعال باشیم. ما هم اونا رو می دزدیدیم و کتابفروشی هاشون رو آتیش می زدیم و خودشون رو می انداختیم جلوی خسترها.

به یاد جنایتهای پیاپی ماههای اخیر شد که به طور مشخص قشر فرهنگی را هدف گرفته بود. به یاد آورد که ردپای چندتا از اعضای نیروهای امنیتی هم در این جنایتها پیدا شده بود و احساس کرد داشتن این پسرک که انگار از خیلی جاها خبر داشت، می تواند خیلی چیزها را ثابت کند. چیز دیگری باقی مانده بود که می دانست باید بپرسد، کمی سوالش را در دهان مزه مزه کرد و بالاخره پرسید: اسم ریس تون چیه؟

پسرک گفت: ما بهش می گیم پیر. گرچه ظاهر جوونها رو داره. همه می گن چند هزار سال سن داره. اون برای نجات دادن دنیا اومده و همه ی شما کثافتها رو از بین می بره.

پرسید: اسم مشخص دیگه ای نداره؟

پسرک گفت: چرا، همه اونو می شناسن.

سعی کرد خونسرد باشد: به من اسمشو بگو.

پسرک با چشمانی آکنده از نفرت و کینه به او خیره شد و گفت: ضحاک.

## فصل بیست و پنجم: انجمن

نتوانست شاهرخ را در بین جمعیت پیدا کند. همراه سایر همکلاسانش از دروازه های عظیم سنگی که بین تندیسهای غول آسای دو ابوالهول آشوری ساخته شده بود، گذشت. تپش قلبش سریع بود. می توانست با روشهایی که در مدت این شش ماه اقامتش در جهان زیرزمینی جاویدانان آموخته بود، ضربان آن را کنترل کند، اما این کار را نکرد و از احساس هیجانی که در خونش می دوید لذت برد.

همه ردای سپید بلند و پر نقش و نگاری بر تن داشتند. روی سینه ی همه نقش یک گل نیلوفر با رنگی سرخ کشیده شده بود و سیمرغی زیبا هم بر شل مخمل سیاهی که بر دوش داشتند زردوزی شده بود. چکمه هایی چرمی و براق بر پا داشتند و همگی باشلق سیاه شنلشان را بر سر کشیده بودند. به شکلی که جز نیمه ی پایینی صورتشان آشکار نبود.

صدای موسیقی پرابهت و بلندی به گوش می رسید. در گوشه ای از فضای محوطه ای که بدان وارد شده بودند، گروهی از نوازندگان بر فراز سکوی سنگی مکعبی شکلی که بر پشت گاوی سنگی تراشیده شده بود نشسته بودند و مشغول نواختن موسیقی بودند. نوازندگان همه از اعضای انسانی حلقه ی جاویدانها بودند. در چشم هیچ کدام آن نور مرموز و سبز نمی درخشید، اما چهره ی همه نورانی و بشاش بود. نوری آبی رنگ و ملایم از سقفی که به دلیل ارتفاع باورنکردنی نادیدنی بود، بر نوازندگان می تابید و حالتی غیرواقعی به حرکات آرامشان می بخشید.

شاهرخ که تا به حال موسیقی پیچیده ای شبیه به این را نشنیده بود، کارمینا بورانای کارل اُرف را نزدیکترین



موسیقی مشهور به آن تشخیص داد.

محوطه ای که به آن وارد شده بودند، شباهت زیادی به یک معبد غول آسا داشت. تندیسهای غول پیکری از خدایان اقوام گوناگون در اطراف تالار حلقه زده بودند. مجسمه هایی بسیار کوه پیکر که از مرمر سرخ‌رنگی تراشیده شده بودند و در زیر نور سپیدی که از بالا و پشت بر تنشان می تابید درخشان و نورانی می نمودند.

به اطراف نگاه کرد. به لطف درسهایی که در این مدت خوانده بود، پیکره ی تیامت بابلی و مردوک را تشخیص داد، همچنین آپولون یونانی را دید که با بدن عضلانی و زیبایی در کنار آناهیتای ایرانی ایستاده است. بی تردید ارزش آثار هنری گرد آمده در آن تالار قابل تخمین نبود.

دیوارهای تالار، البته اگر اصلا دیواری در کار بود، دیدنی نبود. محوطه ی پرنور و درخشان مرکزی به تندیسهای سرخ خدایانی کهنسال محدود می شد و پس از آن تاریکی محض بود. حتی چراغهای برجهای مسکونی زیرزمینی جاویدان ها هم که معمولا در افق جهان زیرزمینی مثل ستاره ی قطبی می درخشید، از این منطقه معلوم نبود.

در مرکز محوطه، در پرنور ترین نقطه، تختی مجلل بر سکوی بلندی نصب کرده بودند و مردی تنومند و سرخپوش بر آن نشسته بود و آنقدر بی حرکت بود که نوشین ابتدا او را هم با یکی از تندیسها اشتباه گرفت. در اطراف او، ردیفهای سکوهایی کوتاهتر به صورت نیم دایره های پیچیده ای دیده می شد که گروهی از جاویدانان با چشمان براق خود بر آن نشسته بودند. صفوف در هم فشرده ای از صدها عضو حلقه ی زیرزمینی جاویدان ها که انسان بودند، در پشت سر این افراد به آرامی ایستاده بودند. بر خلاف جاویدانان که همه سفیدپوستانی جوان و زیبا بودند، در بین این ایستادگان پیرمردان و پیرزنان و افراد میانسال هم دیده می شد. یک نفر سیاهپوست و چند ترکمن با چهره های مغولی هم در این بین دیده می شدند. روباتهای کروی پرنده

ای با بازوهای باریک و نازک در اطراف این گروه شناور بودند و خرده کاریهایی مثل رد و بدل کردن اشیا و کاغذهایی را انجام می دادند.

روبات های انسان نمای طلایی رنگ، با قالبی شبیه به سربازان هخامنشی آنها را راهنمایی می کردند. نوشین به همراه همکلاسانش در صفوفی منظم آنها را دنبال کردند و به سوی بخشی از محوطه پیش رفتند که در برابر نیم دایره های نشیمن جاویدانان قرارداشت. سنگفرش این منطقه سفید رنگ بود و به شکل بیضی کوچکی طراحی شده بود. سربازان هخامنشی طلایی صفوف آنها را منظم کردند و سردسته شان با صدای زنگدارش گفت: از ایستادن تان در اینجا سپاسگذارم.

این هم طریقه ای محترمانه برای دستور دادن بود. در جهان زیرزمینی هیچ ماشینی حق نداشت با جملات دستوری یک انسان را خطاب قرار دهد و این امر حتی در مورد نوآموزانی مانند آنها هم رعایت می شد. نوشین به کناره ی دیگر محوطه نگاه کرد و صفوف پسران سپیدپوش نوآموز را هم دید که بر بیضی سپید مشابهی ایستاده بودند. در ذهنش تعداد دو گروه را جمع بست و متوجه شد که در حدود هفتاد نفر در این مدت دوره های آموزشی را در جهان زیرزمینی سپری می کرده اند. اینها کسانی بودند که از پس آزمونها و دوره های دشواری که برایشان تعیین شده بود سرافراز بیرون آمده بودند و حدود نیمی از این تعداد را می بایست برای پیدا کردن تعداد داوطلبان اولیه به این جمع می افزودند. نوشین در طی این چند ماه از زبان دوستان همکلاسش شنیده بود که تقریبا تمام این افراد از سوی جاویدانانی که در میان آدمیان به راحتی رفت و آمد می کردند انتخاب شده اند و برای گذراندن دوره های آموزشی و آزمایشی به جهان زیرزمینی معرفی شده اند. طریقه ی ورود نوشین و شاهرخ ظاهرا غیرعادی بود و به ندرت کسی پیدا می شد که خودش را به این شکل به حلقه ی جاویدانان تحمیل کند.

صدای موسیقی کمتر شد و به حد زمزمه ای در پس زمینه کاهش یافت. این تغییر همه را متوجه شاه

نشین مرکزی کرد. جایی که مرد سرخپوش از جای خود برخاست و با لحنی ادبی و رسمی آغاز به سخن گفتن کرد. صدایش با وجود آرام بودن، در همه جا منتشر می شد، نوشین ناگهان به فکر درسهایی که در مورد فیزیک امواج خوانده بودند افتاد و دریافت که فن آوری چنین توزیع همگنی از صوت در فضایی به این وسعت باید بسیار پیشرفته و پیچیده باشد.

مرد سرخپوش، که موهای پرپیچ و تابش مانند هاله ای نورانی بر سرش می درخشید، چنین گفت:

-من تیرداد هستم، نماینده ی جاویدانانی که در این جهان زیرزمینی اقامت دارند. باید به دوستانی که تازه به گروه مخفی جاویدانان پیوسته اند، خوشامد گویم. گرد هم آمدن ما در این برش خاص از زمان، مهر تاییدی است بر شایستگی شما به عنوان یکی اعضای انجمن باستانی جاویدانان. انجمنی که شاید بسیار در موردش شنیده باشید، اما شک ندارم که پرسشهای زیادی در مورد آن برایتان مطرح است. امروز، نه تنها به برخی از مهمترین این پرسشها پاسخ خواهم داد، که نکات کلیدی ای را در مورد نقش شما در میان خودمان را نیز روشن خواهم کرد.

مرد سرخپوش به پشت سرش اشاره کرد، و ناگهان صفحه ی بیضی شکل بسیار عظیمی در پشت سرش روش شد. احتمالاً یکی از دیواره های محوطه ی عظیمی که در آن بودند به نوعی نمایشگر گول آسا و بزرگ مجهز بود. چون بیضی نورانی به زودی روشنتر شد و تصاویری بر آن به نمایش در آمد. تصویر صحنه هایی از تمرینات حاضران را در طی شش ماه گذشت به نمایش در می آورد. صحنه ای از کلاس زبانشناسی که استاد در آن مشغول تدریس نحوه ی بیان واکهای زبانهای بیگانه را با حرکات اغراق آمیز زبانش نمایش می داد دیده شد، بعد صحنه هایی از تمرینات ورزشی آنها بر پرده ی نورانی شکل گرفت. برای لحظه ای شاهرخ را در حالی که با یکی از همکلاسانش کشتی

می گرفت دید، و از مهارتش در مبارزه جا خورد. صحنه هایی از مبارزه ی با چوب و شمشیربازی هم دیده

می شد. مرد سرخپوش، همچنان که تصاویر بر پرده ی بیضی شکل گذر می کردند، به صحبت خود ادامه داد:

- شما دوستانی که برای پیوستن به ما اشتیاق از خود نشان دادید، خطر تحلیل شبکه ی عصبی خود را به جان خریدید، و آنقدر از خود اطمینان داشتین که بگذارید اطلاعات انباشته در درون مغزتان توسط دیگران مورد واریسی قرار گیرد. شما که دوره های آموزشی ما را با موفقیت سپری کرده اید. روش غلبه بر درد، خشم، ترس و دروغ را آموخته اید، اطلاعات پایه در مورد جهان پیرامون ما را، چنان که دانش امروزین بشر تصویر کرده است، فرا گرفته اید، و فنون نبرد با دیگران و با خود را یاد گرفته اید. شما از این لحظه به بعد عضو انجمن مخفی جاویدانان محسوب می شوید. شما شایستگی خود را برای دسترسی به برخی از اسرار ما اثبات کرده اید، و اکنون زمان آن است که برخی از این رازها را دریابید.

بر پرده ی نمایشگر، صحنه هایی متفاوت با وضوح کمتر به نمایش درآمد. صحنه، سفینه ای عظیم و نقره ای رنگ را نمایش می داد که تا نیمه در دریاچه ای فرو رفته بود و گروهی از هوانوردهای کوچک و تندپرواز از شکافی در انتهای آن بیرون می آمدند و به آسمان می رفتند. نوشین با خود فکر کرد دارد صحنه هایی از یک فیلم علمی تخیلی را می بیند، اما توضیحات مرد سرخپوش او را غرق در تعجب کرد. مرد سرخپوش گفت:

- افرادی که شما با نام جاویدان ها آن را می شناسید، فراریان یک انقلاب کیهانی بودند که حدود شش هزار سال پیش به سیاره ی شما وارد شدند. آنان موجوداتی بسیار متفاوت با شما بودند، بسیار هوشمندتر بودند و از نظر دانش و فن در سطحی بسیار پیشرفته تر از امروز شما قرار داشتند. به خاطر آزادی نژادشان بر ضد یک امپراتوری سفاک که توسط نژاد کیهانی مولوک بنیان گذاشته شده بود، شورش کرده بودند. آنان در این شورش شکست خوردند و ناچار شدند به فضای بی پایان بگریزند. شرایط زیستی در سیاره ی آنها با زمین بسیار متفاوت بود، و به همین دلیل هم عده ی زیادی از آنها در برخورد با محیط بیگانه

ی زمین نابود شدند. رهبر انقلابی که روزگاری در سیاره ی زادگاه ما در گرفته بود، جزء نخستین قربانیان این سیاره ی وحشی بود.

بر نمایشگر چند تصویر نامفهوم نشان داده شد. تصویر، چند موجود عجیب را نشان می داد که به کلافهائی نورانی و شناور در هوا شبیه بودند. آنها در میان خود چیزی شبیه به یک غلاف تیره یا پيله ی سخت استخوانی را روی سطحی فلزی و بسیار براق گذاشته بودند. لحظه ای بعد صفحه برقی زد و پيله به بخار تبدیل شد. این ظاهرا مراسم کفن و دفن موجودات بیگانه بود. بعد تصویرهای دیگری آمد که هیچ مفهومی نداشت و بیشتر به مجموعه ای از رنگهای درهم و برهم شبیه بود. در برخی از آنها عناصری شبیه به همان کلافهائی نورانی دیده می شدند.

مرد سرخپوش ادامه داد: زمین از یک نظر برای مردم نژاد ما اهمیت داشت. آنان هم مانند شما در سیاره ای آبی تکامل یافته بودند و مانند شما مبنای مولکولی حیاتشان بر پایه ی اتم کربن بود. آنها راهی جز دگرگون کردن ساختار زیستی خود برای بقا در زمین نداشتند. پس کالبدهای فیزیولوژیک خود را از نو بازسازی کردند و به شکل هوشمندترین جانوران کره ی زمین، یعنی آدمیان در آمدند. به این ترتیب، بازماندگان مهاجرت به زمین، با پیاده کردن الگوی عصبی خود در بدنی که از بافتهای زنده ی مصنوعی تشکیل شده بود، به شکل آدمها درآمدند و قومی را پدید آوردند که در اطراف محل سقوط سفینه شان ساکن شدند و به کمک تمدن پیشرفته شان به زندگی در سیاره ی میزبان ادامه دادند. همانطور که شاید تا به حال فهمیده باشید، سفینه ی ما در دریاچه ی هامون که در آن روزگار بسیار عظیمتر از امروز بود، سقوط کرد، و به این ترتیب ما در مکانی مستقر شدیم که بعدها ایران زمین نام گرفت.

بدنهای جدید ما، از بافتی ترکیبی درست شده بود که غیرقابل فساد، فرسایش ناپذیر، و دارای خواص ترمیم پذیری بسیار بالا بود. به این ترتیب، مردمان ما در بدنهای جدیدشان طعم جاودانگی و جوانی همیشگی

را چشیدند و تبدیل به جاویدانان شدند. هرچند به دلیل مصنوعی بود بدنها، امکان تولید مثل از بین رفت و به این ترتیب ما ابتر شدیم. بر نمایشگر تصویرهایی از یک شهر بزرگ و مجلل نقش بست. شهر گنبدهایی شیشه ای و باغهایی سرسبز داشت و مردمان شاد و خوش اندام گروه گروه در خیابانهای نورانی و تمیزش در حرکت بودند. وقتی تصویر یکی از شهروندان سوار بر اسب بر نمایشگر بزرگ شد، همه نور آشنای سبز را در چشمان او دیدند. تصویر چهره ی خود تیرداد را نمایش می داد که مثل حالت کنونی اش جوان و چالاک می نمود. عناصر ابزاری شهر ترکیبی از تمدنهای باستانی و آینده را نمایش می داد. هوانوردهایی کوچک و پرنده بر فراز خیابانهای پرواز می کردند و مردان و زنانی خوش لباس با اسبهای تنومندشان در آن آمد و شد می کردند. تصاویری از یک شورای عمومی بزرگ و پرجمعیت که انبوهی از مردم در آن گرد آمده بودند نمایش داده شد، بعد مراسمی همگانی تصویر شد که در آن صفوف منظم شهروندان با ردهای زیتونی رنگ رژه می رفتند و سرودهایی را می خواندند.

صحنه های بعدی تغییر کرد. تصاویری از هجوم قومی وحشی و خشن به نمایش درآمد که بر گاو سوار بودند و بدنهایی ورزیده و موهایی بور داشتند. مردان تنومند مهاجم، پوست حیوانات را بر تن داشتند و با شمشیرهایی صاف و کوتاه با جاویدانان می جنگیدند. شجاعت و جسارتشان به خوبی در تصویر دیدنی بود. چرا که در چند صحنه گروه هایی از آنها در حال حمله به دست جاویدانانی با سلاحهای خودکار پرتوافکن نابود می شدند، اما بقیه همچنان به حمله ادامه می دادند.

مرد سرخپوش گفت: برخورد بین مردم ما و آدمها بسیار محدود بود. تا این که قومی از مهاجران سفیدپوست از شمال فلات ایران ظاهر شدند. اینان مردمی بدوی و بی تمدن، و در عین حال شجاع بودند که اصول اخلاقی خاص خود را داشتند و خدایانی متعدد را می پرستیدند. این قوم، که همان آریاییها بودند، با مردم ما درگیر نبرد شدند. ظاهرا به شدت به فضایی برای زیستن نیاز داشتند. چون با وجود شکستهای پیاپی

از مردم ما، همچنان به هجوم خود ادامه می دادند. مردم ما موجوداتی بسیار صلحجو و آرام بودند، اما پس از نخستین برخوردها با مهاجمان آریایی، به این نتیجه رسیدند که باید ابزاری برای مقابله با آنها داشته باشند. به این ترتیب بود که فنون جنگی و هنرهای رزمی انفرادی در میان مردم ما رواج یافت. از سوی دیگر آدمیان هم مثل سایر جانوران بومی زمین، به عنوان موجودی زنده برای ما قابل احترام بودند، و در عین حال از نابود کردنشان برای حفظ امنیت خودمان هم رویگردان نبودیم. با این همه، به زودی ما به این نتیجه رسیدیم که نابود کردن قبایل شمالی مهاجم کاری شایسته نیست. یکی از خردمندترین مردان ما، که اکنون قرنهاست آریاپات نامیده می شود، توانست ما را قانع کند که قتل عام آدمها کاری درست نیست. آریاپات، خواهش می کند این بخش را خودت توضیح بده.

روی صفحه ی نمایش تصویری از یک انجمن بزرگ نشان داده شد که مرد جوان موطلابی ای در آن به سخنرانی مشغول بود. او همان کسی بود که در روز نخست ورودشان به جهان زیرزمینی نوشین و شاهرخ و بهرام را به حضور پذیرفته بود. با آخرین جمله ی مرد سرخپوش، مردی از میان جاویدانان برخاست. همه آریاپات را بازشناختند. او بدون این که از مکانی که نشسته بود حرکت کند، از همان جا گفت: از دیدن شما خوشحالم. به ویژه که شاید اگر دخالت من در گردهم آیی سالانه ی شهرمان نبود، امروز شما نیز در این جهان وجود نمی داشتید.

نوشین داشت به این فکر می کرد که سیستم توزیع صدا در این محوطه چگونه است که صدای جاویدانان را به گوش همه می رساند، اما نوفه ها و سر و صداهای زاید را پخش نمی کنند. او با شنیدن جمله ی آخر آریاپات بار دیگر حواسش به منظره ی پیش رویش جلب شد و از فکر اینکه روزگاری همین مردم به قتل عام پدربزرگهایش مشغول بوده اند جا خورد. آریاپات که چهره ی جوان و زیبایش به سن شش هزار ساله اش نمی خورد، لبخندی زد و گفت:

-آری، در آن جلسه، دیدگاه غالب این بود که ما جاویدانان که از نژادی هوشمندتر و برتر هستیم باید به ریشه کنی نژادی آدمیان پردازیم. آدمیانی که خاصیت تجاوزگری و خشونت طلبی شان به خوبی آشکار شده بود و دیر یا زود با منافع ما تضاد پیدا می کرد. افسوس، دوستی که در آن زمان از نظریه ی ریشه کنی هواداری می کرد، اکنون در بین ما نیست. وگرنه خودش دیدگاهش را برای شما روایت می کرد. خلاصه آن که، من توانستم در مخالفت با دیدگاه آن دوستم، به همگان نشان دهم که بقای نژادی این چنین متهور و جسور و دگرگون طلب، می تواند به پیدایش اشکال جدید و پویایی از تمدن و فرهنگ بینجامد. اشکالی که در برابر سکون و پایداری تمدن ما ارزشمند است و عمق تجربه ی نژاد ما از زندگی را افزایش می دهد. شوندگان من در آن جلسه قانع شدند، و به این ترتیب نژاد شما نجات یافت.

آریاپات پس از گفت این حرف بر جای خود نشست. روی پرده ی بیضی، تصویری از آمیخته شدن جمعیت آریاییهای موبور و تنومند و جاویدانان سفیدرو و بلندقامت نمایش داده شد. بعد، تصویر شهر زیبای جاویدانان از بالا نمایش داده شد که داشت در شعله های آتش می سوخت.

مرد سرخپوش اولی بار دیگر رشته ی سخن را به دست گرفت. او گفت: به این ترتیب قرار بر این شد که آریاییها به رسمیت شناخته شوند و جاویدانان مانند سابق مانع ساکن شدنشان در مراتع اطراف شهر ما نشوند. دو رویکرد در برابر این مهاجران ممکن بود. نخست غلبه ی نظامی بر آنها و به زور آموختن تمدن به آنها. و دیگری پناه برد به زندگی زیرزمینی و پنهان شد در میان جمعیت مهاجران.

تصویر بعدی غارهایی بسیار زیبا و غول آسا را در دل زمین نشان می داد که توسط نورافکنهایی قوی روش شده بودند و عملیات ساختمانی وسیعی در آنها جریان داشت. مرد سرخپوش گفت: کشف غارهای بزرگی در دامنه ی کوههای البرز، و پیروز شدن نظریه ای که دخالت مستقیم در سیر رشد تمدن آدمها را زیانمند می دانست، مردم ما را به انزوا و زندگی مخفیانه تشویق کرد. پناهگاه بزرگ و راحتی در جهان



زیرزمینی کشف شده در دامنه‌ی البرز طراحی و ساخته شد و به تدریج تمام مردان و زنان نژاد ما به آنجا مهاجرت کردند. آریاییان که به صورت قبایلی بیابانگرد از شمال سر رسیده بودند و اجازه یافته بودند در حاشیه‌ی شهر ما چادر بزنند، به تدریج زیر اثر فرهنگ پیشرفته‌ی ما قرار گرفتند. بنا بر نظر شورای شهر، تصمیم بر این شد که مردم ما به این آدمهای بدوی روش صحیح زندگی را بیاموزند. پس ورود آنها به شهر و ارتباطشان با جاویدانان مجاز دانسته شد. آنها به عنوان شکارچیان که پوست گرانبهای حیوانات را برای فروش عرضه می‌کردند، و یا نیروی کار ارزان قیمتی را در اختیار جاویدانان قرار می‌دادند، به شهر ما وارد می‌شدند و با نمودهای فرهنگ ما برخورد می‌کردند. هوشمندی آنها چشمگیر بود، چرا که به فاصله‌ی کمی اصول تمدن شهرنشینی و نویسایی را از ما آموختند. آنها ما را با نام دیو یا اسوره می‌خواندند و فکر می‌کردند نیمه خدایانی آسمانی هستیم. شهر ما را نیز آثره و جینگه می‌نامیدند. نامی که بعدها به ایران ویج تبدیل شد و با مسکن باستانی آریاییها در شمال روسیه گره خورد. به زودی کار انتقال جمعیت جاویدانان به جهان زیرزمینی کامل شد و شهر زیبای ما خالی از سکنه باقی ماند. فقط گروهی اندک از ما که طرفدار شدت عمل و ریشه کنی نژادی آدمیان بودند در شهر باقی ماندند و با تصمیم شورای حکومتی جاویدانان مبنی بر زندگی زیرزمینی مخالفت کردند. آنها به زودی در جریان هجوم آریاییها به شهرمان درگیر جنگ با آنها شدند، و با وجود قتل عامی که از آنها کردند، خود نیز نابود شدند. چنانکه بعدها خواهید آموخت. ما جاویدانان هم می‌توانیم بمیریم، و برخی از عوامل نابود کننده‌ی بسیار مخرب می‌تواند کل ساختار بدن ما را از بین ببرد. این گروه از طرفداران خشونت، نخستین کسانی بودند که طعم این نوع مرگ را چشیدند. بدن مصنوعی جاویدانان، هرچند از ترکیباتی آلی ساخته شده است، نسبت به فساد مقاوم است. به همین دلیل هم اجساد جاویدانان تجزیه نمی‌شد. آدمهایی که به جاویدانان به عنوان موجوداتی فراطبیعی و آسمانی نگاه می‌کردند، پس از

کشتن معدود مدافعان شهر، از عاقبت این جسارت بزرگ هراسیدند و برای قرن‌ها اجساد همیشه سالم جاویدانان را به عنوان بتهایی مقدس پرستیدند.

به زودی صحنه‌های نمایش داده شده تغییر کرد. پرده‌ی بیضی تصاویری از مراسم تاجگذاری یک شاه باستانی را نمایش می‌داد. صحنه‌ی بعدی شاه را بر ارابه‌ای که با هشت اسب سپید کشیده می‌شد نشان می‌داد. شاه غرق در آهن و پولاد بود و پشت سرش سواران مسلحی رژه می‌رفتند. چند صحنه‌ی بریده و مبهم از نبردهایی تن به تن هم به نمایش در آمد، و بالاخره تصویر بر چهره‌ی خود مرد سرخپوش متوقف شد که در همان جایگاه ایستاده بود و داشت همان حرفها را می‌گفت.

مرد سرخپوش گفت: به این ترتیب ما به عنوان تمدنی برجسته و آشکار از سطح زمین ناپدید شدیم و به جهان ناپیدای خود پناه بردیم. آریاییها به زودی در فلات ایران پراکنده شدند و خاطره ما را از یاد بردند. آنچه که از ما در یادها باقی مانده بود، افسانه‌هایی در مورد نژادی برتر و نیرومند و آسمانی بود که در قالب اساطیر مربوط به نام یونانی شهر ما - یعنی آتلانتیس - شهرت یافت.

به زودی اقوام گوناگون ایرانی یکی پس از دیگری به قدرت رسیدند تا اینکه در نهایت کوروش پارسی تمام این مردم را در زیر پرچم یکتایی متحد کرد و نام ایران را برای نخستین امپراتوری جهانگیر دنیای باستان برگزید.

برخی از ما جاویدانان به عنوان شهروندان پارس در شهرهای نوپای ایران پراکنده شدیم و به زندگی در میان ایرانی‌ها پرداختیم. ما به طور انفرادی درست مثل مردم عادی زندگی می‌کردیم و وقتی به اندازه‌ی عمر یک انسان عادی زمان می‌گذشت، به شهری دیگر سفر می‌کردیم. در عین حال مراسم خاص نژاد ما و اجتماعاتمان هم به جای خود باقی بود و در واقع نوعی جامعه‌ی مخفی را در کشور نوپای ایران تاسیس کرده بودیم. برخی از اجتماعات ما گهگاه توسط مردم عادی مشاهده می‌شد و همین برخوردهای تصادفی بود که افسانه

های گوناگونی را در زمینه ی جنها و پریان بر سر زبانها انداخت. وظیفه ی ما، مشاهده ی تغییرات فرهنگی در جامعه ی میزبان بود، و به این وسیله از اندیشه های زودگذر مردمانی کوتاه عمر که پرشتاب می زیستند و سریع می مردند، بسیار چیزها آموختیم. حضور ما در میان شما، به ما بسیار آموخت، و جامعه ی ساکن و یکنواختمان را به حرکت در آورد. سفیرانی از ما به تمام نقاط دیگر جهان هم اعزام شدند و اطلاعات فراوانی را در مورد جوامع دیگری که در گوشه و کنار این سیاره به دست قبایل دیگر انسانی تاسیس می شدند، گردآوری کردند. از پادشاهی های دوگانه ی مصر بالا و پایین گرفته تا امپراتوری سلسله ی مینگ، و از تمدن آرتک های دیندار گرفته تا رومی های عملگرا و خوشگذران.

ما معمولا از دخالت در سیر طبیعی جوامع انسانی خودداری می کردیم. اما در برخی از موارد به صلاحدید انجمن تصمیم گیرنده ی جاویدانان، دستکاری در جوامع انسانی را ضروری تشخیص می دادیم. بعضی از این دخالتها توسط مردم پیرامونی تشخیص داد می شد و به همین دلیل بود که اسطوره هایی گوناگون، از خدایان سپیدپوست و نیرومند جهان باستان گرفته تا افسانه های آتلانتیس در فرهنگ های گوناگون پدید آمد و تداوم یافت. خدای سفیدپوستی که اینکاها انتظار آمدنشان را داشتند، یکی از ما بود، و ایزد-پهلوان جنگجوی هندی، یعنی ایندرا هم یکی از ما بود. اسفندیار که رویین تن دانسته می شد، از افراد ما بود و اودین آلمانی هم به همچنین.

در طول این سالیان، گروهی اندک از نخبه ترین آدمیان توسط مردم ما شناسایی می شدند و به داخل حلقه ی جاویدانان پذیرفته می شدند. این افراد کسانی بودند که در امر حفظ آثار ارزشمند فرنگهای گوناگون با ما همکاری می کردند، و با وجود اینکه انسان بودند و پیری و مرگ در انتظارشان بود، همراه با ما برای گسترش نیکی و مبارزه با پلیدی تلاش می کردند. مردم ما که پایگاه اصلی شان برای هزاران سال در ایران

قرار داشت. به تدریج خود را ایرانی دانستند و هویت فرهنگی ایرانی را - که به شدت زیر اثر فرهنگ شهر باستانی خودشان شکل گرفته بود، - به خود گرفتند.

تصویر مرد سرخپوش بر نمایشگر غول آسای روبروی آنها به پیروی از خودش از سخن بازماند و لبخندی مرموز بر لبانش پدیدار شد. مرد سرخپوش بر جای خود نشست، و تصویر چهره اش بر پرده ی بیضی شروع به تغییر کرد. هر چند تصویر لبخندش همچنان به جای خود باقی بود، تصویر او بر صفحه شروع به تغییر کرد و چهره ی مجسمه ای مشهور جانشین چهره ی او شد. همه، با دیدن این تغییر حیرت کردند. لبخندی که مرد سرخپوش بر لب داشت. همان بود که مصریان بر چهره ی ابوالهول تراشیده بودند.

## بخش بیست و هفتم: نبرد تن به تن

صدای قدمهای سبک دختر جوان، هنگامی که از کوچه ی خلوت می گذشت، بر در و دیوارکهنه و گرد و غبار گرفته ی خانه های محله ی هفت حوض می شکست. دختر از کوچه ی باریکی عبور کرد و دوان دوان به خیابانی طولانی وارد شد. ساعت پنج صبح جمعه نهم فروردین ماه بود و هیچ اثری از جنبنده ای در خیابانها پیدا نبود. دختر در خم درگاهی خانه ای قدیمی و یک طبقه پنهان شد و با هوشیاری به مسیری که از آن گذشته بود چشم دوخت. بیش از چند دقیقه سپری نشده بود که صدای نفس نفس زدن هایی به گوش رسید. دختر خیز برداشت و پرشی بسیار بلند و باورنکردنی کرد و بر بام خانه فرود آمد. به سرعت بر روی بام دراز کشید و از شکاف بین آجرهای فرسوده به خیابان نگاه کرد.

هشت نفر بودند. همه همان لباس سفید بلند و کتیف را بر تن داشتند. با شلوارهای گشاد و ظاهر ژولیده. دو نفر از آنها تپانچه در دست داشتند و در دست سه نفر دیگر قمه های بلندی دیده می شد. یکی از آنها که در مرکز جمع قرار داشت، اسلحه ی سنگین و بزرگی که به یک شعله افکن بزرگ شباهت داشت را در دست گرفته بود. مردان پس از رسیدن به میانه ی خیابان ایستادند. یکی شان که ریش بلند و مجعدی داشت پرسید: دختره کجا رفت؟

یک نفر دیگر که پسر جوانی با قد کوتاه بود گفت: نمی دونم. تا چند دقیقه پیش داشت توی همین خیابون می دوید.

یکی از تفنگدارها فحش رکیکی داد و گفت: باید همینجاها رفته باشه توی سوراخ موش. پیداش می کنیم.

دختر سرش را از کنار شکاف دیواره ی بام کنار کشید و نفسش را در سینه حبس کرد. یک دفعه صدایی بلند را از پشت سرش شنید و از جا پرید: هی، دختر خانوم. اینجا چیکار میکنی؟

برگشت و مردی مسن و نیمه تاس را دید که پیژامه بر پا داشت و پشت سرش روی بام ایستاده بود. انگشتش را جلوی بینی اش گرفت و گفت: هیس س س.

مرد گفت: هیس یعنی چی خانوم؟ گفتم اینجا چیکار میکنی؟ نکنه دزد باشی؟

بعد تازه متوجه شد که دختر حجاب معمول زنان را در بر ندارد. پوشش دختر منحصر بود به یک شلوار لی و یک پیراهن ورزشی آبی رنگ. مرد با همان حالت کودنش به سمت مخاطبی در پایین فریاد زد: اوهوی، نفیسه خانوم. بیا ببین مهمون داریم.

صدای پیرزنی از حیاط کوچک خانه که از آن زاویه دیدی نبود برخاست که: چی شده مرد، چرا نمیذاری بخوابیم؟

دختر از جا جست و به پایین نگاه کرد. مردها در اطراف خانه موضع گرفت بودند و در سکوت پیشروی می کردند. پنهانکاری فایده ای نداشت. محلش را شناسایی کرده بودند. پس نیم خیز شد و به مرد مسن نهیب زد: ساکت شو، آقا، اگه می خوای زنده بمونی صداتو ببر.

مرد که انگار چیز برخوردارنده ای شنیده بود گفت: بله؟ چطور شد؟ داری منو تهدید میکنی؟ اولش فکر کردم دزدی، ولی حالا معلوم شد که دیوونه ای.. اوهوی نفیسه خانوم..

اما نتوانست حرفش را تمام کند. رگباری از مسلسل یکی از مردان خارج شد و ردیفی از سوراخهای سرخرنگ را بر عرقگیر سفیدش بر جای گذاشت. چشمان مرد تار شد و از پشت به داخل حیاطی که هنوز نادیدنی بود افتاد.

دختر از جا برخاست. حیاط خلوت کوچکی در زیر پایش بود و پیرزنی با موهای سفید کوتاه در آن ایستاده بود و با حیرت به جسد مرد که توی حوض افتاده بود نگاه می کرد. دختر فریاد زد: مادر جون برو تو خونه و بیرون هم نیا.

بعد هم از بالای بام به پایین پرید. در هوا پشتکی بی نقص زد و پشت سری یکی از مردان روی آسفالت خنک خیابان فرود آمد.

مرد قمه اش را بلند کرد تا او را زخمی کند، اما دختر مچ دستش را گرفت و با زوری که از هیکل ظریفش بعید می نمود، دستش را پیچاند. مچ دست مرد صدایی کرد و شکست. فریاد مرد به هوا برخاست. دختر با پنجه اش ضربه ی سختی به حلق مرد فرود آورد و با کفشهای ورزشی سبکش لگد محکمی به بین دوپای مرد وارد کرد. مرد که از زور درد کبود شده بود بر زمین در غلطید.

یکی دیگر از مردان از پشت به او حمله کرد و گردنش را در پنجه های درشتش فشرد. دختر به چابکی دو انگشتش را در چشمان مرد فرو کرد و به هوا پرید و لگدی چرخشی بر صورت مرد وارد آورد. صدای شکسته شد گردن مرد به گوش رسید و بدون سر و صدا بر زمین افتاد.

ناگهان صدای رگباری برخاست و دختر ناباورانه به سوراخهایی که گلوله بر سینه و شکمش درست کرده بود نگاه کرد. بر خلاف انتظار مردی که به او شلیک کرده بود، از خون خبری نبود. از محل ورود گلوله به لباس دختر دودی خفیف برخاست، اما اثری از خونریزی یا ضعف در او آشکار نشد. دختر با لحنی گزنده گفت: ابله دیوانه. و دستانش را به چشمانش برد و چیزی را از روی چشمانش برداشت. مردی که به او شلیک کرده بود با وحشت قدمی به عقب گذاشت و گفت: مادر.. ، یه جاویدان؟

دختر چشمان براق و درخشنده اش را به سوی او گردانند و گفت: آره، یک جاویدان.

از چشمان دختر اشعه ای سبزرنگ و باریک خارج شد و بر سینه ی مرد نشست. ناگهان لباس مرد آتش گرفت و بدنش با شعله ای آبی رنگ شروع به سوختن کرد. مرد در حالی که نعره می زد تفنگش را روی زمین پرت کرد و سعی کرد با غلطیدن بر آسفالت آتش را خاموش کند. دختر با خونسردی ایستاد و به این صحنه نگاه کرد. بعد برگشت و خود را با پنج مرد دیگر روبرو دید. کسی که اسلحه ی سنگین شعله افکن را در دست داشت، از داخل محل نشانه گیری آن دختر را نگاه کرد و مخروطی از نور خیره کننده را به سوی او گسیل کرد.

دختر با چابکی حیرت انگیزی به هوا پرید و جا خالی داد، و در حین پایین آمدن با مشت ضربه ای به گونه ی مرد مسلح زد. مرد دورخود چرخید و بر زمین افتاد.

پای دختر هنوز به زمین نرسیده بود که چیزی بزرگ، تیره، و پرنده، بدنش را در هوا ربود و او را به دیوار آجری خانه ای کوبید. دختر که در اثر این ضربه گیج شده بود، روی دو زانو نشست، و صدای هلله ی مردان را شنید. برخاست و با تعجب به جلوی رویش نگاه کرد.

خودش بود. درست همانطور که هزاران سال پیش دیده شده بود. با همان چهره ی تیره و ترس آور، و همان مارهای روی شانه. لباسی سراپا سیاه پوشیده بود که با تزئیناتی فلزی و درخشان تکمیل می شد. ظاهری آراسته و زیبا داشت، که مانع تراوش احساسی وحشت آور از وجودش نمی شد.

دختر زیر لب گفت: ضحاک.

ضحاک لبخندی زد و با چشمان زردش به او خیره شد: خوشحالم که اسمم یادت نرفته، شهربانو.

دختری که شهربانو نامیده شده بود، برخاست و در وضعیت دفاعی محکمی قرار گرفت. ضحاک خنده ای مخوف کرد و دندانهای دراز و زردش را به او نشان داد. بعد هم بدون اینکه یک قدم به جلو بگذارد، دست راستش را در آسفالت فرو برد. انگشتانش انگار که از لایه ای خامه عبور کرده باشند، از پوسته ی آسفالت



عبور کردند و آن را از هم شکافتند. ضحاک برخاست، در حالی که مشتی از خاک را در دست داشت. او خاک را به سوی دختر پاشید.

شهربانو که در حالت تدافعی ایستاده بود. با حرکات سریع دستش ذرات خاک را از خود دور کرد، اما چندین دانه ی شن و سنگریزه روی بدنش فرود آمد، و در جا تبدیل به عقربهای سیاه و بزرگی شد. شهربانو جیغی کشید و با دستانی مشت شده آنها را از روی بدنش به پایین پرتاب کرد. عقربها روی زمین افتادند و به اینسو و آنسو خزیدند.

شهربانو گفت: انگار کار جدیدی به غیر از شعبده بازی های قدیمی ات یاد نگرفته ای.

ضحاک چشمان زرد آتشینش را به او دوخت و گفت: چرا، آموخته ام.

با گفتن این حرف به هوا پرواز کرد و از بالا به سوی دختر هجوم برد. دختر با آرنج دستش دو ضربه ی اول او را دفع کرد، اما ضربه ی کف پای موجود پرنده او را به عقب پرتاب کرد. هنوز به خود نیامده بود که ضحاک شناور در هوا از جایی دو مار بزرگ زنگی بیرون آورد و آنها را روی او انداخت. شهربانو فریادی زد. یکی از مارها پهلویش را نیش زده بود. با سرعت گردن مار را گرفت و سرش را از بدن جدا کرد و مار دیگر را هم به همین ترتیب کشت. بعد هم برخاست. زهر مار در خونش در گردش بود و کمی باعث گیجی اش شده بود. ضحاک خنده ی مهیب دیگری کرد و با انگشتان دراز و کشیده اش به او اشاره کرد. نوری سرخ و پرپیچ و تاب، که به جرقه های ناشی از تخلیه ی الکتریکی شبیه بود، از نوک دستش بیرون زد و بدن دختر را در خود گرفت. لباس دختر در برخورد با این اشعه آتش گرفت، و خودش فریادی از درد کشید. ضحاک خندید، در حالی که اشعه ی سرخ همچنان از نوک انگشتانش به بیرون تراوش می کرد.

ناگهان جریان اشعه قطع شد. شهربانو روی دو پای لرزانش ایستاد و به اطراف نگاه کرد. از لباس نیم

سوخته اش دود بلند می شد و در زیر بریدگیهای آن بدن پاکیزه از زخمش آشکار بود. دید که چیزی شبیه

توپ به سویس قل می خورد. با پایش آن را نگهداشت و پلکهایش را به هم فشرد تا بر سرگیجه و تاری دیدش غلبه کند. پایش را عقب کشید. چیزی که زیر پایش بود، سر بریده شده ی یکی از مردان مسلح بود. صدای نعره ای شنید و یکی دیگر از مردان را دید که با سیه ی شکافته به دیوار سنگی خانه ای دوخته شد. به بالا نگاه کرد، و علت تمام این حوادث را دریافت.

سوشانت آنجا بود. در زره طلایی همیشگی اش، و شل ارغوانی اش در آسمان شناور بود. سه مرد مسلح باقیمانده که از حضور او ترسیده بودند، در حال فرار بودند. شهربانو هم موقعیت را غنیمت دانست و پا به فرار گذاشت. می دانست که حریف ضحاک نمی شود.

ضحاک با دیدن سوشانت خشمگین شد و غرشی وحشتناک سر داد که به صدای گرگی وحشی شبیه بود. سوشانت هم در مقابل نعره ای پرطنین زد و شمشیرش را به سمت او قراول رفت.

ضحاک دستش را با الگویی پیچیده در هوا به حرکت درآورد، نوری کمرنگ در میان دستان متحرکش شکل گرفت. از میان آن شمشیری با تیغه ی پهن و درخشان را بیرون کشید، و در برابر سوشانت موضع گرفت. پیرزنی که شوهرش به تیر مردان مسلح کشته شده بود، در همین لحظه در را باز کرد و با دیدن دو جنگجوی شمشیر به دستی که در هوا شناور بودند و زره های طلایی و نقره ایشان در نور خورشید سحرگاهی می درخشید، خشکش زد.

ضحاک حمله را آغاز کرد. تیغه ی شمشیر او توسط حرکت حریفش متوقف شد و از برخورد دو اسلحه ی درخشان جرقه هایی برخاست. دو جنگجو در آسمان به هم گره خوردند و در برابر پیرزنی که از پشت عینک ضخیمش با دهانی باز و حیران آن دو را نگاه می کرد، به نبرد پرداختند. سرعت حرکاتشان به قدری زیاد بود که بیشتر مثل دو شبیح نیمه شفاف دیده می شدند. وقتی آن دو از هم جدا شدند، این سوشانت بود که زخم برداشته بود. سوشانت با حیرت به شکافی که روی ران پایش ایجاد شده بود نگاه کرد. شکاف

به سرعت جوش خورد و اثری از آن باقی نماند. اما حیرت سوشانت همچنان بر جای خود باقی بود. ضحاک

غریب: حیرت کردی؟ انتظار نداشتی به این سرعت از من زخم برداری؟

سوشانت با صدایی محکم گفت: اهورا هدایتم خواهد کرد.

ضحاک با صدایی که به زوزه ی گرگ شباهت داشت گفت: شمشیر مرا هم اهریمن هدایت می کند، و او

خدای راستین این سیاره است.

سوشانت گفت: اهورامزدا نابودت خواهد کرد، ای پتیارک.

ضحاک بار دیگر شمشیرش را حواله ی بدن او کرد و سوشانت هم بار دیگر دفاع کرد. باز دو سلحشور در

هم گره خوردند و تنها چیزی که از ایشان به چشم می رسید، جرقه هایی بود که از برخورد شمشیرهایشان

با هم ایجاد می شد و به اطراف می جهید.

بالاخره سرنوشت نبرد با دو ضربه ی سهمگین از سوی ضحاک تعیین شد. شمشیر او کلاهخود

سوشانت را نصف کرد و شنلش را از وسط درید. سوشانت با نعره ای لرزاننده بر زمین افتاد. شمشیرش از

دستش رها شد و در کناری افتاد. ضحاک خندید و پروازکنان به بالای سر او رفت. سوشانت برگشت و با

دیدن او جانی تازه گرفت. به شمشیرش اشاره ای کرد. شمشیر به سویش پرید و در دست گشوده اش جای

گرفت. اما به جای اینکه به سوی دشمنش هجوم برد، پس از طی کردن قوسی خمیده، از کنار بدن ضحاک

عبور کرد و با سرعتی چشمگیر در آسمان آبی سحرگاهی گم شد.

ضحاک که گریختنش را نگاه می کرد، زیر لب فحشی به زبان سریانی داد، و در جهتی متفاوت به پرواز درآمد.

وقتی آفتاب بر جسد مردی که در حیات خلوت افتاده بود، تابید، هنوز پیرزن در آستانه ی در ایستاده بود و با

نگاهی گنگ به آسمان نگاه می کرد.

## بخش بیست و هشتم: ضحاک

جاویدانان برای عملیاتی بسیار مهم و خطرناک به دنبال داوطلب می گشتند. شاهرخ و عده ی زیادی از دوستانش، به سرعت برای شرکت در این عملیات اعلام آمادگی کردند. هشدارهای معمول در مورد خطرناک بودن این عملیات به همه ی آنها داده شد، و همه با وجود شنیدن داستانهایی عجیب و غریب از خطرات مرگبار شرکت در این وظیفه، همچنان بر سر تصمیم اولیه ی خود باقی ماندند.

به هریک از آنها یک پوشه ی نازک تحویل داده شد. شاهرخ پوشه را گرفت و آن را به اتاق خودش برد، و مشغول مطالعه اش شد. از آنجا که این عملیات باید به سرعت و بی درنگ انجام می گرفت، وقتی برای تلف کردن وجود نداشت. همه ی داوطلبان تا شش ساعت بعد می بایست خود را به فرمانده ی عملیات که یکی از جاویدانان بود معرفی می کردند، و تا آن وقت این پوشه هم می بایست خوانده می شد.

شاهرخ دوش داغی گرفت و با ردای سفید سبکش روی تخت دراز کشید و مشغول واریسی پوشه شد.

اولین صفحه ی پوشه، حاوی چندین عکس بود. تصویر اول مردی بلند قد و نیرومند را نشان می داد که چهره ای شریر و تیره رنگ داشت و دو چشم زرد رنگش از زیر سایه ی ابروان ضخیم و کلفتش می درخشید. بر شانه های مرد دو چیز دراز و پریپچ و تاب بیرون زده بود. تصویرهای بعدی که به نوبت به نمایش درآمدند، به ترتیب چهره ی تقریباً گیرای مرد، چشمان گربه مانندش را با مردمکی عمودی، و زواید روی شانه اش را که دو موجود مار مانند با سرهای مشخص بودند را نمایش داد.

صفحات بعدی حاوی توضیحاتی بود: این موجود در زمین ضحاک نامیده می شد. او در واقع افسری از نژاد مولوک است. مولوک ها همان موجوداتی بودند که هزاران سال پیش باعث کشتار مردم نژاد جاویدانان، و در نتیجه هجرت بازماندگان به زمین شدند. پس از گریختن شورشیان به زمین، یکی از افسران نژاد غالب که همین ضحاک باشد، با گروهی از افرادش سر در پی فراریان گذاشت و آنها را تا زمین تعقیب کرد، اما در نزدیکی منظومه ی خورشیدی ردشان را گم کرد. این گروه بدون این که توجه فراریان را جلب کند، مدت زیادی در این منطقه از فضا جستجو کرد، تا اینکه در نهایت رد دشمنان خود را در زمین یافت. آنچه که بعد رخ داد نوعی فاجعه بود. مولوکها که در اصل موجوداتی حشره مانند و بالدار هستند، بی خبر به یک گروه از شورشیان حمله کردند و همه را قتل عام کردند. جاویدانان که هنوز در این زمان به صورت موجوداتی شبیه به انسان تغییر شکل نداده بودند، گروهان کوچک مهاجمان را دنبال کرده و همه را نابود کردند. از مولوکها تنها کسی که از این جنگ جان سالم به در برد، ضحاک بود.

او پس از این شکست مدت زیادی در گوشه و کنار زمین سرگردان بود و بیشتر تلاش می کرد تا جاویدانان را یکی یکی به دام بیندازد و آنها را از بین ببرد. وقتی جاویدانان روش دگردیسی به موجوداتی شبیه به انسان را کشف کردند، تا حدودی از گزند حملات او در امان ماندند، اما این پیروزی زودگذر بود. او هم توانست به شکلی از ابزارهای پیچیده ی شورشیان استفاده کند و بدنی انسان مانند و مصنوعی برای خود درست کند. به این ترتیب او هم از بند مرگ جست و بدنی مصنوعی پیدا کرد که پیر نمی شد و آسیب ناپذیر بود.

ضحاک پس از دگردیسی همچنان دشمنی خود را با جاویدانان حفظ کرد و در پی کشتنشان بود. او یکبار به عنوان رهبر اقوام نیمه وحشی سامی مقیم جنوب میانرودان به شهرهای ایرانیها که بیشتر تحت حمایت ما بودند حمله کرد و جنایات زیادی مرتکب شد. حکومت همراه با کشتار و سفاکی او بر بخشهایی از ایران، به

روش دیرینه ی مولوکها با سرکوب اندیشه های جدید و هرچیز نو همراه بود. این وضع برای مدتی طولانی ادامه داشت، تا اینکه پهلوانی از میان ایرانیان برخاست و مردم را در قیامی که به کشتار بیابانگردان حاکم منتهی شد، رهبری کرد. و این همان کسی است که در داستانهای ایرانی فریدون نامیده می شود.

او با همکاری جاویدانان ضحاک را دستگیر کرد و از آنجا که قدرت کافی برای نابود کردنش را نداشت، او را در مقبره ای در نزدیکی قله ی کوه دماوند زنده به گور کرد. به این شکل ضحاک برای هزاران سال در گور کوهستانی اش مدفون شد. ضحاک، در زمان ظهور زرتشت بسیار زیر اثر افکار او قرار گرفته بود. چنان که گفته شد، مولوکها با وجود بعضی از جنبه های هوشمندی زیادشان، از نظر قدرت فکری و خلاقیت بسیار از جاویدانان پست تر بودند. او که درگیر توهم توطئه بود، فکر می کرد تمام چیزهای مربوط به ایرانیان توسط حلقه ی مخفی جاویدانان هدایت می شود. به همین دلیل هم به شدت تحت تاثیر افکار زرتشت در مورد نبرد نیکی و پلیدی قرار گرفت و در برابر جاویدانان که طبیعتاً اعتقاد به خدای نیکی مانند اهورامزدا را برای متمدن تر شدن قبایل ایرانی مفید می دانستند، هوادار اهریمن شد و این کار را چنان با جدیت ادامه داد که به عنوان پیامبری از سوی خدای بزرگ ما: اهریمن قبایل سامی را به نبرد بر می انگیخت. البته در میان جاویدانها هم بودند کسانی که آرای زرتشت را جذاب یافته باشند. یکی از این افراد، پهلوانی نامدار بود به نام سوشانت که پس از نبرد اولیه با مولوکهای مهاجم و شکست دادنشان رهبری جاویدانان و ایرانیان را در نبرد بر ضد ضحاک و مردانش بر عهده گرفت. او در نبرد آخری که به شکست خوردن ضحاک منتهی شد، زخم مهیبی برداشت و در کپسولی نگهدارنده در سفینه ی مادر ما که در اعماق دریاچه ی هامون در گل و لای فرو رفته بود، به حالت نیمه خفته و نیمه مرده فرو رفت. او شنیده بود که یکی از مولوکها زنده مانده است و پیش بینی کرده بود که پس از بازگشتن او، هنگامی که جاویدانان توسط

او تهدید شوند، باز خواهد گشت و او را نابود خواهد کرد. سوشانت نیرومندترین جنگجوی جاویدانها بود

و ترکیبات بدنش با بقیه فرق داشت. در واقع کالبد او به پیشرفته ترین موج

فن آوری جاویدانان در زمینه ی تولید بدن مصنوعی تعلق داشت. موجی که به هزاران سال پیش و زمان

مستقر شدن جاویدانان در زمین برمی گشت و ضحاک هم یکی از محصولهای آن بود. به عبارت دیگر،

ضحاک هم در زمان تکمیل این فن آوری به قرارگاه جاویدانان نفوذ کرده بود و بدن جدید خود را توسط

تجهیزات جاویدانان به دست آورده بود. پس از نفوذ ضحاک و تغییر یافتن بدنش، جاویدانان از ترس اینکه

مبادا ضحاک بتواند به این فن آوری دست یابد و پیروانش را نیز مانند خود آسیب ناپذیر سازد، کل اطلاعات

مربوط به این فن را از بین بردند و به این ترتیب فرآیند جاویدان سازی در حدود شش هزار سال پیش، در

زمانی که هنوز جاویدانان در ایران ویج یا آتلانتیس زندگی می کردند، متوقف شد. سوشانت به دلیل عقاید

ویژه و احساسات خاصی که داشت، خارج از جامعه ی جاویدانان زندگی می کرد. در زمان اوج حملات

قبایل سامی به ایران زمین، ماجرای عجیبی او را درگیر خود کرد، و غیبت او به هنگام هجوم این اقوام بیابانگرد

مهمترین دلیل شکست ایرانیها و جاویدانان بود. شاید اگر او در آن هنگام حاضر بود، می توانست شورای

جاویدانان را به دخالت در نبرد بین دو قوم وادار کند. اما در نهایت پافشاری ما بر عدم دخالت به نتایج

هولناکی منتهی شد و برای چند صد سال تمدن ایرانیان را دچار رکود کرد. این رکود حتی پس از بازگشت

سوشانت و همدستی اش با فریدون در نابود کردن سپاه ضحاک، باقی بود، تا اینکه مادها توانستند آشور را

شکست دهند و بار دیگر همای سعادت ایرانیان اوج گرفت.

در پاییز سالی که گذشت، ضحاک در اثر یک تصادف از زندانش رها شد و بار دیگر بر زمین گام

برداشت. او توانست گروهی از آدمها را که بازمانده ی عقاید هواداران او در هزاران سال پیش را پذیرفته

بودند، در گرد خود جمع کند. به زودی او به صورت مبلغ انبوهی از پیروان وفادار در آمد که او را با نجات

دهنده ی اسطوره ای شان یکی می گرفتند و او را نجات بخش آخرالزمان می دانستند. به این ترتیب افسانه هایی که هزاران سال پیش در اثر نبرد بین جاویدانان و آخرین افسر مولوک بر زمین در میان آدمیان ایجاد شده بود، راه را برای موفقیت ضحاک هموار کرد.

ضحاک به عنوان نخستین گام، گروه هایی را برای نابودکردن کسانی که جز او فکر می کرد و در کار انتشار اندیشه هایی متفاوت با آنچه او درست می دانست، بودند، گسیل کرد. به این ترتیب گروه بزرگی از نویسندگان و اندیشمندان دزدیده و کشته شدند. او همچنین ابزارهایی نبوغ آمیز را برای تولید اسلحه های زیست شناختی پیچیده ای به کار گرفت. نمونه ی این ابزارها، موجوداتی بودند که با بهره گیری از دانش جدید زیست شناسی قابل ساخت و استفاده می نمودند.

هدف اصلی ضحاک، شناسایی و نابود کردن اعضای حلقه ی مخفی جاویدانان است. در طی این چند ماه، چند نفر از جاویدانان به چنگ او گرفتار، و زیر شکنجه های وحشتناک کشته شده اند. به دنبال بازگشت ضحاک، همه ی جاویدانانی که در سراسر کره ی زمین پراکنده بودند بار دیگر در ایران گرد یکدیگر جمع شدند تا چاره ای برای این کار بیابند. نخستین چاره، آزاد کردن کپسول سوشانت بود. این کار انجام گرفت و خوشبختانه سوشانت که در این فاصله بر آسیبهای قدیمی اش چیره شده بود، توانمندتر از همیشه برای نجات ما قدم پیش گذاشت.

آنچه که هیچکدام از ما انتظار نداشتیم، این بود که سوشانت از ضحاک شکست بخورد. نخستین رویارویی این دو موجود به پیروزی ضحاک خاتمه یافت و به این ترتیب امیدهای ما برای دستیابی به یک پیروزی سریع بر ضحاک بر باد رفت. به این ترتیب تنها راهکار باقی مانده، جنگ فرسایشی با سپاه ضحاک است.



همان جاویدانی که تیرداد نامیده می شد، رهبری عملیات را بر عهده داشت. تیرداد ظاهر جوان بیست ساله ای را داشت، با موهای سرخ پرپیچ و تاب و بلند که همیشه آشفته بود. او لباس چسبان سرمه ای رنگی بر تن داشت که عضلات برجسته و بزرگش از زیر آن به خوبی نمایان بود. بهرام پیشاپیش به شاهرخ گفته بود که تیرداد سختگیرترین و در عین حال بهترین فرمانده ی نظامی در میان جاویدانان است. وقتی به آنها خبر دادند که از این به بعد باید از تیرداد فرمان ببرند و در عملیاتی مهم شرکت کنند، شست همه خبردار شد که جریانی مهمتر از آنچه که حدس می زدند در میان است. حالا شاهرخ به همراه بیست داوطلب دیگر پشت میزی دراز و براق از نوعی پلاستیک شفاف نشسته بودند و منتظر بودند تا تیرداد آنها را در مورد عملیاتی که این همه در موردش حرف بود، توجیه کند.

وقتی جلسه ی توجیهی گروه عملیاتی برگزار شد، همه کمی دلهره داشتند. نشست مردان و زنانی که برای شرکت در این عملیات برگزیده شده بودند، در یکی از اتاقهای کوچک برج فرماندهی جهان زیرزمینی برگزار شد. این برج که بر فراز تپه های مرتفع جهان زیرزمینی ساخته شده بود، همان جایی بود که دما و فشار هوای جهان جاویدانان را با تغییر دمای خورشید مصنوعی سقف، تنظیم می کرد.

تیرداد با چشمان نورانی اش که مثل دستگاه تولید اشعه ی لیزر شکافنده و نافذ بود به افرادش نگاه کرد و گفت: شما برای شرکت در عملیاتی بسیار خطرناک و مهم داوطلب شدین. من مسئولیت راهبری این ماجرا رو قبول کردم و بنابراین انتظار دارم موقع عمل حرفام مو به مو اجرا بشه. مفهومه؟

هیچکس چیزی نگفت. تیرداد با نگاه تیزش همه را ورنانداز کرد و بعد ادامه داد: چیزهایی هست که باید بدونید. در شش ماه اخیر که شما دوره ی آموزشی تون رو می گذروندین حوادث مهمی اتفاق افتاده. فکر می کنم همه اطلاعات نوشته شده ای رو که دیشب بهتون دادن خوندین، مگه نه؟

بیست و یک سر به علامت پاسخ مثبت بالا و پایین رفت.

تیرداد گفت: خوبه. تا به حال سه پایگاه زیرزمینی ما مورد حمله ی افراد ضحاک قرار گرفته. بخش مهمی از این پایگاه ها، به این جهان زیرزمینی ما که شما دست کم چند ماه گذشته مهمونش بودین، راه داره. ما تا به حال موفق شدیم افراد ضحاک رو از اینجا دور نگه داریم. اما اصلا معلوم نیست تا کی می تونیم به این موش و گربه بازی ادامه بدیم. پس تصمیم گرفتیم یک تیم ضربت که از ده جاویدان و سی انسان تشکیل شده برای ریشه کنی مراکز تجمع افراد ضحاک بفرستیم. شما عضو این تیم خواهید بود.

شما -اونطور که پرونده هاتون نشون می ده- از بهترین افراد پذیرفته شده در دوره ی گذشته بوده اید. با این وجود یادتون باشه که باید با افرادی خطرناک دست و پنجه نرم کنید. ضحاک تمرینات مناسبی به افرادش داده و مردانش توانایی رزمی بالایی دارن. همه هم برخلاف شما فکر می کنن که ضحاک یک نوع خداست و برای سعادت مند شدن حاضرند خودشون رو قربانی کنند. پس با گروهی احمق قوی از جان گذشته روبرو خواهید شد. مراقب باشید. و زنده بمونید.

## بخش بیست و نهم: عملیات

شاهرخ از اینکه نوشین را در میان اعضای گروه ضربت نمی دید دماغ شده بود. شک نداشت که او هم برای شرکت در این عملیات داوطلب شده، اما به هر دلیل برای پیوستن به گروه برگزیده نشده بود. علت این امر بی تردید جنسیتش نبود، چون در همین گروه خودشان هم هشت دختر حضور داشتند.

اولین کارشان خیلی ساده، و در واقع نوعی تمرین بود. خانه ای بود که پانزده نفر از افراد ضحاک در آن ساکن بودند و توسط جاویدانان شناسایی شده بود. ده نفر از داوطلبان که شاهرخ هم در بینشان بود برای نابود کردن آنها فرستاده شدند. کار به سادگی انجام گرفت و گروه ضربت بدون تلفات همه ی ساکنان خانه را از بین برد. در این عملیات شاهرخ به خوبی به سودمندی تمرینات رزمی سختی که تازه واردان به حلقه ی جاویدانان از سر گذرانده بود پی برد. وقتی عملیات تمام شد و جسد های مردان ساکن خانه را شمارش کردند، تازه فهمیدند یک نفر از تعدادی که توسط خبرچینان تعیین شده بود، کم است. احتمالاً این نفر آخر موقع حمله بیرون از خانه بوده و با دیدن هجوم آنها ترجیح داده بود فرار کند. در خانه اسناد زیادی به دست نیامد. رایانه ای بود که به شکلی ساده لوحانه رمزگذاری شده بود و یکی از اعضای گروه که مهندس رایانه بود به سادگی به اطلاعاتش نفوذ کرد و آدرس چند پایگاه جدید را در آن یافت. دو تا از این پایگاه ها قبلاً شناسایی شده بودند و در فهرست سیاه آنها قرار داشتند. اما چهار پنج تای دیگر تازه بود. ظاهراً پایگاه مرکزی شخص ضحاک، که پیدا کردنش مهمترین هدفشان بود، در این میان نبود.

عملیات دوم دشوارتر بود. پایگاه افراد ضحاک یک سنگبری متروکه در جاده ی کرج بود که محوطه ای وسیع و شلوغ داشت. معلوم نبود چند نفر از آنها در این پایگاه مستقر هستند، پس کل گروه حمله در حالی که همگی سیاهپوش بودند یک نیمه شب وارد آنجا شدند. در حیاط وسیع سنگبری چندین عقرب و مار زنده یافتند. به گفته ی تیرداد این نشانه ی حضور ضحاک بود. چون او به شکلی ناشناخته توانایی تبدیل مواد آلی اطرافش را به موجودات خطرناکی مثل مار و عقرب داشت. گروه بی سر و صدا از محوطه ی پر عقرب گذشتند و به سالن بزرگی وارد شدند که به نظر شبیه خوابگاه بود. ده نفر از جاویدانان که در میان گروه بودند، ابتدا به سالن وارد شدند. شاهرخ و سایر انسانها در کناره ی دیوارهای سالن پناه گرفتند. سکوت شب کامل بود و فقط سر و صدایی پارس سگی از دور دست به گوش می رسید. ناگهان چراغ سالن روشن شد و سر و صدای مبهم جیغ و دادی برخاست. شاهرخ به همراه دوستان انسانش وارد سالن شدند اما به نظر نمی رسید نیاز چندانی به حضورشان باشد. جاویدانان که لباسهایشان از ضرب چاقوها و گلوله ها سوراخ سوراخ شده بود، با خونسردی در حال کشتار بیست سی نفری بودند که در آن اتاق ساکن بودند. ساکنان آمادگی رزمی خوبی داشتند، چون به سرعت موضع گرفتند و مشغول شلیک کردن و جنگیدن با مهاجمان شدند. با این وجود پس از ورود شاهرخ و دوستانش مقاومتشان به سرعت در هم شکست و همگی قتل عام شدند.

تیرداد که لباسش پاره پاره شده بود، خیلی خونسرد اتاق را گشت و چون سند مهمی به دست نیاورد، اشاره کرد تا همگی به سوی سایر ساختمانهای داخل سنگبری بروند.

ظاهرا سر و صدای جنگیدن در خوابگاه سایر ساکنان سنگبری را هشیار کرده بود. گروهی که در تاریکی محوطه سنگر گرفته بودند، به محض خروج آنها از در به سویشان آتش گشودند. کتف یکی از دوستان شاهرخ تیر خورد. انسانها عقب کشیدند اما جاویدانان که به سرعت می دویدند، به سمت شلیک کنندگان دویدند و

با شمشیرهای آخته همه را کشتند. وقتی محیط امن شد، بقیه هم از خوابگاه خارج شدند و به پیشروی خود ادامه دادند.

در میانه‌ی محوطه‌ی باز بود که نخستین خرناسهای موجود را شنیدند. یکی از جاویدانان که ارشام نام داشت، ابتدا این صدا را شنید و همه را دعوت به سکوت کرد. همه از حرکت بازماندند و گوش سپردند. چراغهای قوه‌ی همه خاموش بود و صدای نفس از کسی بیرون نمی‌آمد. تنها نور سبز چشمان جاویدانان بود که در تاریکی نیمه شب می‌درخشید. به زودی صدا واضحتر شد و جاویدانان که گویا در تاریکی هم به خوبی می‌دیدند، به انسانها نهیب زدند: کنار دیوارهای اون خرابه پناه بگیرید. همه چنان کردند، و تازه آنوقت بود که او را دیدند.

در تاریکی شکل دقیقش مشخص نبود. اما احتمالاً به آدم شباهت داشت. چون روی دو پا به حالت ایستاده راه می‌رفت. قدش دست کم دو و نیم متر بود. دو چشم بزرگ و کروی اش در تاریکی با فروغی مات می‌درخشید. موجود مستقیم به سوی آنها پیش می‌آمد. تیرداد وقتی مطمئن شد که موجود آنها را می‌بیند، گفت: فقط به مغزش حمله کنید.

موجود به نظر هوشمند می‌رسید، چون خیلی زود در تاریکی ناپدید شد و معلوم بود که در گوشه‌ای کمین کرده است. گروه ضربت کمی پراکنده شدند تا موجود را پیدا کنند. جاویدانها چراغ قوه هایشان را بیرون آوردند، اما به انسانها هشدار داده شد که هیچ سر و صدا یا نوری از خود تولید نکنند. یکی از جاویدانها که دختری با موی کوتاه بور بود. نخست مورد حمله قرار گرفت. صدای فریاد او در شب پیچید و نورچراغ قوه‌ی او که به سوی او برگشته بود، صحنه‌ی وحشتناکی را آشکار کرد.

موجود با وجود شکل انسان ماندش، اعضای شبیه به حشرات داشت. او با دست آخوندک ماندش بدن دختر را گرفته بود و تیغه‌های استخوانی و خاردار دستش را در بدن دختر فرو کرده بود. دختر کمی

دست و پا زد و بعد بی حرکت ماند. موجود سر دختر را به سمت دهانش برد، اما نتوانست سر او را از بدن جدا کند. چون یکی از انسانهای گروه روی بدن او جهید و شمشیرش را در مفصل بازوی موجود فرو کرد. دست موجود فلج شد و دختر از دستش به زمین افتاد. یکی از انسانها که مطمئن شده بود دختر مرده، خود را به او رساند و با تعجب دید که دختر تکان می خورد و زخمهای فراوان روی بدنش در حال جوش خوردن هستند. موجود زبان دراز و لوله مانندش را از دهان بیرون آورد و آن را مانند شلاقی به بدن پسری که روی شانه اش چسبیده بود فرود آورد. پسر فریادی کشید و بر زمین افتاد. نور چراغ قوه ای سرگردان بدن کبود و متورمش را روشن کرد. معلوم بود که موجود زهر خطرناکی در بدنش تولید می کند.

شاهرخ تپانچه ی کمری اش را بیرون آورد و چشمان موجود را نشانه رفت و شلیک کرد. نور یکی از چشمان به شکلی محسوس کاهش یافت، و به نظر رسید که موجود تلوتلو می خورد. شبیح موجود در میان هیاهوی جاویدانان و آدمهایی که در تاریکی شب به اینسو و آنسو می دویدند و نور چراغ قوه هایشان را به اینسو و آنسو می انداختند، شبیه کشتی توفان زده ای بود. ناگهان سر و صدای شلیکهای دیگری هم برخاست و معلوم شد که گروهی از افراد ضحاک هم در این تاریکی حضور دارند.

پس از این، صحنه ی جنگ کاملاً آشفته شد. سر و صدای گلوله ها و فریادها، با غرش جانور در هم آمیخت. به زودی موجود اولی از پا در آمد، اما گویا جانور دیگری هم در میانشان بود، چون یکی از انسانهای گروه نعره زنان توسط موجودی به هوا برده شد و بعد جسد دریده شده اش بر زمین افتاد. درگیری مدت زیادی ادامه یافت. وقتی سپیده زد و آسمان به رنگ آبی پررنگ در آمد، منظره ی خونینی را روشن کرد.

جسدهای فراوانی در محوطه ی سنگبری ریخته بود. دست کم پنجاه نفر از افراد ضحاک بودند، و شانزده نفر از انسانهای گروه ضربت هم کشته شده بودند. جانورها به طور مشخص هوشمند بودند، چون به افراد

ضحاک حمله نکرده بودند و جسد دریده ای در میان آنها دیده نمی شد. جاویدانان بارها آسیب دیده بودند، اما بدن شگفت انگیزشان خیلی زود زخمها را ترمیم کرده بود و حالا همه مثل پیش از درگیری سالم و نیرومند بودند. سه نفر مجروح هم داشتند. کسی که کتفش تیر خورده بود، و دو نفر که بر سینه و پشتشان جای زخم چاقو داشتند.

تیرداد به اعضای گروه فرمان داد که به پایگاه خودشان برگردند و خودش به همراه ارشام، شاهرخ و دو نفر از انسانهای دیگر برای گشتن سنگبری به راه افتادند. بقیه اعضای گروه به سرعت از سنگبری بیرون رفتند و سوار دو مینی بوسی شدند که بیرون در منتظرشان بود.

تیرداد و افرادش به سمت ساختمان بزرگ و دوطبقه ای رفتند که در این محوطه ی مخروبه بیگانه می نمود. در داخل ساختمان با مقاومت جدیدی روبرو نشدند. اشتیاق مردان ضحاک برای جانبازی در راهش چنان زیاد بود که هیچکس را در ساختمان باقی نگذاشته بود.

در طبقه ی اول، مجموعه ای از نقشه ها و اسناد مهم را پیدا کردند که تاریخ و مشخصات عملیات آتی افراد ضحاک در آن ذکر شده بود. همچنین رایانه ی هم پیدا کردند که اطلاعات مهمی در مورد پایگاه های دیگر افراد ضحاک در آن ذخیره شده بود. یکی از افراد گروه دیسک سخت رایانه را بیرون آورد و در جیبش گذاشت تا بعدها نگاهی دقیقتر به آن بیندازد. شاهرخ هم با دوربین کوچکی که همراه داشت میکروفیلمی از اسناد یافته شده تهیه کرد.

در طبقه ی بالا، با چیز زیادی روبرو نشدند. به نظر می رسید چیزهایی را از آنجا تخلیه کرده باشند. تیرداد با دیدن وضع آشفته ی آن طبقه و کمدهایی با درهای نیمه باز، به فکر فرو رفت و بعد حدس خود را با دیگران هم در میان گذاشت: احتمالاً این ساختمون یک جاهای مخفی دیگه ای هم داره. چیزهایی رو که توی این طبقه بوده از اینجا به جای دیگه ای منتقل کردن. باید دنبالش بگردیم.

همه این حدس را تایید کردند و در ساختمان به دنبال راهی مخفی یا دیواری دولایه گشتند. جستجوی آنها با کشف ارشام پایان یافت. وقتی صدای او را شنیدند که از طبقه ی پایین صدایشان می کرد، به آن سو دویدند. ارشام در گوشه ی توالی آلوده و کثیف، راهی مخفی را کشف کرده بود که با پلکانی باریک به زیر زمین می رفت.

همگی پایین رفتند. ارشام که اولین نفر بود، پیش از همه با چیزی که در آن پایین بود روبرو شد، و با تعجب گفت: هی، زودباشین بیاین بینین چی پیدا کردم.

دیگران هم به سرعت از پلکان فلزی پایین رفتند، و خود را در زیر زمینی با فضایی بسیار بزرگ و نورانی یافتند.

زیرزمین آن ساختمان، یک آزمایشگاه بسیار وسیع و مجهز بود. تجهیزاتی که در گوشه و کنار گذاشته بودند، برای انسانها کاملا بیگانه بود. در یکی از انتهای سالن استوانه های شیشه ای عظیمی وجود داشت که در زیر نور یکنواختی که از سقف بیرون می زد می درخشید. همه به آنسو پیش رفتند و ردیفی از ظروف شیشه ای عظیم را دیدند که هر یک حاوی بدن انسانی بودند. به نظر می رسید همه مرده باشند، و اثری از حباب گازهای تنفسی در مایع آبی رنگ درون شیشه ها دیده نمی شد.

جستجوی آزمایشگاه مدت زیادی به طول انجامید. تیرداد در زیر یک شبکه ی فلزی راهرویی نمود و باریک یافت که به سلول سیاهچالی ختم می شد. در این سیاهچال یک دختر بچه و یک مرد جوان را پیدا کردند که در حالتی نیمه جان کز کرده بودند و قادر به صحبت کردن نبودند. شاهرخ در همان آزمایشگاه حوضچه هایی پر از مواد اسیدی را پیدا کرد که قطعاتی از جسد انسان در آن به آرامی حل می شد، و همچنین یک لاشه ی کامل از جانوری ناشناخته را هم یافتند که احتمالا یکی از محصولات ناموفق کارخانه ی بیولوژیک دکتر ضحاک بود.



وقتی تیرداد و افراش به همراه دو زندانی آزاد شده، از سنگبری نیمه ویران خارج شدند، تمام ساختمانها و آزمایشگاهها را با مواد منفجره انباشته بودند. وقتی تاسیسات سنگبری منفجر شد، شاهرخ و دوستانش که در خیابانی در چند کیلومتری آنجا ایستاده بودند، موج انفجار را حس کردند.

## بخش سی‌ام: جاویدان

روی مجسمه ی سنگی شیری بالدار که در آستانه ی جنگل زیرزمینی نهاده شده بود، نشست و به فکر فرو رفت. مرگ، چیزی بود که همیشه توجهش را به خود جلب کرده بود. وقتی در دانشکده در مورد ترمودینامیک و مرگ حرارتی جهان کتاب می خواند، نوعی احساس دلتنگی را تجربه می کرد که به نظرش منحصر به فرد بود. احساسی بود که فقط به مرگ مربوط می شد. حالا هم احساس دلتنگی مشابهی در دلش جوانه می زد. علتش را نمی فهمید، اما به نظرش می رسید که این احساس را با هیچکس دیگر نمی توان شریک شد.

صدای قدمهایی را از پشت سرش شنید، برگشت و بهرام را دید که به سویش می آید. معلوم بود که نمی خواهد خلوت او را بی جهت به هم زده باشد. چون با سر و صدا گام برمی داشت، جاویدانان در حالت عادی بدون سر و صدا و مثل سایه حرکت می کردند.

ناگهان داشتن هم صحبتی برایش دلپذیر جلوه کرد. منتظر ماند تا بهرام به او ملحق شود. بعد صدای عمیق و پرطنین دوستش را شنید که می گفت: خوب جایی قايم شدی.

گفت: آره. یه خورده دلم گرفته.

بهرام گفت: می خوای حدس بزنم چرا؟

نگاهی انتظار آمیز به او انداخت. بهرام با کمی گرفتگی گفت: امروز دانشکده بودم.

گفت: پس می دونی.

بهرام گفت: آره، حدس زدم خبرش بهت رسیده باشه.

ساکنان جهان زیرزمینی مرتب توسط شبکه های اطلاعاتی گسترده ای از وقایع بیرون آگاه می شدند. اطلاعاتی که مربوط به ساکنان حلقه ی جاویدانان بود مرتب توسط افرادی ناشناخته جمع آوری می شد و به این شبکه ی رایانه ای خورانده می شد. به این ترتیب همه از آنچه که در موردشان گفته و شنیده می شد آگاه می شدند. از طریق همین شبکه بود که شاهرخ در جریان خبر مراسم کفن و دفن خودش قرار گرفته بود. پذیرفته شدگان در جهان زیرزمینی دو امکان داشتند. می توانستند به زندگی عادی خود بازگردند و نقش دوگانه ی یک آدم عادی را در کنار زندگی زیرزمینی خود بازی کنند، و یا اینکه کاملاً به زندگی در قلمرو جاویدانان پناه ببرند و از زندگی عادی خود چشم بپوشند. نوشین که خانواده ای علاقمند و دل نگرانش را در جهان خارج جا گذاشته بود، به زودی راه اول را انتخاب کرد، اما شاهرخ به دلیل احتمال شناسایی شدنش توسط افراد ضحاک ناچار شد نصیحت جاویدانان را بپذیرد و از زندگی قدیمی اش در تهران معمولی چشم بپوشد.

از بهرام پرسید: مراسم خوب برگزار شد؟

دوستش شانه هایش را بالا انداخت و سکوت کرد. ولی این کنجکاوی شاهرخ را تیزتر کرد: نمی خوای توضیحی در موردش بدی؟

بهرام گفت: چرا، ولی چیز قابل تعریفی نبود. تو که می دونی چقدر از مرده خوری و مرده پرستی بدم میاد، برای همین هم شرکت توی یکی از این مراسم زیاد برام جذاب نیست. ولی اگه نمی رفتم همه بهم مشکوک می شدن. آخه روابط دوستانه ی ما رو همه می دونستن.

گفت: باورشون شده؟

بهرام گفت: طبیعیه که باورشون بشه. جسد اون مرتیکه ای که به شکل تو درستش کرده بودیم و به عنوان قربانی حادثه ی رانندگی توی ماشینیت گذاشتیم کاملاً قانع کننده بود. البته ماشینیت حیف شد، اما فکر نمی کنم دیگه نیازی بهش داشته باشی.

به یاد پیکان قدیمی و محبوبش افتاد و از فکر اینکه جسد یکی از مردان ضحاک در آن افتاده و همراهش به ته دره ای در جاده ی چالوس افتاده چندشش شد. برای آنکه موضوع را برگرداند گفت: اصلاً کسی گریه کرد؟

بهرام خندید: به، نمی دونی چه کارناوالی راه انداخته بودن. دکتر مسلم آبادی یادته؟ همون که سر کوانتوم دوره ی لیسانس نتونسته بود سوالاتو جواب بده و زیر آبتو زده بود که توی دانشکده بهت کلاس ندن، نمی دونی چه گریه ای می کرد.

گفت: شاید وجدانش ناراحت بوده.

بهرام هم گفت: نه بابا، وجدان چیه، این یه رسم قدیمیه و همه هم برای به جا آوردن مکانیکی و بی اراده اش دور هم جمع شده بودن.

بعد احساس کرد شاید این حرف کمی برای دوستش برخورنده بوده باشد. پس گفت: البته تو که زنده ای و این حرفها موردی نداره.

شاهرخ آهی کشید و گفت: ولی همه همیشه زنده نمی مونن.

بهرام کنارش روی شیر سنگی نشست و دستش را روی شانۀ اش گذاشت و گفت: می دونم چه احساسی داری.

هر دو مدتی سکوت کردند. سر و صدای پرندگان جنگل که در زیر نور یکنواخت و خورشیدگونه ی چراغهای نادیدنی سقف در هوا چرخ می زدند، در گوششان پیچید. ناگهان شاهرخ پرسید: جاویدان بودن برای همه خوبه؟

بهرام لبخند تلخی زد و گفت: خوب؟ منظورت از خوب چیه؟

شاهرخ گفت: یعنی شرکت در مراسم ختم کسی، وقتی مطمئنی که کسی برای تو از این مراسمها نمی گیره. یعنی امکان استفاده کردن از زندگی تا بینهایت. این قاعدتا برای همه ی آدمها باید خوب باشه.

بهرام کمی فکر کرد و گفت: ببین، از زاویه دید آدمها خیلی ساده به نظر می رسه. زندگی یک مجموعه لذتهای پشت سر همه، با یک مجموعه از تجربیات و ماجراها، که همه به دلیل لذتبخش بودنشون خوبن. یک روزی این ماجراها تموم می شن و همه چیز بی معنا میشه. این مرگه و بده، پس زندگی و ماجراهاش خوبن. آدمها اینطور فکر می کنن، مگه نه؟

گفت: من هم این طور فکر می کنم. به نظر تو اینطور نیست؟

بهرام گفت: نه، اینطور نیست. این حرفها مال آدمهاییه که ابدیت رو تجربه نکردن و نمی دونن دارن از چی حرف می زنن. همیشه بودن و با این وجود دست به کاری زدن خیلی سخته. تو همیشه در فهمیدن این مسئله مشکل داشته ای. نمی دونم. شاید دلیلش اینه که سن و سالت از من اینهمه کمتره.

شاهرخ به طرفش برگشت و در چشمان زمردگونه اش خیره شد و گفت: آره، هیچ وقت این حرفهای تو را فهمیدم. وقتی میگی عمل کردن برای جاودانها مشکله، منظورت چیه؟

بهرام گفت: تجربه، وقتی از حد خاصی بیشتر بشه همه چیزو بی معنا می کنه. وقتی تو همیشه زمانی نامحدود برای لذت بردن از زندگی داشته باشی، خوب و بد ارزش خوشونو از دست می دن. جهان تبدیل میشه به

یک سری وقایع تکراری و الگوهای معمولی، که به جز یک لایه ی نازک رویی، در تمام عمقش بی معنیست. این جور زندگی برای همه خوشایند نیست.

شاهرخ با تعجب پرسید: یعنی تو از جاویدان بودن خوشحال نیستی؟

بهرام گفت: دو سه قرن اولش خوبه. زندگی کردن بین مردمی که پیر می شن و می میرن، جذب کردن اطلاعات و تجربیاتی که از همه ی اطرافیان بیشتره، اینها اولش خوشحال کننده اند. اما این قضیه خیلی زود تموم میشه. خیلی زود همه چیز بی معنا میشه. وقتی بدونی که تمام جهان یک تکه خاکِ ول شده توی آسمونه که چند جور جونور و گیاه روش زندگی می کنن، و تموم تلاشها و کارهای قهرمانی چیزی جز یک بازی کوتاه و بیمعنای این جونورها نیست، یک کمی دلسرد میشی.

شاهرخ گفت: اما بالاخره تو هم یک جور جونور هستی.

بهرام با سر تصدیق کرد: آره، به یک معنا آره، گرچه بومی زمین نیستم. اما به هر صورت یک جور جونور هستم. مثل بقیه ی جونورها هم یک روز می میرم. هرچند شاید اون روز خیلی خیلی دیر برسه.

پرسید: پس هرکس خیلی بدونه همه چیز برایش بی معنی میشه؟

بهرام گفت: همه چیز.

شاهرخ گفت: اما اینکه خیلی وحشتناکه.

بهرام گفت: برای آدمها، آره. براشون وحشتناکه چون بدون معنایی که از بیرون بهشون داده باشن نمی تونن زنده بمونن، و اگه بیشتر از حد خاصی زندگی کنن می فهمن که همه ی این معنیها کشکه. تو سن و سالت از من کمتره و شاید بعضی از حرفهام برات بی معنی باشه. ولی حقیقت اینه که هیچ جا هیچ هدفی در کار نیست. همه چیز کشکه.

گفت: اینکه یک جور پوچ گرای خیلی افراطیه. اگه اینطور باشه زندگی همه ی جاویدانها باید خیلی سخت بگذره.

گفت: برای بعضیهامون اینطور بوده. گرچه برای همه اینطوری نیست. ما اونقدر نیرومند بودیم که یاد بگیریم برای خودمون معنا درست کنیم.

گفت: یعنی چه؟

گفت: یعنی اینکه معناها و هدفها رو در نهایت ما می سازیم. همه اش یک بازی بزرگه که هیچ سر و تهی هم نداره. اما اگه خیلی قوی باشی یاد می گیری که همین بازی بی معنا رو جدی بگیری. اون وقت معنا در اطراف اعمال ترشح میشه. دیگه نباید معنا و هدف رو از مردم اطرافت، جامعه ات، یا کتابها بیرون بکشی. خیلی ساده باید خودت اون رو به طور طبیعی تولید کنی. درست همونطور که این پرنده ها این کارو می کنن.

شاهرخ گفت: یعنی فکر می کنی این پرنده ها احساس پوچی نمی کنن؟

بهرام گفت: نه، نمی کنن. برای اونا زندگی سرشار از معناست، شکار کردن یک حشره ی چاق و چله، تخم گذاشتن و بچه بزرگ کردن، این ها معانی عمیق زندگی اونا. مغزشون اونقدر بزرگ نشده که بتونن به این معناها شک کنن. درک پوچی یک آستانه ای از هوشمندی رو می خواد.

شاهرخ گفت: از حرفت برمیداد که رد شدن ازش هم همینطور.

بهرام با شور و حرارت سرش را تکان داد، دقیقا، درست گفتی. آدم به قدر خطرناک هوشمند. اونقدر هوشمند هست که این پوچی رو بفهمه، اما اونقدر قوی نیست که قبولش کنه و به بازی بی سر و تهی رو که جلوش قرار گرفته درست وارد بشه. اینه که از یکی از دو طرف پشت بوم می افته. یا دلسرد و بی مصرف میشه و یا با تعصب زیاد به اهدافی که معلومه مزخرفه پناه می بره.

شاهرخ گفت: چرا اینا رو به من میگی؟

بهرام گفت: برای اینکه توی مغزت می خونم که می خوای بعضی از آدمها هم جاویدان باشن، همه ی آدمها حسرت زندگی همیشگی رو دارن. اما می خوام بهت بگم که این جور ابدیت برای موجوداتی با هوشمندی آدمها رنج آورده.

شاهرخ گفت: اگه اینطوره، پس ماجرای ضحاک هم بی معناست.

بهرام گفت: از یک دیدگاه بی معناست. اون می خواد ما رو از بین بیره و ما هم دنبال اون هستیم، یک بازی احمقانه ی بی دلیل، که فقط اونقدر جدیه که ما جدیش می گیریم.

شاهرخ گفت: پس جدی نیست.

بهرام گفت: چرا، هست، چون که جدیش می گیریم. چون با تمام وجودمون وارد بازی می شیم و به بهترین شکل ممکن سعی می کنیم ببریم. و اراده می کنیم که ببریم. و می بریم.

شاهرخ گفت: پارادوکس همینجاس. چرا بازی رو جدی میگیری؟ وقتی می دونی همه اش بازیه؟

بهرام گفت: چون که دلم می خواد. برای اینکه این تصمیم هویت من رو، و هستی همه ی ما رو معنا می کنه. و برای این که می دونیم بدون این معنا هستیمون ناقصه.

شاهرخ گفت: پس ضحاک هم باید اینو بدون، چون اون هم جاویدانه.

بهرام گفت: نه، اون اینو نمی فهمه. اون یک مولوکه.

شاهرخ پرسید: تو خودت یک مولوک رو دیدی؟ اونا چه شکلی بودن؟

شاهرخ گفت: با معیارهای زمینی مهیب بودن. حدود سه متر قد داشتن و زرهی استخوانی به رنگ سرخ روی تشون بود. بالدار بودن و دست و پاهایی شبیه آدمها داشتن. ولی روی هم رفته بیشتر به حشرات شبیه بودن تا آدمها.



شاهرخ گفت: ضحاک باید هوشمندتر از ما باشه. هرچی باشه اون یک نفره و ما یک گروه، و به نظر میاد خطر بزرگی برای همه ی شما محسوب بشه.

بهرام گفت: یک مولوک که از ما هوشمندتر باشه؟ داری جوک میگی؟ مولوکها فقط یک کار رو خوب انجام می دادن و اون هم جنگیدن بود. ضحاک هم استثنا نیست. تنها کار واقعا هوشمندانه ای که انجام داد این بود که به شکلی موفق شد به شهر نفوذ کنه و وارد یکی از سیستمهای پژوهشی تولید بافتهای مصنوعی ما بشه. در واقع ساخته شدن بدنش به اون شکل، حاصل یک اشتباه و خطای محاسباتی بوده. به همین دلیل هم شکل بدنش با یک آدم معمول فرق داره. روی شونه هاش دوتا مار هست و یک دم کوتاه هم داره که معمولا زیر ردای بلندش قایمش میکنه. توانایی های اضافی اش هم مربوط به همین خطاها میشه. اون در واقع محصول تکنولوژی پیشرفته ایه که در اون زمان مراحل آزمایشی اش رو می گذروند. فقط بدن یک نفر دیگه از ما توسط این روش طرح ریزی شد. بعدش هم همونطور که می دونی، فن آوری تولید این نوع از بدنها متوقف شد. برای همین هم ما فقط یک نفر رو داریم که می تونه با تواناییهای ضحاک مقابله کنه.

شاهرخ پرسید: سوشانت؟

بهرام گفت: آره، خودشه. البته اون هم یک مشکل اساسی داشت. مشکلی که ضحاک هم داره.

شاهرخ گفت: کدوم مشکل؟

بهرام گفت: همون که اول کار پرسیدی، اون هم مثل ضحاک نتونست به مفهوم بازی بودن همه چیز پی بیره. ضحاک همونطور که گفتم زیاد هوشمند نیست. البته نسبت به آدمها خیلی باهوشه اما در برابر ما جاویدانها تا حدودی کودننه. برای همین هم بازی ای رو که شروع کرده بیش از حد جدی می گیره. اون واقعا فکر می

کنه وظیفه داره نژاد ما رو نابود کنه. اون می دونه که آخرین باقیمونده ی نژادشه و تصمیم داره انتقام قتل عام مردمش رو از ما بگیره.

شاهرخ پرسید: این به نظرت طبیعی نیست؟

بهرام گفت: چرا، طبیعیه، این در واقع یک بازیه که هرکس حق داره واردش بشه. اما اشکال ضحاک اینه که نمی فهمه کل داستان یک بازیه. اون همه چیز رو خیلی جدی گرفته. اون واقعا ما رو بد و خودش رو خوب می دونه و ارزش جنگ بین ما و خودش رو تا حد یک جنگ صلیبی مسخره پایین آورده. زیبایی بازیهایی به این بزرگی، چیزیه که مغز یک مولوک قادر به درکش نیست. اون هیچوقت ارزش اینکه ما خودمون معناها رو بسازیم رو نمی فهمه.

پرسید: گفتم این نقطه ضعف سوشانت هم هست. منظورت چی بود؟

بهرام گفت: آره، اون هم مشکل بزرگی داره. اون یکی از بهترین جنگجویان ارتش ماست. قهرمان جنگ و یکی از رهبران انقلاب ما در برابر مولوکها بود و آخرش هم به دست مولوکهایی که همراه ضحاک به زمین اومده بودن به شدت آسیب دید. امیدوی زیادی به زنده موندنش نمی رفت. ما طرح سیستم تولید بدن پرنده و بسیار نیرومندی رو برای بازسازی بدنش آماده کردیم. فقط بخشهایی از شبکه ی عصبی سوشانت بعد از اینکه توسط مولوکها اسیر و شکنجه شد، باقی مونده بود. ما موفق شدیم اون رو نجات بدیم و بدنی تازه و قویتر از مال خودمون رو بهش بدیم. اما در دو مورد شکست خوردیم.

شاهرخ گفت: بذار حدس بزنم. یکیش لابد این بوده که خود ضحاک وارد سیستم شد و بدن خودش رو هم جاویدان کرد.

بهرام گفت: آفرین، درسته. هرچند ضحاک قبل از تکمیل سیستم دست به کار شد و همونطور که گفتم ناهنجاریهای ریختی ای رو به جون خرید، اما بالاخره خیلی قوی و خطرناکتر از پیش شده بود. شکست

دوم، مربوط به این می شد که سیستم خیلی خوب کار نکرد. یعنی سوشانت هم با تمام قابلیت‌های عصبی اش بازسازی نشد. سیستم تولید بدن‌ها در اصل دستگاهی بود که کدهای اطلاعاتی مربوط به مغز ما رو به سیستم کنترلی یک بدن نیمه مصنوعی و نیمه طبیعی منتقل می کرد. بخش مهمی از اطلاعات سوشانت در جریان انتقال از بین رفت. در نتیجه اون هم با توانایی مغزی کاهش یافته ای از توی دستگاه بیرون اومد. به همین دلیل هم مثل سابق نتونست در بین ما پذیرفته بشه. اون همیشه یک موجود منزوی بود، اما بعد از بازتولیدش، کاملاً از حلقه ی جاویدانان برید و گوشه گیر شد. تنها هدفش در زندگی نابود کردن ضحاک بود، و برای همین هم در سفینه ی مادر ما در زیر دریاچه ی هامون زندگی می کرد. وقتی ضحاک به بند کشیده شد، همونجا خودش رو منجمد کرد و منتظر موند تا دوباره با ظهور ضحاک بیدار بشه. اگر پیش ما می موند شاید می شد نقصش رو برطرف کرد.

شاهرخ پرسید: نتیجه ی این نقص چیه؟

بهرام در حالی که به درختان سرسبز پیش رویش خیره شده بود گفت: اون هم مثل ضحاک بازی رو خیلی جدی گرفته.

## بخش سی و یکم: ماموریت

در ورودی دخمه به شدت محافظت می شد. دو مرد میانسال بدلباس که قیافه های شروری داشتند در اطراف آن نگهبانی می دادند. حالتشان طوری بود که در نگاه اول به نظر دو ولگرد معمولی می رسیدند، اما سرهنگ دوم مقصودی از اداره ی شهربانی استان یزد آنقدر تجربه داشت که بتواند ظاهرسازی را از واقعیت تشخیص دهد. پسر نوجوانی با همان ظاهر آشفته از در ورودی خارج شد. درهای فلزی بزرگ در پشت سرش بسته شدند و خودش در حالی که بسته ی کوچکی را در دست داشت، در خیابان به راه افتاد.

توی بی سیمی که در دستش بود گفت: پسره رو می بینین؟

صدایی در بین خش خش بی سیم گفت: بله، جناب سرهنگ، چکارش کنیم؟

گفت: بگیرینش. حسابی بترسونیدش تا من پیام.

پسر بی خبر از همه جا به راه خود ادامه داد و در خم کوچه پیچید و به سمت اداره ی پستی که در چند خیابان پایین تر قرار داشت حرکت کرد. در ماشین منتظر ماند. بالاخره این نگهبانها هم آدم بودند و می بایست چند وقت به چند وقت تعویض شوند. به کسی که بغل دستش روی صندلی دوی نیروی انتظامی لمیده بود نگاهی انداخت. سروان مردآبادی طبق معمول داشت سیگار بدبویی دود می کرد و با چشمانی بی اعتنا منظره ی پیش رویشان را نگاه می کرد.

سرهنگ رو به او کرد و گفت: می خوام برم ببینم اون تخم سگ چی برای گفتن داره. هوای در ورودی رو داری؟

سروان گفت: اوهوم.

در را باز کرد و از کوچه پس کوچه های محله ی شمیران نو مسیرش را به سمت اتوبوسی که افراش در آن موضع گرفته بودند پیدا کرد. وقتی به اتوبوس بنز قدیمی رسید، یکی از سربازانش را دید که در لباس شخصی و ظاهری عادی کنار خیابان روی جدول نشسته است. سرباز با دیدن او سری تکان داد و خود را به ندیدن زد. دستور اکید داده بود که همه پنهانکاری را در بالاترین حد ممکن رعایت کنند. ممکن بود هریک از کسانی که از کنارشان می گذشتند یکی از افراد گروه جنایتکاران باشند.

در اتوبوس را باز کرد و وارد شد. گروهی از سربازانش در لباس تیره در داخل اتوبوس نشسته بودند. نوجوان شلخته ای را که بیرون از پناهگاه جنایتکاران دیده بود در آنجا بود. چشمانش را بسته بودند و به دستانش از پشت دستبند زده بودند. بدون سر و صدا به یکی از سربازها که گُرد بلند قد و رشیدی بود اشاره کرد. سرباز دستش را روی گردنش کشید و با اشاره به او فهماند که پسرک را تهدید کرده اند.

او هم چشمکی زد و به طرف پسرک رفت و با صدای بلند گفت: هنوز این توله سگ رو نکشتین؟

مرد گُرد با صدایی خشنتر از معمول گفت: نه قربون، میگی بکشیمش؟

سرهنگ بالای سر پسرک ایستاد و گفت: اگه چیزی نمی دونه بکشیدش خلاص شیم.

پسرک سرش را کج کرده بود و به دقت به مکالمه ای که در بالای سرش در جریان بود گوش می کرد.

یکی دیگر از سربازها با سر و صدا از جایش بلند شد و چاقویش را روی دیواره ی اتوبوس کشید و گفت: بذار خودم سرشو ببرم.

یکی دیگر از سربازها گفت: بهتره خفه اش کنی. خونش همه جا رو کثیف می کنه.

پسرک مویه کنان گفت: نه، تو رو خدا صبر کنین. من که کاری نکردم.

سرهنگ گفت: خفه شو. تو هم از اونایی. تمومش کنین.

سرباز به سمت پسرک رفت و پس گردنش را گرفت. پسرک جیغ کشید و گفت: صبر کنین. آخه از جون من چی می خواین؟ من اصلا شما رو نمی شناسم.

مغزش هنوز در حال تکاپو بود و دنبال راهی برای نجات یافتنش می گشت. سرباز شروع کرد به کندی طنابی را دور گردنش بیندازد. بالاخره تاخیر او کار خود را کرد و پسرک که مرتب لنگ و لگد می انداخت انگار که کشف بزرگی کرده باشد گفت: صبر کنین. من همه چیزایی رو که می خواین بدونین بهتون می گم. من همه چیزو می دونم. فقط منو نکشین.

سرهنگ نفس راحتی کشید و به سرباز اشاره کرد که دست نکه دارد. بعد گفت: چی می دونی بچه؟

پسرک گفت: من همه چیزو می دونم. برسید بهتون بگم.

سرهنگ پرسید: بچه، خوب گوشاتو وا کن. اگه حرفات چرت و پرت باشه بلایی به سرت می آرم که اون سرش ناپیدا. پسرک گفت: قول می دم راست بگم.

با اشاره ی سرهنگ، سرباز طناب را از دور گردن پسرک باز کرد و به او مهلت داد تا نفسی تازه کند.

پسرک که کم هولش از بین می رفت گفت: خوب، برسید دیگه.

معلوم بود که هنوز نگران عوض شدن تصمیم زندان بانانش است.

سرهنگ بالای سرش چمباتمه زد و پرسید: بگو ببینم، اون تو چند نفر هستن؟

پسرک گفت: اینجا پایگاه مرکزیه. دست کم صد و بیست نفر توش هستن.

یکی از سربازها سوتی کشید و دیگری گفت: توی همین یه مثقال جا اینهمه آدم رو چپوندن؟

سرباز کرد گفت: نه، حتما این خونه راه مخفی ای، چیزی هم داره. مگه نه، بچه؟

پسرک گفت: آره. آره. ورودی اصلی به پایگاه پیر ما از همین خونه است.

سرهنگ گفت: راه ورود به اونجا چه جوریه؟

پسرک گفت: از زیرحوضی که توی حیاطه. آگه حوض رو بردارید زیرش راه پله ها معلوم می شن.

سرهنگ پرسید: آدمای اون تو مسلحن؟

پسرک گفت: آره، کلی اسلحه اونجا هست.

سرهنگ برخاست و پیش از خروج از اتوبوس گفت: چشماشو باز کنین و با دو تا سرباز بفرستینش پاسگاه.

اشیم، تو هم تماس بگیر بگو نیروی کمکی بفرستن. مثل اینکه داریم می ریم توی لونه ی زنبور.

سرباز کرد که مخاطبش بود سلامی نظامی داد و گفت: چشم. جناب سرهنگ.

طبق معمول عملیات گروه حمله از نظر هماهنگی نقص داشت. از ساعت ده صبح که پسرک را دستگیر کرده بودند، تا ساعت هفت شب منتظر ماندند تا اینکه کاغذبازی های بی ربطی به نتیجه برسد و سه مینی بوس پر از سربازهای مسلح نیروی انتظامی به محل برسد. سرهنگ کم کم داشت شک می کرد که نکند دار و دسته ی جنایتکاران در داخل دیوانسالاری سیستم امنیتی هم نفوذ کرده باشند. در طی چند روز گذشته مقاومت مشخصی را در برابر پیشرفت تحقیقاتش در بالادستیها مشاهده کرده بود و یکبار هم یکی از زندانی های ارزشمندنش را در اثر یک اشتباه احمقانه آزاد کرده بودند. وقتی ماشینهای پر از سرباز سر رسید، خیالش راحت تر شد. هیچ قصد نداشت با بیست نفری که در اختیارش بود به جنگ یک لشکر از جنایتکاران برود. وقتی مینی بوسها در جلوی در ورودی نگه داشتند، دو نگهبان از جا پریدند، اما پیش از اینکه بتوانند واکنشی نشان دهند، با سرهنگ و سروان روبرو شدند که با تپانچه های آماده ی شلیک به سمتشان می دویدند. سرهنگ هر دو را خلع سلاح کرد و آنها را به سربازان سپرد تا به بازداشتگاه منتقلشان کنند. بعد هم از سربازها پرسید: --رئیستون کیه؟

سرباز که تازه از ماشین پیاده شده بود و کلاشینکف قدیمی ای را سر و ته گرفته بود گفت: گروهبان باهنره. اوناهاش.

سرهنگ با خشم به سمت گروهبان چاق و تنومندی که با بی حالی پیاده شدن سربازهایش را نگاه می کرد، رفت.

با خشم روی شانه اش زد و گفت: گروهبان باهنر؟

گروهبان به طرفش برگشت و در حالی که ته ریشش را می خاراند گفت: بعله، سرکار؟

تازه یادش آمد که لباس شخصی بر تن دارد. ولی بدون مکث گفت: سرهنگ دوم مقصودی هستم و شمام الان تحت امر من هستین.

گروهبان خودش را جمع و جور کرد و گفت: ببخشید قربان، نشناختم.

کمی آرامتر گرفت ولی با همان لحن خشمگین گفت: کی گفته بود اینطوری یکهو بریزید جلوی محل عملیات؟

می خواین همه رو خبر کنین؟

گروهبان گفت: قربون به ما گفته بودن محل شناسایی و آشکار شده و فقط باید برای محاصره اش رفت. نمی دونستیم عملیات مخفیه.

سرهنگ گفت: خوب، حالا که فهمیدی. زودباش آدماتو جمع کن تا بیشتر از این گند نزن.

گروهبان با عجله به سوی افرادش رفت تا از بی نظمی شان جلوگیری کند. سرهنگ هم سازماندهی سریعشان را با بی طاقتی نگاه کرد و وقتی شکل ظاهری گردان کوچکش به نظرش قابل قبول رسید، فرمان حمله راصادر کرد.



با وجود تمام سر و صدایی که در بیرون از ساختمان شده بود، افراد داخل ساختمان به ظاهر غافلگیر شدند. در واقع این غافلگیری ظاهری بود و پیشاپیش تمام جنایت را از بین برده بودند. چون هیچ اثری از اسلحه یا چیز غیرقانونی دیگر در خانه کشف نشد. ساکنان خانه پنج نفر بودند. یک پیرمرد و دو پسرش، به همراه برادر و برادرزاده اش. همه ادعا می کردند که ساکن این خانه هستند و از علت حمله ی نیروی انتظامی به خانه شان می پرسیدند. سربازها که حوصله ی پرگویی آنها را نداشتند، همه را بازداشت کردند و به پاسگاه فرستادند.

سرهنگ در بین سربازان فراوانی که حیاط کوچک خانه ی قدیمی را پر کرده بودند حرکت کرد تا به لب حوضی قدیمی و خالی از آب رسید که وسط حیاط نصب شده بود و به نظر می رسید سالهاست مورد استفاده قرار نگرفته است.

کمی با لبه های حوض سنگی کلنچار رفت. اما چون راهی برای جابه جا کردن آن پیدا نکرد، به این نتیجه رسید که باید از نیروی قهریه استفاده کند. پس حوض را با طناب به دیفرانسیل یکی از مینی بوسها بستند و با آن مشغول کشیدنش شدند. حوض کمی در مقابل مقاومت کرد، اما خیلی زود از جا کنده شد و فضای تاریک و وسیعی را در زیر خود آشکار کرد.

سرهنگ به حفره ی بزرگی که در زیر حوض ایجاد شده بود نزدیک شد و پلکان پهن و بلندی را دید که از زیر حفره شروع می شد. با تپانچه ای آماده ی شلیک وارد حفره شد و پشت سرش سربازان هم وارد شدند.

مسیر پلکان بسیار پیچاپیچ بود. پله ها پس از فرو رفتن به عمقی زیاد، به راهرویی پهن و تاریک منتهی شدند. چراغ قوه هایی که تک و توک در دست سربازان بود روشن شد و دری فلزی را در انتهای راهرو آشکار کرد. سربازان در پشت در موضع گرفتند و با اشاره ی سرهنگ، به داخل هجوم بردند.

طبیعی بود که بعد از آن همه کشمکش و سر و صدا، ساکنان پناهگاه زیرزمینی منتظر سربازان باشند. در واقع هم چنین بود. سربازان به محض عبور از در فلزی به انباری بسیار بزرگ و وسیعی وارد شدند که چراغهای مهتابی گرد و غبار گرفته و انگشت شمارش به زحمت فضای وسیعش را روشن می کرد. مردان مسلحی در گوشه و کنار ستونهای مرتفع پرپیچ و خمی که از کارتنهای روی هم چیده شده تشکیل شده بود، سنگر گرفته بودند. آنطور که از تیراندازی شان برمی آمد، همگی آمادگی رزمی خوبی داشتند و با نخستین پاتک چهار پنج سربازی را که پیش از بقیه وارد انباری شده بودند هدف قرار دادند و از پای در آوردند. سرهنگ که خودش به همراه دو سرباز دیگر از نخستین وارد شوندگان به انباری بود، ناگهان خود را با توفان گلوله های مدافعان روبرو دید و مانند بقیه ی همراهانش که جان سالم به در بردند، در پشت چند جعبه ی فلزی بزرگ سنگر گرفت.

سرهنگ فریاد زد: پلیس. اسلحه هاتونو بندازین و تسلیم شین. وگرنه تا نفر آخرتون کشته میشه. این پیشنهاد با رگباری که گویا از یک یوزی مدرن شلیک شده بود پاسخ داده شد. سرهنگ که خشمگین شده بود جستی زد و سنگرش را عوض کرد و به سوی مدافعان ناپیدایی که در هزارتوی کارتنها پنهان شده بودند شلیک کرد.

سایر سربازان هم با شجاعت به پیشروی ادامه دادند و یکی یکی به داخل انباری خزیدند و قدم به قدم در انباری پیش رفتند. تلفات زیاد بود. تعداد زیادی از سربازان کشته شدند و چند نفر هم زخمی شدند. مدافعان یکی یکی از پای درآمدند و بر زمین افتادند. وقتی دود ناشی از شلیک سلاحها از بین رفت، انبوهی از اجساد پدیدار شدند که همگی همان سر و وضع آشنای جنایتکاران را داشتند. سرهنگ که در جریان درگیری آسیبی

ندیده بود با دیدنشان به این نتیجه رسید که رئیس این تشکیلات، هرکه که هست، در گزینش افرادش از میان آدمهای بی سر و پا استعداد زیادی دارد.

سربازان به سرعت در گوشه و کنار انبار پراکنده شدند و محیط را پاکسازی کردند. مدافعان تا پای جان جنگیده بودند و هیچ اسیری در بینشان دیده نمی شد. سربازان گهگاه با دیدن یکی از ساکنان که هنوز زنده مانده، با او درگیر می شدند، اما به زودی این رگبارهای پراکنده و در هم و برهم از بین رفت و سکوت وهم آلودی فضای نیمه تاریک و پردود انباری زیرزمینی را فراگرفت.

سرهنگ به سمت یک توده از جعبه های مقوایی رفت که در اثر برخورد یکی از مدافعان تیر خورده بر زمین واژگون شده بود. یکی از کارتن ها را باز کرد و به آنچه که درونش بود نگاه کرد و با حیرت گفت: اینا دیگه چیه؟

ستوان جوانی که سرباز وظیفه بود گفت: شیشه های کلروفرمه. همه اش هم مرکه. باید خیلی براشون آب خورده باشه.

سرهنگ با تعجب پرسید: آخه این همه کلروفرم به چه دردشون می خوره؟

بعد سروقت جعبه ی دیگری رفت. ردیفی از بطریهای بزرگ با رنگ تیره در آن چیده شده بود که رویش به زبان آلمانی چیزهایی نوشته بود. جعبه ها یکی یکی گشوده شد و چیز زیادی جز همین ردیف شیشه ها و بطریهای حاوی موادی گوناگون چیزی در آنجا یافت نشد. سرهنگ داشت به این نتیجه می رسید که وارد یک مرکز احتکار دارو شده، اما با صدای اشیم –همان سرباز کرد،- از این فکر بیرون آمد.

اشیم که یک جعبه ی کوچک فلزی را با سرنیزه ی تفنگش باز کرده بود، با نوک انگشت پودر سفید داخل آن را چشید و چهره اش از تلخی آن درهم رفت. بعد هم گفت: سرکار، این جعبه ها پر هروئینه.

توقفشان در انباری زیاد طول نکشید. هنوز بخشهایی از پناهگاه باقی بود که پاکسازی نشده بود، و ممکن بود افراد مسلح دیگری در گوشه و کنار آن پنهان شده باشند و هر لحظه غافلگیرشان کنند. چیزی که مسلم بود این که کالاهای انباشته شده در انباری پر از انواع داروها و تجهیزات آزمایشگاهی بود که محموله‌ی چشمگیری از مواد مخدر را هم شامل می‌شد. انباری دو در خروجی داشت. یکی همان راهروی مخفی که از آن وارد شده بودند، و دیگری دری بزرگتر و محکمتر که به نظر بسته می‌رسید اما وقتی سربازان سعی کردند بازش کنند، به سادگی باز شد.

سرهنگ، به سرعت نیروهای خود را تجدید سازمان کرد. همه برای خروج از انباری و ورود به بخشهای دیگر آماده شدند. سرهنگ بار دیگر در پیشاپیش سربازانش حرکت کرد و از در فلزی نیمه باز عبور کرد.

راهرویی دیگر در پشت در وجود داشت. بسیار تمیزتر، و روشنتر از راهرویی که پیش از این از آن عبور کرده بودند.

همه وارد آن شدند. راهرو تا دروازه‌ای شیشه‌ای ادامه می‌یافت. وقتی از آن عبور کردند بوی تندی شبیه به بوی بیمارستان در بینی سربازان پیچید و همگی خود را در آزمایشگاهی بسیار مدرن و مجهز یافتند.

آزمایشگاه در واقع یک محوطه‌ی بسیار بزرگ بود که وسعتش دست کمی از انباری نداشت. بر سقفها لامپهایی با نور آبی کمرنگ تعبیه کرده بودند و با دیواره‌های کوتاهی فضای آن را به بخشهایی مجزا تقسیم کرده بودند. دیواره‌های کوتاه نیمه شفاف بودند و رنگ نارنجی شادشان با فضای یخزده و مرده‌ی آزمایشگاه در تضاد بود. هوا بسیار سرد بود و از دهان و بینی سربازان بخار بر می‌خاست.

سرهنگ که هنوز گوش به زنگ بود، با دستی که تپانچه را گرفته بود به سربازانش اشاره کرد. سربازان در محوطه پراکنده شدند و به دنبال مدافعان احتمالی همه جا را زیر و رو کردند. سرهنگ بر سر

جای خود ایستاد و منتظر ماند تا سر و صدای شلیک را بشنود. پس از چند دقیقه بی سیمش خرابی کرد و صدای آهسته ی یکی از سربازانش را شنید که می گفت: قربان به انتهای شرقی دیوارها رسیده ایم، هیچکس را ندیدیم. به زودی گزارشهای مشابهی از همه ی گروه های دیگر هم دریافت کرد و مطمئن شد خطر ضدحمله ی مدافعان رفع شده است. پس گفت: شروع کنید به گشتن محوطه، هرچیز جالبی دیدین گزارش کنین.

سربازان در سکوت اطاعت کردند. به زودی سیل گزارشهای شفاهی بر سر سرهنگ بارید. معلوم بود در آزمایشگاه چیزهای جالب زیادی وجود دارد. سرهنگ بنابر گزارشهای افرادش مسیر خود را تعیین کرد و از بین هزارتوهای پیچیده ی درون محوطه راه خود را پیدا کرد. سربازانش همه جا پخش شده بودند و اثری از مخاطرات احتمالی دیده نمی شد.

اولین چیز جالبی که یافتند، جسد نیمه تشریح شده ی یک جانور عجیب و غریب بود. موجود به خرچنگی بسیار بزرگ شباهت داشت که دست و پای ناقص انسانی به آن چسبیده باشد. معلوم بود موجود پیش از به دنیا آمدن مرده است چون مغزی کوچک و چروکیده داشت که بخشی از آن از شکاف روی جمجمه ی موجود بیرون زده بود.

چیز جالب دیگر، صدها مخزن بزرگ شیشه ای بود که در گوشه و کنار دیده می شد. محوطه ی وسیعتری که در بین اتاقکهای بخش بندی شده قرار داشت، فضایی خالی بود که دو ردیف از همین محفظه های استوانه ای شکل را در دو طرفش چیده بودند. درون هر یک از این مخزنها موجود عجیب و وحشتناکی دیده میشد. بیشتر موجودات ناقص الخلقه و کج و کوله بودند و به نظر می رسید خالق دیوانه شان آنها را از ترکیب کردن قطعات بدن انسان و حیوانات ساخته باشد.

در یکی از اتاقکهای حاشیه ی جنوبی محوطه، زنی باردار را دیدند که روی تختی بسته شده بود و نقابی که لوله های فراوانی به آن متصل بود روی صورتش قرار داشت. ابتدا فکر کردند زن مرده است، اما سرهنگ وقتی به بدنش دست زد دید هنوز گرم است و قلبش می تپد. شکم زن بسیار برجسته و بزرگ بود و به نظر می رسید بچه ی غول آسایی را در شکم خود داشته باشد. همچنین چندین جسد انسان را یافتند که بخشهایی از آن تشریح شده بود و اندامهای تکه تکه شده شان در حوضچه هایی از اسید در حال حل شدن بود.

سرهنگ که از دیدن این مناظر شگفت زده شده بود، متوجه شد که سربازانش روحیه ی خود را باخته اند و از دیدن مناظر این آزمایشگاه شیطانی ترسیده اند. پس تصمیم گرفت زودتر آنها را از آنجا خارج کند و تحقیق بیشتر را به بعد موکول کند. تقریباً مطمئن شده بود که به یکی از مراکز اصلی هدایت کننده ی جنایتهای مرموز اخیر دست یافته است.

سربازانش را صدا کرد و به گروهبان گفت: برای تخلیه ی محل آماده شوید.

در دیگری دیده نمی شد و انگار ناچار بودند از همان راهی که آمده بودند بازگردند. وقتی به آستانه ی در شیشه ای آزمایشگاه رسیدند، صدای خفه و چندش آوری مو را بر تنشان راست کرد: به همین زودی تشریف می برید؟

صدا از بالای سرشان می آمد. به بالا نگاه کردند، و او را دیدند.

شبیبه به انسان بود، اما دو زایده ی مار مانند از شان اش بیرون زده بود که مرتب تکان می خوردند و فش فش می کردند. چهره ای تیره رنگ و صاف داشت، با دو چشم زرد رنگ گربه مانند که به آنها خیره شده بود. ردای سیاه یکدستی بر تن داشت و به نظر می رسید مسلح نباشد.

موجود به سقف چسبیده بود. وقتی نگاه همه ی آنها را متوجه خود دید، از سقف کنده شد و به سبکی یک برگ در هوا شناور شد و روی زمین فرود آمد. سرهنگ جلو رفت و گفت: گوش کن آقایی که سمت رو هم نمی دونم. چه شعبده بازی بلد باشی و چه نباشی، بازداشتی.

موجود با قهقهه ای نافذ خندید و گفت: اوه، پس چرا برای دستبند زدن به من تکیه نمی خوری؟ گروهبان باهنر که از لحن مسخره آمیز مرد سیاهپوش خشمگین شده بود، و به سوی او پیش رفت تا دستانش را با دستبند ببندد، اما به محض اینکه دستش به او خورد، فهمید که اشتباه کرده است. هرچند ناراحتی اش از این ادراک زیاد طول نکشید.

سربازان که تفنگهایشان را به سوی مرد سیاهپوش قراول رفته بودند، با وحشت رئیسشان را نگاه کردند که با دست زدن به او دچار برق گرفتگی شد. رگه هایی از جریان نورانی تخلیه ی الکتریکی بدن گروهبان را درخود گرفت. جرقه هایی از بدن بیرون زد و جسدش در حالی که دود از آن برمی خاست در جلوی پای مرد سیاهپوش بر زمین افتاد.

مرد به سربازان نگاه کرد و گفت: شما آدمیزادها چطور جرات کردین پاتونو توی آزمایشگاه من بذارین؟ معلوم نشد کی برای اولین بار شلیک کرد. اما با اولین شلیک، همه چنین کردند. مرد سیاهپوش از جایش تکان نخورد و در دود ناشی از شلیک گلوله ها گم شد. بعضی از گلوله ها کمانه می کرد و به در و دیوار می خورد. یکی رگبار شیشه های مخزنی را شکست و لاشه ی خشکیده ی جانوری سبز رنگ که در داخلش قرار داشت به همراه سیلاب مایع زردی از درون آن بیرون ریخت. بوی تند فرمالین چشم همه را سوزاند.

سروان مردآبادی زودتر از بقیه به خود آمد و در سر و صدای کر کننده ی تفنگها فریاد زد: بسه، شلیک نکنین. می گم شلیک نکنین.

سربازان ناگهان دست نگه داشتند. وقتی دود فرو نشست. مرد همچنان بر سر جایش ایستاده بود. ردای سیاهش تکه پاره شده بود، اما عضلات برجسته ی بدن تیره رنگش که از زیر آن بیرون زده بود، حتی خراشی هم بر نداشته بود.

مرد با صدایی شمرده گفت: شما این افتخار رو دارین که به دست ضحاک کشته بشین.

او این را گفت و دستانش را به سوی آنها بلند کرد. از نوک انگشتانش اشعه ای سرخ‌رنگ خارج شد و به سوی سربازان تراوش کرد. اشعه پیش از همه به سربازانی که در ردیف اول ایستاده بودند برخورد کرد و لباسشان را آتش زد. سربازها که در لباس سبز رنگ مشتعلشان به خود می پیچیدند، فریاد زنان شروع کردند به دویدن. بقیه هم ناگهان صفوف منظم خود را ترک کردند و به طور نامنظم گریختند. ضحاک به هوا برخاست و در حالی که همچنان از دستانش اشعه هایی سرخ بیرون می زد، آنها را دنبال کرد. هر از چند گاهی، یکی از آنها مثل خرگوشی که گلوله بخورد، بر زمین می غلتید و در شعله های آتش دست و پا می زد. برخی ناامیدانه به سمتش شلیک می کردند، اما این تاثیری در حملاتش نداشت.

سرهنگ مقصودی که پشت یکی از نیم دیوار های نارنجی رنگ پناه گرفته بود، حس کرد سایه ای بر رویش افتاده و چون به بالا نگریست ضحاک را دید که در هوا دراز کشیده و او را نگاه می کند. نعره ای کشید و خواست فرار کند، اما پیش از آن با مشاهده ی اشعه ی آبی رنگ پرنوری که از پشت به بدن موجود پرنده برخورد کرد، برجای خود میخکوب شد.

اشعه مثل یک رعد و برق کوچک بود و شل سیاه ضحاک را درید و او را به میان یک قفسه ی پر از شیشه های پر از موارد شیمیایی پرتاب کرد. قفسه با صدای کرد کننده ای متلاشی شد و ضحاک از میان خرده شیشه ها و اسیدهایی که لباسش را می سوزاندند، سر بیرون کشید و به هوا جهید.



کسی که جان گروهبان را نجات داده بود، مردی بود سرخپوش که نقابی چرمی بر صورت داشت و صاعقه ی آبی رنگی از چشمانش بیرون می زد. ضحاک تازه از جای خود برخاسته بود که برق دیگری از جلو به صورتش اصابت کرد. این بار زیاد صدمه ندید و با دستانی کشیده به سوی مرد سرخپوش اشاره کرد. تشعشع قرمز دستش بدن مرد را در خود گرفت، اما لباسش را نسوزاند. مرد بر زمین افتاد، اما زود برخاست. ناگهان سر و کله ی دو سرخپوش دیگر از پشت سر ضحاک پیدا شد. آنها هم با همان چشمان اشعه افکنشان وارد معرکه شدند و ضحاک که از چند سو مورد حمله قرار گرفته بود، پس از چند بار چرخ خوردن در هوا، به سمت در ورودی گریخت. سر راهش به هرکجا که می توانست آتش می پاشید و به این ترتیب بخش مهمی از آزمایشگاه در شعله های سوزان آتش غرق شد.

با خروج ضحاک، مردان سرخپوش دور هم جمع شدند. تعدادشان ده نفر بود. در چشم پنج نفرشان جرقه ی سبزرنگی می درخشید. یکی از آنها به سمت سرهنگ رفت و گفت: زودتر از اینجا برید بیرون. ممکنه برگرده.

نیازی به تکرار دستور نبود. سرهنگ برخاست و فریاد کشید: محل رو تخلیه کنید. و خودش هم به سوی در ورودی دوید. ده دوازده سرباز باقی مانده که موهایشان کز کرده بود، به دنبالش بیرون دویدند. وقتی همه جا آرام و خلوت شد، افراد سرخپوش به گردش در آزمایشگاه پرداختند.

دختری که فرنگیس نام داشت و از جاویدانان بود، برای اولین بار آن را دید. با صدای بلند بقیه را فراخواند و بدون اینکه توضیحی بدهد به مخزن شیشه ای بزرگی که در پیش رویش بود اشاره کرد. شاهرخ که چندین مخزن مشابه را دیده بود، ویژگی مهمی در این مخزن خاص نمی دید. این هم مخزنی بود استوانه ای و بسیار بزرگ که موجود غول پیکر و خمیده ی عجیبی در مایع داخلش شناور بود. دهها مخزن مشابه

در گوشه و کنار پراکنده بود. همراهان انسانش هم به نظر نمی رسید اهمیت این مخزن به خصوص را دریافته باشند، اما بقیه ی همراهانش چنین نظری نداشتند. جاویدانها با دیدن موجود سرخرنگ درون مخزن با حیرت به سویش پیش رفتند و محو تماشایش شدند. یکی از آدمها که دختر جوانی بود، پرسید: مگه این چیه؟ تیرداد که با دیدن موجود بر جای خود میخکوب شده بود، زیر لب گفت: اسمش احتمالا براتون آشناست. این یک نمونه ی بی نقص از دشمنان قدیمی ماست. توی کهکشان بهشون میگن: مولوک.

## بخش سی و دوم: انگل

نوشین از بخش اطفال بیرون آمد و به سمت پسر جوانی رفت که کت و شلوار لی پوشیده بود و مو و ریش انبوهی داشت، و مشغول بگو مگو با یکی از پرستاران پذیرش بیمارستان بود. پیش رفت و پرسید: چي شده آقا؟

پسر جوان به سويش برگشت و لبخندی کمرنگ به او زد، بعد هم با همان لحن طلبکارانه اش گفت: من می خوام دکتر مسئول این بخش رو ببینم. نوشین گفت: خودم هستم. بفرمایین.

پسر گفت: یعنی شما مسئول این بخش هستین؟

نوشین گفت: بله، من دکتر فروزانم، الان هم پزشک کشیک این بخش هستم، شما مشكلتون رو بفرمایین. پسر نسخه ی چروکیده ای را از جیب بیرون آورد و به دست او داد و گفت: پس لابد می تونین این نسخه رو اصلاح کنین. بچه ی برادر من از وقتی این داروها رو خورده اسهال گرفته و همه رو عاصی کرده. نوشین با بی حوصلگی کاغذ چروکیده را باز کرد. گاهی وقتها از این اشتباه ها پیش می آمد. کار مشکلی نبود. باید

می دید پزشک کشیک قبلی داروهای زیاد بی ربطی نداده باشد، بعد هم یکی دو تا اصلاح کوچک در نسخه انجام

می داد تا وابستگان بیمار راضی شوند و پی کار خودشان بروند. وقتی کاغذ را باز کرد، جا خورد و زیر لب گفت: آه.

پسر گفت: اشتباهی توی نسخه هست؟

نوشین گفت: بله، بله. باید براتون نسخه ی جدیدی بنویسم. لطفا تشریف بیارید توی اتاقم و برام علایم

اسهال

برادرزاده تون رو بگید.

پسر چشمکی سبکسرانه به پرستار مسنی که با اخم نگاهش می کرد زد و به دنبال نوشین به راه افتاد.

وقتی به داخل اتاق رسیدند، نوشین ناگهان رفتارش عوض شد و با لحنی صمیمانه به پسر گفت: بابک، اینجا

چیکار

می کنی؟ با این ریش و سیبل شناختمت.

پسر خنده ای کرد و گفت: باید با هم صحبت کنیم.

نوشین نسخه را به او برگرداند. روی آن تصویری تمیز از یک ابولهول آشوری نقاشی شده بود. این علامت،

نشانه ی نیز به ارتباط در بین اعضای گروه مخفی جاویدانان بود.

بابک گفت: یه خبرهایی شده و دوستانمون به کمکت در یک زمینه ی تخصصی احتیاج دارن. امروز عصری

ساعت شیش چه کاره ای؟

نوشین گفت: کار خاصی ندارم.

بابک نسخه ی جعلی را با دقت تا کرد و گفت: پس همون ساعت سر بولوار کشاورز منتظرتم.

بعد از این که سر تکان دادن تاییدآمیز نوشین را دید و خیالش راحت شد، به سمت در اتاق رفت و گفت:

تا بعد.

نوشین صدای قدمهای سبک و تندش را بر کفپوش نازک راهرو شنید.

باد گرمی از طرف بولوار می وزید. کمی زودتر از شش رسیده بود. به یاد اولین برخوردش با بابک افتاد. او یکی از جاویدانان بود که به دلیل رفتار جوانانه و خودمانی اش در بین اعضای گروه محبوبیت داشت. نوشین او را بیشتر از چندبار ندیده بود. یکبار موقع تمرین ورزشی در ورزشگاه دنیای زیرزمینی با او مبارزه کرده بود و چند تا از اصول مبارزه با خنجر را از او آموخته بود. اما این برخورد هم بیشتر از چند دقیقه به طول نینجامیده بود. نوشین در مورد او همین قدر می دانست که مسئول یکی از گروه های عملیاتی جهان زیرزمینی است و شاهرخ هم چند بار با او همکاری داشته است. اطلاعات او در مورد بابک همینقدر بود. چند برخورد کوتاه، تعریفهایی که شاهرخ از استعداد درخشان او در مجسمه سازی و شمشیربازی کرده بود، و اینکه از جاویدانان پرمشغله و پر مسئولیت بود. مسلماً اتفاق مهمی افتاده بود که لزوم ارتباط با او را ایجاد کرده بود.

بالاخره ساعت شش شد. ماشین پژوی دودی رنگی از گوشه ای نمودار شد و در برابرش ترمز کرد. نوشین یکی از دوستانش در حلقه ی جاویدانان را در پشت فرمان دید و در ماشین را باز کرد و سوار شد. راننده، که مردی جا افتاده و خوش سیما با سر خلوت بود و مسعود نام داشت، به او خوش آمد گفت. وقتی به اطراف نگاه کرد، علاوه بر بابک، شاهرخ را هم دید که بر صندلی عقب نشسته بود. شاهرخ چشمکی به او زد و گفت: به به، خانم دکتر فروزان، خیلی وقت شما را ندیده ام، حالتون چگونه؟ نوشین با شنیدن این حرف لبخندی زد. کمتر از بیست ساعت از وقتی که با هم در رستورانی شام خورده بودند می گذشت. شاهرخ بر سر میز غذا آنقدر جوک و قصه های خنده دار تعریف کرده بود و او را خندانده بود که همه ی مشتریان رستوران چپ چپ نگاهشان می کردند.

با به یاد آوردن فوریتی که این قرار ملاقات را ایجاد کرده بود، گفت: خوب، فکر نمی‌کنم فقط برای حال و احوال کردن دنبال او آمده باشین.

بابک گفت: درسته. خبرهای چندان خوبی نداریم. اما قبل از این که وارد اصل موضوع بشیم بگو ببینم، تو که به مشکلی بر نخوردی، هان؟

نوشین سرش را به علامت نه تکان داد. همه از اینکه افراد ضحاک به دنبال شکار وابستگان به جهان زیرزمینی بودند آگاه بودند و تدابیر امنیتی سختی وضع شده بود که همه می‌بایست آن را رعایت می‌کردند. به ویژه نوشین که مثل آدمهای عادی در بین مردم زندگی می‌کرد و به روال سابق شغلی اش برگشت بود، بیشتر در معرض این نوع خطرات بود.

شاهرخ گفت: همونطور که حدس می‌زنی مشکل بزرگی پیش اومده. به کمکت احتیاج داریم.

نوشین گفت: چیکار باید بکنم؟

بابک گفت: باید چند تا جسد رو ببینی و یک نظر کارشناسی در مورد اونها به ما بدی. به معمای عجیبی برخوردیم و یه حدسی زدیم که امیدواریم درست نباشه.

نوشین از ماموریت‌های خطرناکی که شاهرخ و بابک با هم داشتند بی‌خبر بود. اصولاً اطلاعات مربوط به این نوع عملیات کاملاً رده بندی می‌شد و فقط کسانی که درگیرش بودند به قدر کافی در موردش آگاه بودند.

مسعود مشغول راندن ماشین به سمت خیابانهای شمال شهر بود. او در مسیری پر پیچ و خم با سرعت رانندگی می‌کرد و وقتی به کوچه ای در خیابان ولنجک رسید، نگه داشت و مسافران را پیاده کرد.

هر چهار نفر به سوی خانه ی نوساز و سنگی زیبایی رفتند و بابک زنگ طبقه ی اول را به صدا در آورد. زنی مسن در را باز کرد و با دیدن بابک لبخندی زد و گفت: سلام پسر، بیاین تو.

بابک خنده ی بلندی کرد و پیشاپیش دوستانش وارد شد. وقتی نوشین وارد شد، شنید که بابک دارد برای زن مسن تعریف می کند که:..اون وقتی که با سپاه ابومسلم خراسانی برای حمله به دمشق اسب می روندم فکر نمی کردم یک روز کسی با عمر کمتر از یک قرن به من بگه پسر!

زن مسن با لحنی شماتت بار گفت: خوب دیگه، این عاده پسر. آخه تو ظاهرهت درست مثل پسر خودمه. تازه یادت نره از نظر در و همسایه تو پسر من محسوب میشی.

این حرف راست بود. عده ی زیادی از جاویدانان که برای مقطعی در جهان معمولی زندگی می کردند، مهمان خانه ی اعضای انسانی گروه جاویدانان می شدند. انسانهایی که کاملاً در جریان ماجراهای جهان زیرزمینی بودند و در انظار عمومی نقش والدین جاویدانهای همواره جوان را بازی می کردند. بابک خنده ی پر سرو صدای دیگری کرد و به او اطمینان داد که شوخی می کرده. به نظر می رسید شاهرخ و مسعود هم با این خانم و خانه اش آشنا باشند، چون خیلی سریع به حرکت درآمدند و به سمت زیرزمین خانه رفتند. نوشین هم به دنبالشان رفت. گربه ی بور بزرگ و پشمالویی از گوشه ای پیدا شد و خودش را به پاهای بابک که هنوز در حال خوش و بش با زن مسن بود مالید. بابک که انگار هیچ عجله ای نداشت، گربه را نوازش کرد و بعد خیلی خونسرد به دنبال بقیه وارد زیرزمین شد.

شاهرخ نوک یک لوله ی زنگ زده ی آب را که از بین آجرهای زیرزمین بیرون زده بود با شکلی خاص فشار داد، و منتظر ماند تا بخشی از دیوار بر محوری بچرخد و پلکانی غبار گرفته آشکار شود. بعد در پیشاپیش بقیه از پلکان پایین رفتند و خود را در اتاقکی زیرزمینی یافتند که بر دیوار آن نقش فروهر را با رنگ آبی کشیده بودند. شاهرخ انگشتش را بر نقش حلقه ی درون دست مرد بالدار گذاشت و راه ورود به جهان زیرزمینی بدون هیچ سر و صدایی در برابرشان گشوده شد.

جسدها از آنچه که انتظار داشت تازه تر بودند. همه به تازگی مرده بودند. علت مرگ همه کاملاً مشخص بود. شکم همه شان دریده شده بود. ردیفی از میزهای موازی در سالن تشریح بزرگ و تمیز آزمایشگاه چیده بودند و بر هر یک جسدی دراز به دراز افتاده بود. چند نفر دیگر از پزشکان وابسته به دنیای جاویدانها هم آنجا بودند. همه روپوشهای سفید و نقابهای پلاستیکی شفاف به صورت زده بودند و در زیر نور مهتابی های آزمایشگاه به ارواحی مرموز می ماندند که در جهانی استریلیزه و تمیز سرگردان باشند. نوشین خودش هم چنین روپوشی را بر تن کرده بود. همچنین بابک و مسعود و شاهرخ هم در پوششهایی مشابه فرو رفته بودند.

نوشین باقی پزشکان را نمی شناخت. دو نفرشان از آدمها بودند و سن و سالی ازشان گذشته بود. سومی مرد جوانی بود، و چهارمی دختری از جاویدانان بود که متخصص انگل شناسی بود. هر یک از آدمها بر جسدی کار می کردند. اما دختر جاویدان پشت دستگاه پیچیده ای نشسته بود و آزمایشهایی را بر روی چند محلول سرخرنگ که در لوله هایی در پیش رویش بود انجام می داد. نوشین از تصور اینکه دانشمندی با چند هزار سال تجربه ی کاری را در پیش رو دارد احساس سرگیجه کرد.

اولین جسدی که دید، به زن جوانی تعلق داشت که انگار پیش از مرگ درد زیادی کشیده بود، چون عضلات چهره اش درهم رفته بود. عضلات و بافتهای حفره ی شکمی اش کاملاً از هم دریده شده بود و به نظر می رسید با جسم تیزی شکمش را پاره کرده باشند. نوشین دستکشهایش را بر دستش محکم کرد و شروع کرد به واریسی اندامهای داخلی جسد. شاهرخ و بابک هم در دو طرفش ایستادند و با علاقه به کارهایش چشم دوختند.

نوشین همانطور که کار می کرد برای آنها هم توضیح می داد:



- معلومه خیلی سخت مرده. عضلات سینه و ران همه در اثر اسپاسم عصبی منقبض شده اند و لکه های خون مردگی نشون می ده که این قضیه مربوط به وقتی که زنده بوده می شده. انگار با چیزی شکمش رو پاره کرده باشن. عجیبه ببینین لوله گوارشش چقدر چروکیده شده، طحالش هم تحلیل رفته. انگار چیزی مدت زیادی به بافتهای توی شکمش فشار می آورده. هی، این چیه؟

او این را گفت و توده ای از رگهای بنفش رنگ و نازک را از فضای روده بند جسد بیرون کشید. رگها بافتی مشبک و تار عنکبوتی را تشکیل می دادند و انگار با ماده ای مخاطی آغشته شده باشند. نوشین آن را با دستش فشرد و گفت: چقدر سفته. شبیه بافتهای بدن آدم نیست.

بافتهای رگ مانند را توی لگنی که روی میز گذاشته بودند انداخت. مسعود که تا آن موقع مشغول صحبت با یکی از مردان دیگر بود، سر رسید و آن را از روی میز برداشت و برای دختر جاویدان برد. نوشین متوجه شد که دختر جاویدان مشغول هموژنیزه کردن بافت رگی و تجزیه ی کیفی مواد آن است. هرچند تکنیکی که استفاده می کرد به قدری برایش پیچیده بود که بخش مهمی از روند کار را نمی فهمید. اما می توانست تصویری را که بر نمایشگر رایانه ای در انتهای دستگاه بازنمایی شده بود به خوبی تشخیص دهد. دستگاه برای واگشایی و تشخیص کدهای ژنتیکی هسته های سلولی موجود در بافتها ساخته شده بود. نوشین با حیرت متوجه شد که تصویر روی نمایشگر به رشته ای از اسیدهای نوکلئیک ارتباط دارد که به جای ساختار نردبانی دوتایی عادی، از مارپیچی با شانزده رشته ی DNA تشکیل یافته است.

وقتی کار بر روی جسد زن را تمام کرد، به بابک نگاه کرد و گفت: همین بود؟

بابک گفت: نه، جسدهای دیگه ای هم هست. می خوای ببینی؟

سرش را به نشانه ی مثبت بودن پاسخش تکان داد و همراه بابک و شاهرخ به سر میز دیگری رفت. جسدی که اینجا بود هم مربوط به زنی جوان بود، اما این یکی به دلیل دیگری مرده بود. شکم این جسد پاره نشده

بود و با وجود خشک شدن جسد، به پیکره ای خفته شباهت داشت. تنها تفاوتی که با بدن یک آدم معمولی داشت، برآمدگی نامشخصی بر شکمش، بود، و رنگ پریده و مات پوستش. چشمان جسد باز بود و به نظر می رسید خیلی ناگهانی مرده باشد.

نوشین چاقوی جراحی بزرگی را به دست گرفت و مشغول شکافتن سینه ی جسد شد. ششهای جسد جمع شده بود و حفره ی سینه ای کاملا فشرده شده بود. وقتی ششها را کنار زد و پریکارد را باز کرد، چیزی شبیه به ناخن دراز را دید که از درون شکم بیرون زده بود و پس از سوراخ کردن دیافراگم به آبشامه ی قلبی وارد شده بود. احتمالا علت مرگ همین بود، چون اثر مشخصی از خونریزی بافت قلب هم قابل مشاهده بود. نوشین که از دیدن بافتی ناخن مانند در

حفره ی شکمی تعجب کرده بود، سینه را رها کرد و شکافی را که داده بود به سوی شکم ادامه داد تا علت این ناهنجاری را بیابد. وقتی حفره ی شکمی را کاملا باز کرد، از حیرت بر جای خود خشک شد.

شاهرخ گفت: می بینی؟ همین علت مرگش بوده، مگه نه؟

نوشین گفت: آره، اما اصلا سر در نمیارم. این نمی تونه بچه اش بوده باشه. چون علاوه بر ریختش، توی رحم نیست. مستقیما توی شکمش رشد کرده. بذار بیارمش بیرون.

چیزی که در موردش صحبت می کردند، تکه ای گوشت سرخرنگ و بزرگ بود که در وسط حفره ی شکمی جسد قرار داشت. آنقدر بزرگ بود که تمام بافتهای دیگر را به کناری رانده بود و کبد و معده را زیر فشار خود دچار چروکیدگی کرده بود. دست کم به قدر یک نوزاد انسانی وزن داشت. وقتی آن را از بدن بیرون آوردند و در کنار جسد روی میز گذاشتند، دیگر شکی باقی نماند که آن تکه گوشت، جنینی نوعی موجود عجیب الخلقه است.

پوست زردهار قرمز رنگ موجود بافتی مشبک و متفاوت با بافتهای بدن انسان داشت. سر کوچک موجود، با چشمان مرکب درشت سیاهرنگ و آرواره های حشره ماندش، روی سینه اش خمیده بود. دو جفت شاخک پشمالو از آن بیرون زده بود و روی جمجمه ی خاردارش جمع شده بود. موجود دو دست و دوپای عضلانی کوچک داشت و بالهای بزرگ و سرخی کل بدنش را در خود پوشانده بود. دستانش به پنجه هایی تیز مسلح بود که یکی از آنها وارد حفره ی سینه ای شده بود و قلب را سوراخ کرده بود. نوشین با شگفتی به جسد موجود نگاه کرد و گفت: من که تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. بابک گفت: این جنین یک مولوکه.

نوشین پرسید: مولوک؟ یعنی همون موجوداتی که شماها رو هزاران سال پیش تار و مار کردن؟ بابک گفت: آره، خودشه.

نوشین گفت: فکر می کنم از یکی شنیدم که همه شون در جریان یک انقلاب کیهانی قتل عام شدن. بابک انگشتان دستکش پوشش را بر سر زاویه دار و سخت جسد جنین کشید و گفت: همین هم منو نگران می کنه.

تنها مولوک باقی مونده، ضحاکه که اون هم توی بدنی مصنوعی زندگی می کنه و نمی تونه تولید مثل کنه. پس سوالی که باقیه اینه که این جنینها از کجا اومدن؟ نوشین پرسید: جنین ها؟

شاهرخ حرف دوستش را تکمیل کرد: ده ها لاشه ی مولوک توی آزمایشگاه ضحاک کشف شده. بعضی هاشون جنین هایی اند که توی بدن آدمها رشد کرده بودن. بعضی ها رو هم توی شیشه های پر از محلول های نگدارنده پیدا کردیم. منتها همه مرده بودن.

نوشین گفت: خودتون چه توجیهی براش پیدا کردین؟

بابک کمی مکث کرد و در حالی که به چشمان سیاه و بی احساس جنین مولوک خیره شده بود گفت: ضحاک  
ظاهراً راهی برای کلون کردن مولوکها پیدا کرده، اینکه نسخه ی ژنومی مولوکها رو از کجا پیدا کرده و چطور  
اون رو روی ساختار بیوشیمیایی موجودات زمینی تطبیق داده، معلوم نیست. اما یک چیز مسلمه.. اون از آدمها  
به عنوان میزبان و محیط رشد جنینهاش استفاده می کنه. به عبارت دیگه..  
نوشین سرش را تکان داد و خودش زیر لب گفت: خطر یک نوع انگل جدید نسل آدمها رو تهدید می کنه.

## بخش سی و سوم: سوشانت

هوای کوهستان پاک و تمیز بود. از شکاف بین کوه ها، شهر تهران با پوشش دودی رنگ آلودگی هایش مشخص بود و زمینه ی مبهم و موزائیکی خانه های ریز کنار هم فشرده اش تا افق ادامه می یافت. نور خورشید صبحگاهی از لابلای ابرهای پنبه ای زیبایی بر صخره های پوشیده از گلسنگ برخورد می کرد و منظره ی زیبایی را ایجاد می کرد. هوا کاملاً گرم شده بود و گلسنگها که مدتی بود از باران محروم مانده بودند بار دیگر رنگ سیاه مرده ای به خود گرفته بودند.

چهارزانو روی تخته سنگ بزرگی که بر دیواره ای سنگی قرار دشت نشسته بود. زیر پایش درختهای دره ی دارآباد را می توانست ببیند، و تک و توک کوهنوردانی را که در این سه شنبه ی معمولی خرداد ماه، در حال بالا رفتن از مسیر پاکوب معمولشان بودند.

برخاست و بر صخره ایستاد. خورشید تازه از پشت کوه بیرون آمده بود و بر او می تابید. باد خنکی در لباس گشاد و سفیدش پیچید و به او آرامش داد. به هدفش نزدیک شده بود. حضور کسی را که به دنبالش می گشت در اینجا به خوبی حس می کرد. هزاران سال پیش، در همین کوهها برای آخرین بار او را دیده بود. در آن هنگام هم مثل امروز بر قله ی خرسنگی ایستاده بود و منتظرش مانده بود تا خود را نشان دهد.

به یاد آن دیدار آخر افتاد. همه چیز به شکلی زنده و برجسته در حافظه اش نقش بسته بود. در آن هنگام لباسی متفاوت با امروز بر تن داشت. وزن زرهی چرمین که طلادوزی شده بود را بر بدنش حس می

کرد و شنلی از پوست خز پوشیده بود که در سوز بهمن ماه می رقصید. خنکی نیام شمشیرش را بر رانش به یاد آورد، و در سکوت به خاطره ی آدمهایی که در آن روز همراهش بودند درود فرستاد. به یاد هوبخت افتاد، با آن اندام تنومند و بازوان پولادینش، و خنده ی همیشگی اش که گهگاه با لاف های پهلوانانه همراه می شد، و آریامنه ی زیبارو، که بدان خوبی بر اسب می ایستاد و در تیراندازی چنان چابکدست بود. و بالاخره فریدون، که موهای بورش حلقه حلقه اش از زیر تاج زرینش بیرون زده بود و عادت داشت با نوک سبیلهای نوک تیزش بازی کند.

صدایی از پشت سرش برخاست. صدای جا به جا شدن سنگی بود، در زیر پای. برگشت و او را دید.

مثل همیشه سالم و شاداب به نظر می رسید. نور خورشید از پهلو به بدن عضلانی و درشتش می تابید و بدنش در زره زرینش می درخشید. مانند همیشه لبخندی مرموز بر لب داشت، و در چشمانش همان برق مهیب و ترساننده روشن بود.

خنده ی کرد و به زبانی که طنینی کهنسال و غریب داشت گفت: آخرین باری که یکدیگر را دیدیم، توانستی غافلگیرم کنی. انگار داری پیر می شوی.

سوشانت هم جوابش را با همان زبان داد: آری، دوست من، انگار دارم پیر می شوم. کمی به هم نگاه کردند، و بعد مثل روزهای گذشته یکدیگر را در آغوش کشیدند. سوشانت مشت دوستانه ای بر سینه ی دوستش نواخت و با همان متانت همیشگی گفت: مدت درازی است یکدیگر را ندیده ایم. از دیدنت خوشحالم.

بهرام هم بر او درود فرستاد: همچنین. دوست من، هم اکنون داشتم به واپسین دیدارمان می اندیشیدم. به یادش می آوری؟

سوشانت سرش را تکان داد: آری، دنیا بسیار دیگرگون شده است. خاطره های زیبایی را ردیابی کردم تا توانستم بر این کوهستان قدیمی پیدایت کنم. هیچ تغییر نکرده ای.

بهرام آهی کشید و به شهر نیمه پنهان در زیر دود و کثافت ماشینها و کارخانه ها خیره شد: چرا، من هم مانند این کوه و این شهر بسیار تغییر کرده ام. تمام این هزاران سال را فعال بودم و پا به پای جهان دگرگون شدم، و شاید برای همین هم هست که هنوز همچنان مثل سابق مانده ام. جهان نیز چنین شده. انگار که چرخه هایی بسته را طی کند.

سوشانت گفت: تکامل این گیتی مارپیچی بوده است. من که در دوباره سازگار شدن با آن دشواری زیادی را تحمل کردم. هنوز هم بسیاری از ریزه کاری های آن را درک نمی کنم.

بهرام گفت: تا حدودی تقصیر آن از خودت است. اگر به آرامش کشتی مادرمان در اعماق دریاچه پناه نمی بردی و می گذاشتی دانشمندان درمانت کنند، اینهمه سال را از دست نمی دادی.

سوشانت گفت: عادت کرده ام که روی پای خود بایستم. به یاد داری که همیشه زخمهایم را خود درمان می کردم؟ هرچه باشد، زمانی در سیاره ی خودمان در زمینه ی شناختن جانداران تخصص داشتم. آه، که آن زندگی راحت چقدر دور می نماید.

مدت کوتاهی هردو سکوت کردند. بعد سوشانت باز شروع کرد: اما در مورد از دست دادن سالها چیزی برایم نگو، برای جاویدانان چند هزار سال پیش یا پس چه تفاوتی دارد؟ به ویژه آنگاه که خود را در سیاره ای غریبه بیابند و درگیر روابطی پیچیده با نژادی بیگانه شوند.

بهرام گفت: تفاوت ما در همین است. تو هرگز کوشش نکردی در این سیاره بومی شوی. برای همین هم حتی در میان ما یک غریبه باقی ماندی.

سوشانت گفت: من به اورونت عشق می ورزم. بادهای همیشگی اش را، و دریاچه های مه آلودش را می پرستم، و هرگز پرواز بر ویسپای های پرنده مان را فراموش نخواهم کرد. نمی توانم بومی شدن در این سیاره را بپذیرم، چون در سیاره ای به زیبایی اورونت به دنیا آمده ام و عظمت جنگلهای بلورینش را درک کرده ام. تنها یک چیز از آنجا را در زمین یافتیم و قدرش را دانستیم. و آن هم عشق بود.

بهرام به لحنی تلخ گفت: هزاران سال از نابودی اورونت می گذرد، دوست من. و عشقهای ما هم همراه آن از بین رفته است. امروز جز تکه پاره ای خاک کویری آلوده به تشعشع از زادگاهمان به جا نمانده است. جاویدانان تا به حال دوبار بدانجا سفر کرده اند، اما هیچ امیدی برای بازسازی آنجا وجود ندارد. گذشته ی ما در برابر آینده ای چنین زاینده، مرده است.

سوشانت با انگشتان کشیده اش به شقیقه اش ضربه ای زد و گفت: اورونت نمی نمیرد. تا وقتی که من زنده هستم و خاطره هایش را در خود دارم.

بهرام گفت: این بزرگترین بلایی بود که به هنگام تغییر کالبد بر سر تو آمد. همراه با تمام توانایی های عجیب، این ناتوانی از فراموش کردن و چسبیدن به دریغ را به تو تحمیل کرد، و از همین رو هم منزوی شده ای.

سوشانت سرش را به علامت قبول تکان داد: آری، فراموش نمی کنم و دریغ می خورم. برای همین هم از زیستن در آن جهان زیرزمینی زیباترین بیزارم. به همین دلیل هم نیرومندتر از شما هستم. چون نفرت از نابودکنندگان اورونت را هنوز در دل دارم.

بهرام گفت: همین نفرت ناتوانت کرده است. برای رایزنی در این مورد است که به اینجا آمده ام. می خواهم در مورد شیوه ی جنگیدنت زنهارت دهم. اینطوری در برابر ضحاک ناتوان خواهی ماند. مبارزه با او به عقل و زیرکی نیاز دارد، نه خشم و نفرت.



سوشانت لبخند خفیفش را تکرار کرد: خشم نیرومندم می کند و برای همین هم ناچارید برای نابود شدن ضحاک به من امید داشته باشید. چطور می توانم از واپسین بازمانده ی نژادی که این بلاها را بر سر نژاد من و عشق من آورده خشمگین نباشم؟

بهرام گفت: تو نیرومندی، به این دلیل که در کالبدی نیرومند باززاییده شده ای. اما از تمام توانت استفاده نمی کنی، چون خشم و نفرت نابینایت کرده است. اگر مثل سایر جاویدانان با چشمانی بی تفاوت به ماجرا نگاه می کردی، تا به حال ضحاک را کشته بودی. چون او هم به همین ضعف تو دچار است. سوشانت گفت: او را نابود خواهم کرد. شاید آخرین مولوک به جای مانده باشد، شاید آنقدر حيله گر و مکار باشد که بتواند گروهی از این جانوران کوتاه عمر را بر ضد ما بسیج کند، اما شک نداشته باش که روزی او را نابود خواهم کرد.

بهرام بازوی او را گرفت و گفت: گوش کن دوست من، هزاران سال پیش، هنگامی که ضحاک در دستمان اسیر شد، با کشتنش مخالفت کردی. چون کینه ای از او در دل داشتی که مجازاتی طولانی و بدتر از مرگ ناگهانی را ایجاب می کرد. امروز او برای انتقام بازگشته است. هزاران سال در دخمه ای که برایش در کوه کنده بودی زندانی بوده و حالا برگشته تا نژاد نابود شده اش را بار دیگر احیا کند. بهتر نبود همان روز زمستانی سرش را از بدن جدا می کردی و این همه دشواری را به جان نمی خریدی؟

سوشانت به افق خیره شد و با صدایی که برای نخستین بار رگه هایی از درد در آن آشکار بود گفت:

او

آشه وهو را کشت. زخمی بر دلم وارد کرد که می بایست خودم روزی جبرانم کنم. نمی توانستم بگذارم به دست دیگری مجازات شود.

بهرام آهی کشید و گفت: این هم نقطه ضعف دیگر توست. جاویدانان نمی توانند عاشق شوند.

سوشانت زیر لب گفت: اما من عاشق اشه وهو بودم.

سکوت کوهستان را پر کرد. مغز بهرام آنقدر پیچیده بود که بتواند آنچه را که در مغز دوستش می گذرد حس کند.

به یاد همان روز زمستانی در کوهستان افتاد. روزی که ضحاک را دستگیر کرده بودند. چندین تن از جاویدانان بر سر نبرد با او جان باختند، و در نهایت سوشانت توانست او را در بند کشد و به پادشاه ایرانیهای قیام کرده بر ضد سامیهای جنوبی تحویل دهد. خاطره ی سوشانت که ناتوان و زخمی بر اسب تنومند کوه پیکرش نشسته بود و جسد اشه وهو، زیباترین دختر پارسی را در آغوش داشت به مغزش هجوم برد. دردی را که در نگاه سوشانت بود بار دیگر حس کرد، و دریافت که همه چیز پیچیده تر از آن بوده که همیشه می اندیشیده است. به یاد فریدون افتاد، آنگاه که بر اساس توافقش با سوشانت دخمه ی عظیمی را برای زندانی کردن ضحاک در دماوند تراشید، و بازتابیدن شعله هایی که جسد اشه وهو را بر آن می سوزاندند را در چشم شهبسواران پارسی به خاطر آورد. کمی پس از آن بود که سوشانت بدون توجه به پیشنهادهای پزشکان جاویدانان به قعر دریاچه ی هامون فرو رفت تا در تابوتی که زمانی آنها را به این سیاره آورده بود، هزاران سال بخوابد و در این مهلت دراز، از زخمهای ضحاک شفا یابد.

سوشانت بار دیگر تکرار کرد: آری، دوستش داشتم.

بهرام گفت: دوست داشتن و متنفر بودن. مگر نه اینکه اینها از رفتارهای خاص نژاد انسان است؟

سوشانت گفت: بدن من آنقدر شبیه به آنها ساخته شده که این هر دو را درک می کند.

بهرام گفت: همین هم بزرگترین نقطه ضعف است.

سوشانت گفت: ضحاک هم در این مورد مانند من است. او هم از ما نفرت دارد، و به نبو-ایل عشق می

ورزید.

بهرام گفت: این نقطه ضعف او نیز هست. شما هردو بسیار توانایید، پرواز کردن، توانایی نابودگری تان، و خشونت تان از ما جاویدانان بسیار بیشتر است. اما یک نقص عصبی وحشتناک دارید، و آن هم همین که مانند آدمیان عشق می‌ورزید و از دیگران نفرت دارید. از همین روست که تولید بدنهایی از نوع آنچه شما دارید در میان ما متوقف شده است. شما معنای تقارن محضی را که بر جهان حاکم است نمی‌فهمید. اینکه هر چیز با هر چیز دیگر برابر است، و اینکه بد و خوب را ما قرارداد می‌کنیم، و همواره به هنگام عمل کردن نقش خود را در این میان از یاد می‌بریم. شما، خردمندی جاویدانان را به غیر معقول بودن احساسات آلوده اید.

سوشانت گفت: اما به هر روی ما از شما تواناتریم. شاید منزوی، درک ناشدنی، یا غیرمنطقی باشیم، اما قوی‌تریم. بهرام گفت: شاید هم برعکس باشد. تنها شانس ما برای پیروزی بر ضحاک داریم، همین است که او نیز مانند تو به این ضعفها آلوده است. به یاد داری بار پیش چطور او را به دام انداختیم؟

سوشانت هیچ نگفت، ما آشکار بود که دارد به همان جریان می‌اندیشد.

بهرام هم سکوت کرد. همراه با دوستش به یاد گذشته‌های دور افتاد. روزی را به یاد آورد که پارسها راز عشق ضحاک به دختری کلدانی به نام نبو-ایل را دریافتند. دختری از نژاد انسان و مقیم بابل، که پا به پای ضحاک خون می‌ریخت و جوانان اقوام گوناگون را برای خدایی به نام بعل قربانی می‌کرد. بهرام به همراه سوشانت، به روزی فکر کرد که چابکسواران ماد موفق به دزدیدن نبو-ایل شدند و دلاورانشان آنقدر در برابر سربازان ضحاک پایداری کردند و کشته دادند که دختر زندانی به اردوگاه فریدون تحویل داده شد. روزی را که ضحاک برای نجات جان دختر حاضر شد تسلیم سوشانت و بعد فریدون شود را به یاد آوردند، جوانمردی سوشانت که تصمیم گرفت یک تنه با او بجنگد، و آوردگاهی را که سوشانت در آن با او نبرد تن

به تن کرد در پیش چشم مجسم کردند. و بار دیگر به یاد آوردند که چگونه ضحاک بر سوشانت پیروز شد و تشعشع چشمانش زخمهایی درونی را در قلب او ایجاد کرد.

نور خورشید از پیش رو بر چهره های درهم رفته شان می تابید، و چشمان درخشان و نورانی شان را پر می کرد. چشمانی که خاطره ی اعدام نبو-ایل را، به جرم کشتن اشه و هو، در حضور ضحاک، بازنمایی می کردند.

## بخش سی و چهارم: قربانی

چشمانش را گشود. مذبح کوچکی را که در پیش رو داشت برای چند هزارمین بار با نگاه نوازش کرد، و جسد کهنسالی را که در مایع شفاف قفس شیشه ای پیش رویش شناور بود، بار دیگر با نگاهی مشتاق برانداز کرد.

انگار که خوابیده بود. موهای سیاه بلندش در زلالی مایع نگهدارنده ی احاطه کننده اش افشان بود و چشمان زیبایش که آنهمه شعر برایش سروده بود، برای همیشه بسته شده بود.

چشمان زرد آتشبارش بر رد زخمی ناپیدا که بر گردن جسد دختر کشیده شده بود خیره ماند. خشم بار دیگر در وجودش زبانه کشید و مارهای روی دوشش را به فش فش انداخت. الوهیم، کاهن بزرگ معبد بعل، توانسته بود به خوبی ماموریت خود را انجام دهد و جسد دختر را به خوبی برای نگهداری شدن آماده کرده بود. بی تردید هرگز نفهمیده بود کارکرد اصلی دستگاه های پیچیده ای که با آنها کار می کرد، چیست، اما آنچه را که ضحاک از او خواسته بود به خوبی انجام داده بود. او کاملاً به مقام خداوندی ضحاک ایمان داشت. از جایش برخاست. کوشید تا الوهیم و نو-ایل را فراموش کند. هردوی آنها هزاران سال پیش مرده بودند و فقط میل به انتقامی را برایش باقی گذاشته بودند که حالا در قلبش زبانه می کشید.

ردای سیاه بلندش را مرتب کرد و باشلق آن را بر موهای بلند و سیاهش کشید. مراسمی بود که می بایست در آن حضور یابد.

فضای صحن معبد از بوی بخورها و دودی که از درون مجمرها برمی خاست سنگین بود. نور کم مشعلهای بدون دودی که بر دیوارها کار گذاشته بودند، از ورای این بخارهای سکرآور به چشم می رسید. دور تا دور میدان اصلی معبد زیرزمینی از سایه ی پیکرهایی خرقه پوش انباشته شده بود. آتشی پر حرارت در مرکز میدان برافروخته بودند که از راه مجاری گاز زیرزمینی برافروخته نگهداشته می شد. یکی از پیکره های خرقه پوش پیش آمد و به سمت ضحاک رفت. دختری بود نیمه برهنه، که نیمتاج مخصوص مراسم قربانی را بر سر داشت و چهره اش بسیار به رخسار جسد درون محفظه شباهت داشت. فخر بسیار بر دیگران می فروخت، چرا که شب قبل را در بستر ضحاک سپری کرده بود. ضحاک با وجود این که می دانست هیچکس جای نبو-ایل زیبا را در قلبش پر نخواهد کرد، تنها به دلیل همین شباهت افتخار برگزاری این مراسم را به او داده بود. دختر با صدای موسیقی ضربی ناله مانند و غمگینانه ای که توسط گروهی از نوازندگان اجرا می شد، به رقص پرداخت و پس از پیچ و تاب خوردنهای فراوان، به بخشی در مرکز میدان معبد رسید که کاشی سیاه رنگ برجسته ای با نقش مار بر روی زمین کار گذاشته بودند. دختر به روی کاشی پرید، و موسیقی ناگهان قطع شد.

صدای غرشی از زیرپایشان برخاست و بخشی از کف میدان به پایین فرو رفت. چارچوبی فلزی از درون حفره ای که به این ترتیب ایجاد شده بود بالا آمد و بر سنگفرش میدان قرار گرفت. دو پسر جوان بر شبکه ی فلزی زنجیر شده بودند. در فضای نیمه تاریک معبد، نور سبزی که در چشمانشان می درخشید به خوبی دیده می شد. پسرها جز شلوارکی کوتاه چیزی بر تن نداشتند، ولی هردو با سینه ای سپر کرده و سری افراشته به سایه های پیرامون خود نگاه می کردند.

دختر از کاشی سیاه به پایین پرید و با قدمهایی بلند به سمت یکی از انتهای میدان پیش رفت. یکی از پیکره های خرقه پوش از میان سایه ها بیرون آمد و سینی نقره ای زیبایی را به او تقدیم کرد که خنجری

پولادین در آن بود. دختر خنجر را برداشت و با همان قدمهای موزون به سمت جاویدانان در بند پیش رفت. بعد هم با قساوت خنجر را در سینه ی یکی از پسرها فرو کرد و با نوک خنجر نقش ماری را که نشان ضحاک بود بر بدنش کشید.

زخم جاویدانها به سرعت بسته شد و فقط ردی خون آلود از آن برجای ماند. دختر بدون اینکه درنگ کند همین کار را بر بدن دیگری هم انجام داد، و بعد با اشاره ی ضحاک به کناری رفت.

ضحاک در حالی که ردای بلندش بر بدن تنومندش سایه انداخته بود پیش رفت و روبروی زنجیر شدگان قرار گرفت. جاویدانی که روبرویش بود با چشمانی بی اعتنا، نگاهی تحقیر آمیز بر او انداخت و گفت: باید خوشحال باشی، مولوک کثیف.

ضحاک غرید: اسم نژاد بزرگ مرا نیاور، جاویدان ملعون.

او مشت محکمی بر چانه ی او نواخت. همه انتظار داشتند فک پسر در اثر این ضربه شکسته باشد، اما وقتی بار دیگر آغاز به حرف زدن کرد به نظر نمی رسید آسیبی مهمی دیده باشد.

ضحاک که از آسیب ناپذیری اسیرش تعجب نکرده بود، صورت تیره اش را به چهره ی پسر نزدیک کرد و با لحنی تند پرسید: ویشتاسپ پهلوان، هیچ فکر می کردی ماجرایت اینطور تمام شود؟ اینطور ناتوان، در بند کشیده، در معبد بعل؟

جاویدانی که ویشتاسپ نامیده شده بود با همان لحن محاوره ای ساده اش، که انگار می کوشید تا آن را در برابر گفتار شمرده و ادبی ضحاک برجسته کند، گفت: آخرش باید یک جوری تموم می شد. این هم بهتر یا بدتر از پایان های دیگه نیست. تو بهتره به فکر آخر عاقبت خودت باشی.

ضحاک گفت: عاقبت من پیش از آنکه نسل شما را از زمین برندارم و بار دیگر پادشاهی مولوک را در کهکشان برپا نکنم فرا نخواهد رسید.

ویشتاسپ با لحنی طعنه آمیز گفت: خواب دیدی خیر باشه. امروز فرداست که دوستان من مجازات کنن.  
ضحاک قهقهه ای زد و گفت: دوستانت روز رویارویی بزرگ را خواهند دید. اما تو دیگر در میانشان نخواهی  
بود. به این دلیل افسوس نمی خوری؟ از هم اکنون می توانم صحنه ی قربانی شدن دسته جمعی هموعانت  
را در برابر خدای بزرگ، بعل، مجسم کنم. حیف که تو آن را نخواهی دید.

ویشتاسپ با لحنی طنز آمیز گفت: همین مراسم امروز هم چندان بد نیست. من به همین هم راضی ام.  
ضحاک که از لحن ریشخندآمیز او به تنگ آمده بود گفت: اوه، اوه، پس این بزم کوچک ویشتاسپ پهلوان را  
راضی می کند؟ فکر می کردم برای فاتح قلعه ی حلب و ساتراپ ری چیزی بیشتر لازم باشد.  
ویشتاسپ با حالتی جدی تر به چشمان قهوه ای دشمنش نگاه کرد و گفت: خوب گوشاتو واز کن، مولوک  
حقیر، من می دونم نقطه ضعف های اصلی تو کجاست. ما چندین بار پیش از این با هم رو به رو شده ایم.  
اگه یادت باشه، وقتی که توی اورونت اسیرت کردیم چیزی بهت گفتم. یادته؟

ضحاک به یاد آن روز افتاد. انگار همین دیروز بود. گروهانش در اورونت قتل عام شده بودند و  
خودش به همراه سه نفر دیگر از مولوکها اسیر افراد بومی شده بود. جوانی که اکنون در قالب ویشتاسپ رو  
به رویش ایستاده بود، در آن هزاره های دور گم شده، موجودی بود حباب مانند و هشت پا مانند که رهبری  
یک دسته از هموعان خود را بر عهده داشت و می بایست در مورد اسیرانش تصمیم بگیرد. او در آن هنگام  
با زبانی از کدهای بویایی که با زبان صوتی امروزش بسیار تفاوت داشت، او را خطاب قرار داده بود و گفته  
بود: مولوک، ما اسیرانمان را مثل شما شکنجه نمی دهیم و نمی کشیم. شما می توانید فرار کنید و اسلحه  
هایتان را هم با خود ببرید. ترجیح می دهیم در حین شکار شما را بکشیم.

ضحاک آن روز را به خوبی به یاد داشت. روزی که همراه با دوستانش در جو سنگین و پرابر اورونت به  
پرواز در آمده بود و همهمه ی تعقیب کنندگان بومی را در پشت سرش می شنید. صحنه ی برخورد گلوله



های ذوب کننده ی اسلحه های مردمان اورونت به بدن سه همراهش را به خوبی به یاد داشت، و درد انباشته در چشمان مرکب سرجوخه اش را که در میان دستانش جان داده بود را خوب به خاطر داشت.

ضحاک فریاد زد: اما شما اسیرتان را کشتید. نبو-ایل اسیر شما بود.

ویشتاسپ گفت: نبو ایل را ما نکشتیم. فرمان اعدام اون رو سوشانت داد که مثل تو درگیر عشق دختری از بومیهای این سیاره بود. حکم رو هم آدمها اجرا کردند. اشتباه ما این بود که تو رو هم دست همونها ندادیم که شرت را از سرمون کم کنن. ولی نگران نباش. این اشتباه به زودی جبران می شه.

ضحاک گفت: ولی حتی اگر حرفت راست هم باشد، آن روز را نخواهی دید.

ویشتاسپ گفت: چه فرقی می کنه؟ آگه چند هزارساله باشی، چند هزار سال دیگه عمر کردن برات بی اهمیت می شه. مسیری که من طی کردم به قدر کافی پر فراز و نشیب و قشنگ بوده که ازش راضی باشم. از یک دهکده ی کوچیک توی سیاره ای که امروز از حیات خالی شده، تا دخمه ای روی زمین، راه زیادی طی شده، سعی نکن من رو با این حرفها بترسونی. وقتی مرگ رسید، همه چیز متقارن میشه.

ضحاک این جمله ی آخر را می شناخت، از یکی از شاعران جاویدانان بود. یکی از شاعران بیشماري که مردمان نژاد اورونت همواره وجودشان را به رخ مولوکهای کم سوادتر می کشیدند.

ضحاک زهرخندی زد و به پسری که پشت سر ویشتاسپ به شبکه بسته شده بود و تا اینجای کار

هیچ نگفته بود اشاره کرد و گفت: لابد دوست خوبت را می شناسی.

ویشتاسپ گفت: معلومه که برادر و دوست خوبم رو می شناسم.

ضحاک شمشیرش را کشید و پشت سر ویشتاسپ رفت و بدون گفتن کلمه ای موی سر جاویدان دیگر را گرفت و با ضربتی سر او را از تن جدا کرد. خون سیاهرنگ او بر بدن ویشتاسپ فواره زد. ضحاک سر را به بدن نزدیک کرد و بلافاصله زخم گردن جاویدان جوش خورد، اما نور سبزی که هزاران سال در چشمانش

درخشیده بود، دیگر دیده نمی شد. ضحاک مشت خونین اش را جلوی صورت ویشتاسپ تکان داد و گفت:

دوست خوبت دیگر وجود ندارد. هنوز هم به نظرت همه چیز متقارن و یکسان است؟

ویشتاسپ گفت: هنوز هم اینطوره.

ضحاک گفت: اما چیزی هست که از آن خبر نداری. و آن هم نقشه ای است که برای برانداختن نسلتان از

این سیاره طرح کرده ام. بخشی از آن بسیار ساده است، و بخشی دیگر به دست دوست عزیزت اجرا می

شود. دوستی که مردنش به نظر تو هیچ اهمیتی نداشت.

ضحاک این را گفت و از ویشتاسپ دور شد و به دختر اشاره ای کرد. بار دیگر موسیقی آرامی که

به مارش عزا شبیه بود فضا را پر کرد، و دختر که در این فاصله در بین افراد حلقه زده به دور میدان ایستاده

بود، در حالی که وسیله ی تفنگ مانند سنگینی را در دست گرفته بود، پیش آمد. دختر کلیدی را بر دستگاه

فشرده و تیغه ی نورانی سفیدی از انتهای وسیله بیرون زد. دختر تفنگ پیچیده ی درون دستش را، که با این

تیغه ی نورانی بیشتر به خنجری شبیه شده بود به طرف جاویدان بلند کرد. ویشتاسپ با چشمانی همچنان بی

اعتنا او را نگاه کرد و منتظر ماند تا تیغه ی نورانی به آرامی در داخل قفسه ی سینه اش فرو رود. دختر که از

فریاد زدن و واکنش نشان ندادن او تعجب کرده بود، تیغه را تا ته در قلب او فرو برد، و بعد کلید دیگری را

روی وسیله فشرده.

چند سیلاب خیره کننده از نور از شکافهایی که روی دستگاه جاسازی شده بود بیرون زد و بدن پسر

را در خود گرفت. دهان ویشتاسپ به حالت فریاد زدن باز شد اما صدایی از آن بیرون نیامد. ضحاک که این

منظره را نگاه می کرد. کمی منتظر ماند، و وقتی دید نور چشمان اسیرش کمتر شده است، به او نزدیک شد و

با یک ضربه ی برق آسای شمشیری که قبضه اش را در زیر ردایش می فشرده، سر او را از بدن جدا کرد.

دختر وسیله ی پرتوافکن را خاموش کرد و عقب رفت. انبوهی از جرقه ها و تشعشع های نورانی بدن

جاویدان را در خود گرفت. زخم بین سر و گردن او به سرعت جوش خورد، اما نوری که درون چشمانش بود کم سو، و سرانجام خاموش شد. سر و یشتاسپ بر بدنش فرو افتاد، در حالی که دهانش همچنان باز مانده بود، و تا آخر همچنان سرسختانه از فریاد کشیدن خودداری کرده بود.

دختر تفنگ پرتو افکنش را به سمت ضحاک بلند کرد و همراه با پیکرهای خرقه پوش، با صدای بلند گفت:

- بعل بزرگ، این قربانی را از ما پذیر.

## بخش سی و پنجم: قیامت

در ورودی مخفیگاه مرکزی ضحاک، بر حاشیه ی تپه ی نمکی بزرگی در بیابانهای اطراف قم قرار داشت. اگر با بالگردانی از بالا به دشت پیرامون آن نگاه می کردی، رسوباتی چند میلیون ساله و گول پیکر را می دیدی که در قالب تپه های ماسه ای و نمکی کنار هم قرار گرفته اند، و از ارتفاع مناسب تصویر ماری را در ذهن تداعی می کنند. تپه ی نمکی مورد نظر، به دلیل رنگ سفید خود از همان ارتفاع مشخص بود، و در تصویر مار، نقش چشم آن را بازی می کرد. سوشانت وقتی پرواز کنان از بالای بیابان می گذشت و به این منظره نگاه می کرد، به یاد زحماتی می کشید که هزاران سال قبل برای یافتن این مخفیگاه تحمل کرده بود. در آن هنگام ضحاک و سپاهیانش تمام ایران را تسخیر کرده بودند و مرکز حکومتشان هم شهری گمشده در نزدیک ری قدیم بود. سوشانت و جاویدانان، به همراه پارسیها و اقوام ایرانی متحدشان سالها کوشیده بودند تا به مکان مخفیگاه اصلی پیروان ضحاک پی ببرند. می دانستند که معبد بزرگ بعل هم در همین مکان قرار دارد، و به همین دلیل هم یافتن آنجا و تخریبش در پیروزی بر پیروان انسانی ضحاک اهمیت بسیاری داشت. آنها در آن زمان نتوانسته بودند این پایگاه مرکزی را کشف کنند و به زودی پس از در بند کشیده شدن ضحاک و فرو خوابیدن بحرانی که هوادارنش آفریده بودند، نیاز به یافتن این پناهگاه هم به دست فراموشی سپرده شده بود.

وقتی ضحاک بار دیگر بیدار شد و به گردآوری لشکریان خود پرداخت، گروهی تصور کردند که پایگاه نوساخته ی دیگری را برای خودش مهیا کرده است، اما حملات پیاپی به پایگاه های شناسایی شده ی

او در تهران و شهرستانهای دیگر، نشان داد که پایگاهی دیگر، که در اسناد پیروانش به نام معبد بدان اشاره شده بود، هنوز وجود دارد. گروهی از جاویدانان فکر می کردند که این معبد مرموز، همان معبد قدیمی بعل است که برای هزاران سال از یادها رفته بود، و حالا دوباره پس از بازگشت ضحاک مورد استفاده قرار گرفته است. این فرضیه پس از مشاهده ی تصادفی این تپه های نمکی توسط یکی از جاویدانان قویتر شد، و بالاخره یک نفر از انسانهای عضو گروه جاویدانان که موفق شده بود به میان صفوف پیروان ضحاک نفوذ کند، توانست راز ورود به این معبد را فاش کند. این انسان به زودی توسط افراد ضحاک شناسایی شد و بعد از بلاهای گوناگونی که بر سرش آوردند، به قتل رسید. اما او انتقام خود را از دشمنانش کشیده بود، و سرنخی که در مورد معبد به دست جاویدانان داده بود، امکان حمله ی ناگهانی به مرکز تجمع افراد ضحاک را فراهم کرده بود.

سوشانت از فراز بیابانها عبور کرد و به آرامی در سایه ی پشت کوه کم ارتفاعی فرود آمد. دوستانش در آنجا منتظرش بودند. تقریباً همه ی جاویدانانی که در طول این هزاران سال بر زمین زیسته بودند و از خطرات گوناگون جان سالم به در برده بودند در آنجا حضور داشتند. عده ای از آنها برای گرفتن انتقام دوستانی که به تازگی به دست قاتلان تعلیم دیده ی ضحاک کشته شده بودند، در آنجا گرد آمده بودند. جای گروهی از چهره های آشنا در این میان خالی بود. سوشانت می توانست حدس بزند که بسیاری از همزمان قدیمی اش در طی این سالین دراز در اثر تصادف و یا خودکشی از حلقه ی جاویدانان خارج شده بودند. با این وجود، همین افراد باقیمانده هم گروهی مشتمل بر سیصد نفر را تشکیل می دادند.

انسانها هم بودند. دست کم پانصد نفر از آنها به عنوان نیروهای داوطلب برای این حمله ی بزرگ مجهز شده بودند. شاهرخ، هم در میان این سپاه کوچک بود، و مانند بقیه در لباس زرد خاکی اش پشت صخره ای پناه گرفته بود و قبضه ی مسلسل کوتاه و سبکی را که از اختراعات جاویدانان بود، در مشت می

فشرد. یکی از انسانها لگام اسبی سفید و غول پیکر را در دست داشت. سوشانت اصرار داشت که حمله به معبد را، چنان که هزاران سال پیش به اشه و هو قول داده بود، سوار بر اسبی سفید آغاز کند. با رسیدن سوشانت، جنبشی در جمع پدیدار شد. تیرداد که رهبری گروه حمله را بر عهده داشت، به قهرمان منزوی و تکرویی که از آسمان فرود آمده بود درود فرستاد و پیشانی او را بوسید. آن دو هزاران سال پیش، قبل از اینکه بدنهای جدید متفاوتشان در بینشان فاصله بیندازد، خویشاوندانی نزدیک بودند.

تیرداد یکبار دیگر کل نقشه را مرور کرد. دیده بانان خبر داده بودند که خود ضحاک در این لحظه در معبد حضور دارد. با توجه به روایات قدیمی ای که در مورد معبد شیطان پرستان در اسطوره های مردم محلی وجود داشت، این معبد تنها یک راه به جهان بیرون داشت، و آن هم بنا بر اطلاعاتی که دوست فداکار و شهیدشان داده بود، در پای تپه ی سفید روبرویشان قرار داشت هرچند راه ورود به آن را نمی شناختند. شکل ماموریت کاملاً مشخص بود. دو نفر از انسانهای عضو حلقه ی جاویدانان که در بین پیروان ضحاک نفوذ کرده بودند، می بایست در لباس مبدل به سمت ورودی پیش بروند و سعی کنند وارد شوند. مشکل در اینجا بود که در سلسله مراتب پیروان ضحاک، این دو نفر

دون پایه محسوب می شدند و قاعدتاً قرار نبود از محل این معبد خبردار باشند. به هر صورت قرار بود این دو نفر علائم آشنایی را با ساکنان معبد رد و بدل کنند و آنها را به بهانه ی اینکه حامل خبر مهمی هستند، به گشودن در وادار کنند. بعد مردان مسلح به داخل هجوم می بردند و ادامه ی کار کاملاً به ورزیدگی و شجاعت جنگجویان بستگی داشت.

تیرداد بار دیگر نقشه ی حمله را به طور خلاصه برای فرماندهان دیگر تکرار کرد و بعد از آن عملیات شروع شد.

دو نفر در حالی که لباس سیاه و گشادی به تن داشتند، به سوی تپه ی نمکی پیش رفتند. سایه هایشان در زیر آفتاب صبحگاه بیابان به عروسکهایی با دست و پای دراز شبیه بود. وقتی به جایی که می بایست ورودی معبد باشد رسیدند، دست به کار شدند و شروع کردند به کنار زدن شن و ماسه از روی زمین. به زودی سنگی بزرگ و صاف آشکار شد که تصویر ماری را بر آن نقش کرده بودند. به بخشهای مختلف آن دست زدند، اما نتوانستند رمز ورود را پیدا کنند، پس شروع کردند به کوبیدن بر روی آن، و به زودی از این کار خود نتیجه گرفتند.

سنگ صاف با صدایی خفه بر محوری نامرئی لغزید و کنار رفت و پلکانی در زیر آن آشکار شد. سه مرد مسلح سیاهپوش با ته ریش و موی تقریباً تراشیده از آن بیرون آمدند و با تفنگهای خودکارشان آن دو را هدف گرفتند. یکی از آن دو با عجله دستانش را بر روی شانه هایش زد و صدایی هیس مانند از دهانش خارج کرد. این علامت شناسایی هواداران ضحاک بود. او با صدایی لرزان گفت: برادر، ما را پیش دیگران ببر، خبر مهمی داریم.

یکی از نگهبانان با صدای خشن و لهجه ی غلیظی که به نظر جنوبی می رسید، گفت: چطور اینجا رو پیدا کردی؟

اما فرصتی برای پیگیری سوالش پیدا نکرد. چون گلوله ی تفنگ دوربین داری بر پیشانی اش نشست و او را به نمکهای تپه ی پشتش دوخت. دو نفر دیگر پیش از اینکه به خود بیایند، با حمله ی دو مردی که خودی می پنداشتند مواجه شدند و خیلی زود از پا درآمدند. یکی از دو مهاجم، ضربه ای کشنده بر پایین گردن حریفش وارد کرد و بعد به سمت محل اختفای افراد گروه جاویدانان اشاره کرد. صدها نفر از مردان و زنان مسلح از پشت کوه به سمت تپه سرازیر شدند، در حالی که سوشانت سوار بر اسب سپیدش، در حالی که زرهش در زیر آفتاب می درخشید در پیشاپیش شان می تاخت. مهمترین چیز در این بین این بود که راه

ورودی پس از کشته شدن نگهبانان بسته نشود. به همین دلیل هم دو مهاجم اولیه روی آستانه ی حفره ایستاده بودند و مراقب صخره ی کنار رفته بودند.

هنوز سوشانت به صد قدمی در ورودی نرسیده بود که صخره بر جای خود حرکت کرد و به سرعت بسته شد. یکی از مردان که در مدخل آن ایستاده بود، خود را به داخل انداخت و دیگری که بیرون مانده بود، مواد منفجره ای را که برای چنین شرایطی پیش بینی کرده بودند، بر روی سنگ جاسازی کرد و از آن دور شد.

صدای انفجار مهیبی صحرا را لرزاند و تکه های صخره ی مدخل به هوا پرتاب شد.

سوشانت در همین گیر و دار به در ورودی معبد رسید و از میان گرد و غبار ناشی از انفجار با اسب به داخل حفره ی بزرگی که در اثر انفجار ایجاد شده بود پرید. با کمی فاصله در پشت سرش، گروه های متشکل جاویدانان پیش می آمدند، و در پشت سر آنها هم انسانهایی که به دلیل آسیب پذیری بدنشان با تاکتیک نظامی و حالت کمینگرانه حرکت می کردند.

مقاومتی که در پشت در ورودی وجود داشت بسیار شدید بود. مردی که در ابتدای کار به درون حفره پریده بود، بلافاصله توسط نگهبانانی که به طریقی از هجوم جاویدانان خبردار شده بودند، به قتل رسیده بود. جاویدانان به محض ورود به پناهگاه، با رگباری از گلوله روبرو شدند. لباسهای سرخ چسبانشان که نقش ابوالهول آشوری و فروهر بر سینه و بازویش نقش شده بود، زیر این شلیکهای مداوم سوراخ سوراخ شد، اما خودشان صدمه ای ندیدند. جاویدانان به سرعت دست به کار شدند. نوارهای نورانی آبی رنگی که از چشمانشان به بیرون تراوش می کرد به زودی فضای داخل پناهگاه را پر کرد و مدافعان را یکی یکی از پای درآورد.



جنگجویان در امتداد سالنهای وسیع و خلوتی که در پشت در ورودی قرار داشت پیش رفتند. سوشانت که اسبش از چند نقطه گلوله خورده بود، همچنان سواره در پیشاپیش آنها حرکت می کرد. اسب وفادار در انتهای سالن اول از پای در آمد و سوشانت که نعره ی جنگی خوفناکی می کشید، در هوا به پرواز درآمد و حمله کرد.

درهای سالنهای بعدی بسته بود، اما یکی یکی آنها با انفجارهایی پیاپی به هوا پرتاب شد و راه را برای مهاجمان گشود. به زودی از دور صدای فریادهای جنگی گروهی دیگر هم به گوش رسید و با پیوستن موجی از مردان مسلح که از جلو به سوی آنها پیش می آمدند، نبرد مغلوبه شد.

سر و صدای شلیک تفنگها و جرقه هایی که از برخورد پرتوهای چشمان جاویدانان برمی خاست، خیلی زود جای خود را به چکاچک شمشیرها و سر و صدای نفس نفس زدن افرادی داد که به جنگ تن به تن با یکدیگر مشغول بودند. هنگامه ای غریب بود و در این میان سوشانت تنها کسی بود که اطرافش همیشه خلوت بود. چون دوستان نیازی به پشتیبانی کردن از او نمی دیدند و دشمنان به مدت زیادی در نزدیکی اش سرپا نمی ماندند.

گروه جاویدانان با تلفاتی بسیار اندک، راه خود را به سوی بخشهای درونتر معبد گشود. گروه های انسانی که به سرکشی راهروهای فرعی و تاسیسات کناری مخفیگاه پرداخته بودند، آزمایشگاهی انباشته از تجهیزات علمی را یافتند که چندین انسان که دارای جنینهای مولوک انگل بودند در درونش به بند کشیده شده بودند. انسانها همه در حالت اغما به سر می بردند و بیشترشان را ساکنان مخفیگاه به هنگام عقب نشینی با تیر زده بودند. همچنین دو سیاهچال تاریک و متعفن کشف شد که تعداد زیادی زن و مرد در آن زندانی بودند. اعضای گروه حمله به سرعت آنها را آزاد کردند و برای خروج از مخفیگاه راهنمایی شان کردند.

افرادی که سالنهای بزرگ پیاپی را می گشودند و در مسیر اصلی موجود در مخفیگاه پیش می رفتند، خیلی زود در یافتند که این مسیر بیشتر به فضاهایی با کارکرد رسمی و تشریفاتی اختصاص یافته است. تیرداد که در کنار شاهرخ و سایر دوستانش می جنگید، به یاد می آورد که هزاران سال پیش در همین سالنهای بزرگ سنگی، حکمرانان دست نشانده ی ضحاک از دست او فرمان حکومتی می گرفتند و مخالفان برجسته نیز در همینجا آزار و اعدام می شدند. مخفیگاهی که در آن گام می زدند، همان کاخ افسانه ای ضحاک بود که سالها برای یافتنش کوشیده بودند. در انتهای یکی از همین سالنها بود که به معبد بزرگ بعل رسیدند.

معبد، فضایی بسیار بزرگ را به خود اختصاص داده بود. ارتفاع سقفش دست کم هشت متر بود. کف سنگپوش آن با وجود فرسودگی و قدمت، براق و تمیز بود و این یکی از معدود نقاطی از مراکز تجمع هواداران ضحاک بود که بهداشت در آن رعایت می شد. بر دیوارها مشعلهایی کار گذاشته بودند، و در مرکز سالن آتشی به ظاهر گازسوز شعله ور بود. جاویدانان شایعه های قدیمی عهد ساسانی در مورد اینکه در معبد شیطان پرستان آتش مقدس زرتشتی با جسد مردگان ناپاک می شود را به یاد آوردند و بعید ندانستند که سوخت آتشی که در پیش رویشان بود، از مواد آلی به دست آمده از اجساد فراهم شده باشد. جاویدانان با نگاهی تیزبین و کنجکاو به در و دیوار خیره شدند. اینجا همان محل خوفناک و منفوری بود که برای قرنها مراسم خونین قربانی برای بعل در آن انجام می گرفت و مغز شورشیانی که بر ضد ضحاک قیام کرده بودند در آن از کاسه ی سرشان بیرون آورده می شد و برای تغذیه ی مارهای دوش او مورد استفاده قرار می گرفت. همه ی آنها از دیرباز قصه های زیادی در مورد این محل شنیده بودند.

در مرکز سالن، شبکه ای فلزی بود که پیکری در آن به بند کشیده شده بود. وقتی پیش رفتند، دوستشان ویشتاسپ را دیدند که بر آن میخکوب شده و نور سبز چشمانش خاموش شده است. همه سکوت کردند، معنای این خاموشی را خوب می دانستند.

همه ی نبرد در بخشهای دیگر پناهگاه همچنان به گوش می رسید. اما در معبد سکوتی وهم انگیز حاکم بود. تندیس آبنوسی از ضحاک در گوشه ای از سالن دیده می شد که احتمالاً همان بت قدیمی بعل بود که قرنهای پیش در ایالات میانرودان، ایلام و آشور برای پرستش مردم گردش داده می شد. این بت هرگز به دست ایرانیان نیفتاد و در آن هنگام که جنگ بین سامیان جنوبی و اقوام ایرانی بالا گرفته بود، گروهی از سامیان معتقد بودند خدای چوبین شان به آسمانها عروج کرده است. سکوت معبد، با صدای رعدآسای فریاد ناگهانی سوشانت در هم شکست.

سوشانت فریاد زد: ضحاک، به نزد من بیا.

صدایی از نزدیکی شان برخاست که پاسخ داد: بسیار خوب، دشمن قدیمی من.

همه با حیرت به سوی صدا برگشتند، و بهرام را دیدند که در حال دریدن لباس سرخ جاویدانان بر تنش است. بهرام، در زیر لباس سرخ رنگش، ردایی سیاه پوشیده بود. وقتی لباسش را بیرون آورد، دستش را به زیر گردنش برد و نقاب ظریف و نازکی را که بر پوستش چسبیده بود را از روی صورتش کند. در زیر نقاب، چهره ی تیره و چشمان زرد ضحاک آشکار شد. ضحاک نقاب را بر زمین انداخت و شل سیاهش را که تا این هنگام در لباس سرخ رنگش جمع شده بود باز کرد و مرتب کرد. از شانه هایش دو زایده ی بزرگ و متحرک خارج شدند که به مار شباهتی داشتند، اما آشکار بود که بیشتر نوعی ناهنجاری ریختی هستند. با این وجود دهان و دندان داشتند و سری مشخص بر تنه شان سوار شده بود. جاویدانان و انسانهایی که در معبد بودند، از او کناره گرفتند و در اطرافش حلقه زدند. ضحاک با همان خنده ی طعنه آمیزش در میانشان ایستاد

و گفت: فکر می کردید خیلی زرنگید، نه؟ لابد دور از چشم من خیلی از مامور من که به اسم هوادارتان در میانتان نفوذ کرده بود و نشانی اینجا را داده بود، تشکر کردید. اینطور نیست؟ آه، صبر کنید، نمایش جالبی را برایتان آماده کرده ام..

ضحاک این را گفت و بشکنی زد.

چراغهایی در دور تا دور محوطه ای که در آن ایستاده بودند روشن شد. زیر هر چراغ، پیکر جاویدانی دیده می شد که مانند مجسمه ای از مرمر سفید خشک و بیحرکت ایستاده بود. حاضران با سرگشتگی به این بدنهای بیجان نگاه کردند. ناله ی شاهرخ با دیدن جسد بهرام در آن میان برخاست، و دیگران هم هریک دوستی و آشنایی را از آن میان بازشناختند. ضحاک گفت: تصمیم دارم مجموعه ی جسد های جاویدانان خود را همین امروز تکمیل کنم، به همین دلیل هم همه تان را برای این ضیافت خداحافظی به اینجا دعوت کردم. دایره ی خالی اطراف ضحاک بزرگتر شد، جاویدانان و آدمهایی که دورش ایستاده بودند از او فاصله گرفتند. انگار اطلاعشان از اینکه در دامی گام نهاده بودند، او را خطرناکتر ساخته بود.

اما به زودی یک نفر در این دایره گام نهاد. زره طلایی و عضلات پیچیده ی بدن مرمرین او در برابر پیکر سیاهپوش ضحاک برافراشته شد و سوشانت با صدایی که خرسندی از آن می بارید گفت: پس تصمیم گرفتی قماری کنی و همه چیز را به نبردی رو در رو واگذار کنی؟

ضحاک گفت: قماری در کار نیست. من از تو نیرومندترم. شما چند نفر از مردانم را کشته اید و گروهی اسیر بدبخت را در بیابانی آزاد کرده اید که بی آب و علف است. به زودی جسد خشکیده ی همه شان را در فاصله ای دور از اینجا پیدا خواهند کرد، و شما نیز به مجموعه ی جاویدانان مومیایی شده در این اتاق خواهید پیوست. آنگاه، من برای بازتولید جمعیت مولوکها بر این سیاره قرنهای وقت خواهم داشت. تا چند قرن دیگر،

بار دیگر امپراتوری مولوک از این بخش از منظومه ی خورشیدی سر بر خواهد کشید و بار دیگر کیهان را تسخیر خواهد کرد.

سوشانت گفت: شتاب نکن. سرنوشت همه به نتیجه ی نبرد من و تو بستگی دارد. شاید تو نابود شوی.

ضحاک گفت: نابود نخواهم شد. در چند وقت اخیر در کار شناسایی نگرش شما نسبت به جهان بودم، و از ویشتاسپ رفتاری دیدم که برایم بسیار جالب بود. می دانستید وقتی بهرام را جلوی چشمش قربانی کردم، هیچ ابراز تاسف نکرد، فقط به گفتن اینکه هر چیزی با هر چیز دیگر یکسان است بسنده کرد. این چیزی بود که من نیاموخته بودم، اما اکنون آموخته ام، و راز نیرومندی شما جاویدانان را می دانم. به همین دلیل هم امروز به سادگی بر تو غلبه خواهم کرد.

سوشانت گفت: تو تنها کسی نبوده ای که از بهرام و مرگش چیزهایی آموخته ای. او در این مدت شاگرد دیگری هم داشته است. شاید وقتی شمشیرهایمان به هم برخورد کند، بیش از پیش شگفتزده شوی.

ضحاک پاسخی نداد، در مقابل حرکتی سریع کرد و شمشیر برهنه اش را از زیر ردای تیره اش بیرون کشید. سوشانت هم دست به قبضه ی طلایی شمشیرش برد و چنین کرد. همه ی نبرد در تمام بخشهای مخفیگاه فروخته بود و سکوت محض بر معبد بعل حاکم بود. جمعیت حاضر در سالن بیشتر میدان دادند و فضا را برای دو همورد بازتر کردند. شاهرخ که پیش از این قدرت سوشانت را دیده بود، می دانست اگر ضحاک بتواند او را شکست دهد، هیچ کس دیگری قادر به نجات دادنشان از آنجا نخواهد بود.

نخستین ضربات آشکارا برای ارزیابی حریف رد و بدل شدند. بعد، نبرد شکلی پیچیده تر به خود گرفت و دو جنگجو در فضای بین برق شمشیرهایشان به تکاپو افتادند. سرعت برخورد شمشیرها و ضربات

رد و بدل شده به قدری بود که از هردو تنها شبیحی پرجنب و جوش دیده می شد. چشم شاهرخ هم مانند دیگران پس از مدتی به سرعت حرکات دو مبارز عادت کرد و تازه متوجه شد که مشغول دیدن چه صحنه ی زیبایی است.

او پیش از این هم مبارزه ی جاویدانان با یکدیگر را دیده بود، اما مبارزه ی ضحاک و سوشانت چیز دیگری بود. حرکات هریک به نرمی یک رقص هماهنگ با دیگری بود، و در عین حال برجستگی عضلات و قدرتی که در برخورد تیغه ی شمشیرها به هم نهفته بود، هیبت و صلابتی فراوان به این صحنه می بخشید.

سوشانت پس از مدتی مبارزه، به هوا پرید و ضحاک هم خیلی زود از او تقلید کرد. به این ترتیب دو جنگجو درحالی که در هوا چرخ می خوردند به رد و بدل کردن ضربات پرداختند. به زودی این قضیه باز هم پیچیده تر شد، چون از چشمان و نوک انگشتان هریک اشعه هایی سرخرنگ بیرون زد و در حالی که مانند صاعقه هایی سرکش به در و دیوار برخورد می کرد، به سوی حریف نشانه رفت. بخش مهمی از این اشعه ها به هدف اصابت می کرد، ولی اثری از آسیب بر بدن برق گرفته ی دو مبارز دیده نمی شد.

بالاخره، نبرد به سرانجام رسید. بدون هیچ مقدمه ای، ناگهان هردو حریف بر زمین فرود آمدند، و از حرکت ایستادند. مدتی طول کشید تا جمعیت به آنچه که می دید باور کند. بعد از آن، صدای هلله و نعره های شادمانه ی مردان بود که بر می خاست.

سوشانت در حالی که موهای بلند و سیاه ضحاک را در دست داشت، شمشیرش را در غلاف فرو کرد، و بدن بی سر ضحاک، پس از اینکه مارهای روی دوشش چندبار پیچ و تاب خوردند، در جرقه هایی سرخ غرق شد و بعد با حالتی خشکیده و منجمد بر زمین افتاد. سوشانت سر را بر گردن ضحاک قرار داد. گردن از محل زخم جوش خورد، اما حالت مرده ی جسد همچنان حفظ شد. در چشمان زرد رنگ ضحاک، که همچنان از شگفتی باز مانده بود، اثر دیگری از درخشندگی دیده نمی شد.

سوشانت در میان سر و صدای دست زدن و اظهار شادی حاضران، به سبکی جسد ضحاک را بلند کرد و آن را به کنار آتشی که در مرکز معبد برافروخته بودند پیش برد، و آن را در آتش انداخت. بدن ضحاک، مثل توده ای قیر، شروع به سوختن کرد. بعد، خودش هم بر زمین افتاد.

سکوت مثل وبا در جمع سرایت کرد و همه را در خود گرفت.

ارشام که در بین جاویدانان نزدیکترین فاصله را با سوشانت داشت. به سویش پیش رفت و بازویش را گرفت، اما مثل اینکه به چیز داغی دست زده باشد، دستش را پس کشید و با حیرت گفت: تو زخمی شده ای؟

سوشانت با صدایی ضعیف ولی آسوده گفت: آری، زخم برداشته ام.

تیرداد از میان جمع گفت: درمان خواهی شد، ما بهترین پزشکان را داریم.

سوشانت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، زخمی که برداشته ام با داروی شما خوب شدنی نیست. این زخم فقط با مردن خوب می شود.

دختری که فرنگیس نام داشت از میان جاویدانان پرسید: آخه مگه چی شده؟

و پاسخ شنید: همه چیز در حال متقارن شدن است. و این رمز پیروزی است.

سوشانت به زحمت بر پا برخاست و نگاهی سرگشته با اطرافش کرد. صدها نفر از جاویدانان و آدمیان، با یا بدون نور سبز چشمانشان، در اطرافش ایستاده بودند و با محبت به او نگاه می کردند. سوشانت دستانش را به بالای سرش برد و گفت: من سوگندی برای اشه و هو خورده بودم که اکنون برآورده شد. کاری دیگر در این جهان ندارم، پس به جایی می روم که آسوده بخوابم.

بعد دستانش را به علامت بدرود تکان داد و در هوا به پرواز درآمد. وقتی مانند شهابی تندرو از فراز سر حاضران می گذشت و از پیچ و خم راهروها و سالنهای زیرزمینی معبد ضحاک به بیرون می شتافت، نگاه صدها جنگجوی پیروز بدرقه ی راهش بود.

پس از رفتن او، تیرداد رو به دیگران کرد و با لحنی رسمی اعلام کرد: دوستان، ما پیروز شده ایم.



## بخش سی و ششم: پایان

نوشین و شاهرخ در کنار آبشار زیبایی در کوههای اطراف تهران ایستاده بودند، و به ریزش افسون کننده ی آب خیره شده بودند. در فاصله ای نه چندان دور، گروهی از دوستانشان به بازی با تویی سبک مشغول بودند.

نوشین به عینک دودی شاهرخ که تصویرش را مثل آینه ای باز می تاباند نگاه کرد و پرسید: نفهمیدین سوشانت چی شد؟

شاهرخ گفت: احتمالاً دوباره به دریاچه ی هامون برگشته تا توی سفینه ای که یک روزی خلبانش بوده بمیره. ولی هیچکس نمی دونه. شاید هم یک دفعه دوباره ظهور کنه و باز برای مبارزه با دیو دیگه ای به کمکمون بیاد.

نوشین گفت: پس کل ماجرا به این ترتیب تموم شد؟

شاهرخ گفت: آره، به عبارتی به خیر گذشت، اما برای همه ی ما تجربه ی مهمی بود. فکر نمی کنم برای هر کسی این شانس دست بده که بتونه جنگ دو تا نیمه خدا رو ببینه.

نوشین گفت: ای کاش من هم اونجا بودم.

شاهرخ گفت: ممکن بود کشته بشی. ما ده درصد کل نفرات انسانیمون رو توی اون جنگ از دست دادیم.

نوشین گفت: باشه، به خطرش می ارزید. دست کم کاشکی معبده رو سالم نگه می داشتین که بشه آدم بره ببیندش.

شاهرخ گفت: عملاً ممکن نبود. تیرداد و آریاپات چیزهایی در مورد اینکه مخازن ناشناخته‌ی این معبد  
ممکنه خطرناک باشه گفتن و در نهایت کل معبد رو منفجر کردن. الان از اونجا فقط یک تپه‌ی نمکی  
فرسوده باقی مونده. شاید جسد بعضی از جاویدان‌ها هم اونجا مونده باشه و قرن‌ها بعد کشف بشه.

نوشین گفت: ولی داستان ضحاک و سوشانت برای من خیلی گیرا بود. راستشو بخوای از بعضی جنبه  
ها اونا رو بیشتر به خودم نزدیک می‌دونم تا جاویدان‌ها. جاویدانها یک خورده عجیب و غریبند. اونقدر دور  
از ما به نظر میان که بعد از شنیدن خبر مرگ بهرام، زیاد حس نکردم دوستی رو از دست داده‌ام.

شاهرخ گفت: در واقع هم اینطور نبود. جاویدان‌ها با همه دوست هستن و با هیچ کس زیادی دوست نیستن.  
بیش از حد علاقه یا نفرت داشتن نسبت به یک نفر براشون یک جور ضعف اخلاقی محسوب میشه. در واقع  
غلبه بر همین احساسات بود که باعث شد سوشانت بتونه ضحاک رو شکست بده. ضحاک فکر می‌کرد مفهوم  
تقارنی رو که از جاویدانها شنیده بود، فهمیده. اما اشتباه می‌کرد، سوشانت در این مورد عاقلتر بود که معنای  
واقعی این کلمه رو درک کرده بود. اون فهمیده بود که هیچ چیز نمی‌تونه جای چیز دیگری رو بگیره، و به  
همین دلیل هم تونست اهمیت احترام یکسان گذاشتن به همه چیز رو درک کنه. به این ترتیب بود که به  
ضحاک هم به عنوان موجودی که در حال نبرد برای آرمانهاش بود احترام قایل شد، و همین هم باعث شد  
بتونه اون رو شکست بده.

نوشین گفت: ولی رابطه اش با اشه و هو به نظر من قشنگ تر بوده.

شاهرخ گفت: اون از دیدگاه یک جاویدان عادی یک قصه‌ی قدیمی و مندرس بود. هرچند من هم فکر می  
کنم این رابطه خیلی جالب بوده.

نوشین گفت: من که دلم نمی‌خاست جاویدان باشم. بعضی از احساسات ارزش مردنی بودن رو داره.

شاهرخ گفت: اما بعضی از جاویدان‌ها هم توانایی درک و ابراز احساسات رو دارن.

نوشین گفت: پس جاویدان ها هم می تونن بیش از حد مجاز دوست داشته باشن؟

شاهرخ گفت، البته، تازه، می تونن به خاطر این کار مدت زیادی تغییر قیافه بدن، و نقش آدمهای عادی رو بازی کنن.

نوشین با کمی بدگمانی به او نگاه کرد و گفت: منظورت چیه؟

شاهرخ با خنده ای آرام عینک دودی اش را از چشمانش برداشت و گفت: تو که منظورم رو می فهمی، مگه نه؟

نوشین با حیرت به چشمان درخشان و نورانی شاهرخ خیره شد و درحالی که در نور سبز آنها غرق شد بود، لبخند زد.

آریاپات از بالای آبشار به پایین نگاه کرد و شاهرخ را دید که عینکش را برمی دارد و چهره ی معمولی جاویدانانه اش را به دختری که همراهش بود، نشان می دهد، آهی کشید و گفت: این بچه هیچوقت از این کارها دست برنمی داره.

تیرداد که پهلوی دستش ایستاده بود لبخندی پدرانانه زد و گفت: خوب، می دونی، فکر می کنم اینکه شاهرخ موقع دریافت کالبد جدیدش فقط یک بچه ی کوچک بوده کاملاً روی روحیاتش اثر گذاشته.

آریاپات هم خندید و گفت: آره، فکر می کنم فرزندان شاهرخ تا چند هزار سال بعد هم همینطوری بچه بمونه.